

نام کتاب : شاید فردایی نباشد

نویسنده : ناهید شمس

انتشارات کهن

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.com)



مقدمه

وقتی چشمم به جمله ی شاید فردایی نباشد که پشت کامیونی نوشته شده بود گره خورد ناگهان چیزی در درونم فرو ریخت نمی دانم ان چیز چه بود

نگرانی ... تلنگر... نامیدی ویا شاید یک نوع امیدواری از جنس گنگ و مبهمواقعا اگر بدانیم فردایی وجود ندارد امروز را چه خواهیم کرد؟ آیا نفرت و بغض و کینه را هر چند کوچک از خود نخواهیم راند؟ آیا هرگز اجازه ی ورود فکر اولین گناه را به ذهن خود خواهیم داد؟ .ویا شاید تمام ارزهایی که روز ازل بر زبان انسان جاری شده را به باغچه ای به وسعت دنیا میکاشتیم و از میان ان ها مهر امیز ترین شان را می چیدیم و به یکدیگر هدیه می دادیم.

باز هم نیمدانماگر فردایی نبود امروز را چگونه سپری میکردم.....شاید در امد و شد زمان اجازه نمی دادم جدایی لنگر بیاندازد تا فاصله در پس دیوار انتظار بوی نای و کهنگی بگیرد

شاید اگر فردایی نباشد امروز را ان گونه زندگی کنیم که وقتی فدا امد با صدای بلند فریاد بر اریم

از ما به مهربانی یاد آرید از ما که در تمام شب عمر در جستجوی نور سحر پرسه می زدیم

فصل یکم

مادر در حالی که نیم تنه اش را از لای در داخل اتاقم کرد با لحن همیشه مهربانش گفت: مینو جان بعد از ظهر خونه ی خانم جون یادت نره مادر سعی کن زودتر بیای ..مراقب خودتم باش

این عادت ترک نشدنی مادر بود مراقب خودت باش. مواظب خودت باش.. انگار این جمله به خودش قوت قلب میداد و به من امنیت او فکر میکرد با گفتن این جمله دیگر هیچ اتفاقی برابم نمی افتد انگار که من هنوز همون مینوی کوچولوش هستم سفارش های بچه گونه .. محبت های کودکانه... و من هم بهش اجازه میدادم که فکر کنه من هنوز همون دختر شیطون و کوچیکش هستم پس در حالی که کتاب های دانشکده رو زیر بغلم میگذاشتم مهربانانه نگاهش کردم:

"چشم مادر عزیزم... چشم مادر مهربونم... هم زود میام هم مواظب خودم هستم مثل همیشه با همین یک کلمه ی جادویی چشم آرامش خار را در نگاهش دیدم با عجله بوسه ای بر گونه اش زدم و تند و سریع از خانه بیرون امدم برفی که از روز قبل شروع به باریدن کرده بود هنوز ریز و بی وقفه میبارید هر چه از گرمای نفس گیر تابستان میگریختم عاشق و دلخسته ی سوز و سرمای پاییز و زمستان بودم هر دم داغ خورشید نفسم را زندانی میکرد بی حال و بی رمق می شدم برعکس باد پاییز و برف زمستانی انرژی و تحرکم را مضاعف میکند در ان جان میگیرم امروز هم مثل همیشه فقط از ترس مادرم چتر با خودم اوردم اما باز هم مثل همیشه همین که از پیچ کوچه گذشتم دوباره ان را بستم تا از ریزش برف بر سر و رویم در امان نمانم تو رو خدا حیف نیست ادم خودش رو از این موهبت خدا زیر چتر پنهان کنه چی کارش میشه کرد مادر دیگه افریده شده که هی دلش واسه بچه هاش شور بزنه . هی دل نگرون بشه... هر چی بهش میگم:

مامان جون من میمیرم واسه برف بازی کردن هلاکم واسه درست کردن یه آدم برفی بزرگ اندازه ی خودم دلم غنچ میره واسه سر خوردن و غلت زدن توی برفای پا نخورده اونم وقتی این حرف های منو میشنوه گوشه ی لبش رابه دندان میگیره سرش رو تکان میدهد و می گوید: هم سن تو که بودم هم شوهر داشتم و هم یه دختر کوچولوی ناز به اسم مینو که با دقت قنداقش میکردم شیرش میدادم ... خلاصه یه خونه رو میگرددوندم . اون وقت تو توی سن بیست و سه چهار سالگی هنوز بچه ای.. بچه.

اما من گوشم به حرف های مادر بدهکار نیست مگه نیست اگر از نگاه مردم خجالت نمی کشیدم توی این روزای برفی و خوشگل تا دانشکده میدویدم و اواز میخوندم و سرسره بازی میکردم اما حیف..... اگر این کار رو انجام میدادم حتما به جرم دیونگی میبردنم تیمارستان و از تجسم این افکار خنده ام گرفت و به خودم نهیب زدم... مینو خانم دست از این افکار شیطنت امیز بردار مثل ادم سر تو بنداز پایین برو دانشکده

بعد از اتمام درس لیلا و نسیم از آخر کلاس آمدن کنارم نشستند لیلا سقلمه ی محکمی بهم زد و گفت: طبق معمول روزای برفی حتما امروز ماشینت رو نیاوردی؟

گفتم: مگه شماها تازه به من رسیدینمامان تو برف و بارون نمی ذاره من ماشین بیارمتازه بی عقلا مگه ادم توی این برف زیبا و ناز نازی با ماشین میاد؟ پیاده نهایت لذته.....

نسیم با ناراحتی گفت: ایش که تو چقدر نر و لوسی .بچه ننهما.... ما.... نم.... نمی ذاره...خدا!!

گفتم: وا بچه ننه چه صیغه ایه دیگه؟ مگر من اولین باره بدون ماشین میام دانشگاه ناسلامتی شش سال از گار هم کلاسیم. بعد نگاه مشکوکی به نسیم و بعد لیلا انداختم و سوال کردم:

حالا واسه چی ناراحتین نکنه نقشه ای داری؟

لیلا پیش دستی کرد و پاسخم را داد: اره بابا.....بعد از دانشگاه نسیم با بیژن قرار داره .

با اعتراض گفتم: خوب قرار داره که داره به من چه مربوطه؟؟

دوباره لیلا به جای نسیم جواب داد:

خوب اگه بخواد با وسیله ی عمومی بره دیرش میشه به موقع نمی رسه اونوقت....

گفتم: اونوقت چی اسمون به زمین میاد یا استغفرا... قران...خدا...اصلا ببینم لیلا خانم میشه تو به من بگی تو چرا به جای نسیم دلت شور میزنه نکنه خودت قرار داری و من نمی دونم.....

این بار نسیم خودش با ناراحتی گفت: خیلی دیر میشه مینو جون کاشکی دیشب بهت زنگ میزدم تا ماشینتو بیاری.....

حرفشو بریدم: کاشکی ماشکی واسه من در نیار نسیم خانم اگر دیشب بهم زنگ میزدی مطمئن باش بی فایده بود بی خود خودتو سرزنش نکن.

نسیم پشت چشمی نازک کرد و گفت: وا. اخه چرا؟؟

به طرفش برگشتم و در حالی که پایم را به زمین کوبیدم گفتم: برای این که هزار بار بهت گفتم این پسره به درد تو نمی خوره وقتتو تلف میکنی و خودتم خبر نمیداری اون تو رو بگیر نیست یعنی راستش رو بخوای اون زن بگیر نیست که بخواد تو رو بگیره خوش خیال.

نسیم خیره به چشمام نگاه کرد: اما اون به من قول داده مینو... من حرفشو باور میکنم.....

گفتم: اه برای این که تو مغز خر خوردی که حرف اون پسر ی مشنگ رو باور میکنی. نسیم دوست خوبم تمام وعده وعیداش، پوشالیه، سرابه، بازیت داره میده دختر چرا نمی خوای اینو بفهمی؟

بازم لیلا به جای نسیم جواب داد: منو جون اخه چرا این همه نفوس بد میزنی اخه تو از کجا.....

عصبی تر از قبل وسط حرفش پریدم: خانم نسیم وکیل وصیه این دختره که عقلشو از دست داده تو هم داری کمکش میکنی.

کیف و کتابمو برداشتم به طرف در کلاس تقریبا دویدم و زیر لب طوری که بشنوند، غرولند کردم: اصلا هر کاری دلتون میخواد بکنین مقصر منم که مثل نخود اش خودمو قاطی مسائل خصوصیتون میکنم اخه یکی پیدا نمی شه بهم بگه مینو ی خر ... مینوی احمق اصلا به تو چه والله به خدا.....

تند و بلا وقفه به راهم ادامه میدادم هنوز به خیابان نرسیده بودم که لیلا بند کیفم رو کشید نفس زنان گفت:

وای که دختر منو کشتی از بس تند راه میری اگه میشه یه کمی صبر کن تا با هم بریم خانم قاضی القضاات.

وقتی لیلا شان به شانم قرار گرفت ادامه داد: می دونی مینو جون مشکل تو چیه؟ با حرص پشت چشمی به لیلا نشان دادم و با قدم های تند تر به راهم ادامه دادم اما این دختر سمج ول کن معامله نبود. بدون این که جوابش رو بدهم گفت: اهان داشتم میگفتم مشکل تو اینه که هنوز وکیل نشدی هنوز قاضی شدی و تند تند قضاوت می کنی و حکم را هم صادر اخه چرا بی خود راجع به پسر مردم به این شکل بیرحمانه نظر میدی نسیم اونو بهتر از من و تو میشناسه اگر میخواستی ازش سو استفاده کنه میفهمید بچه که نیست ببین مینو بیژن بهش قول داده وقتی امتحانمون تموم شد خانوادشو میفرسته خونه نسیم.....

ایستادم صورت به صورتش و با غیظ جوابش رو دادم: تو رو خدا لیلا خودت رو به نفهمی نزن تو هم اگر منصفانه بخوای حرف بزنی ... میگی این پسر ی لوس و نر و از خود متشکره باور کن نسیم عاشق شل و قواره ی بیژن شده و گرنه هم اون و هم تو هم من و هم همه و همه ی دختر های دانشکده میدونن اون هم اهل انجام وعده و عید نیست گروه خونیش با مردی و مردونگی خیلی فاصله داره باور کن، او اکثر دختر های دانشکده رو تست کرده حالا نوبت دوست بیچاره و ساده لوح و خلاصه بدبخت من و توست.

لیلا: به خدا انصاف نیست توی سرآزیری افتادی و داری هی می ری یه ذره خوش بینانه به این قضیه نگاه کن .. بیژن قسم خورده که می خواد با نسیم ازدواج کنه برآش قسم خورد اون توی زندگیشه.....

در حالی که به راهم ادامه میدادم گفتم: بین دوست عزیز تو شاید راست بگی شاید من عجولانه قضاوت کردم و می کنم اما اینو بهت بگم من نمی تونم به این دوستی به قول تو خوش بین باشم من دیگه راجع به اونا حرفی نمی زنم همه چیز رو می سپریم به آینده چطوره....؟ خوبه...اگه با من می ای زود باش که مامان دیگه از حالا به بعد دلشوره به سراغش میاد.

همین که از سر کوچه ی خانم جون پیچیدم یهو زیر پام خالی شد و ناگافل به زمین خوردم برای حفظ تعادل دستمو حائل بدنم کردم اما مچ دستم زیر تنه ام رفت و پیچ خورد درد توی دلم پیچید. محمود اقا مغازه دار سر کوچه به طرفم دوید و با ناراحتی گفت:

چه خبره خانم مهدوی زمین عین هو اینه اس چقدر عجله دارین؟ اهسته تر خانم... آهسته تر از قدیم گفتن به مقصد رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن

توی این هیر و گیر ..اینم وقت گیر اورده داره واسه ی من قصه ی حسین کرد شبستری رو میگه از درد و ناراحتی دلم می خواست سرش داد بزنم :

زمین خداس دوست درام بدوم تند راه بروم .اصلا دوست دارم توی این برف و بوران سرسره بازی کنم.. اما کوتاه اومدم بیچاره پیرمرد مهربون و خوبی بود و من در حال حاضر به کمکش احتیاج داشتم با کمک محمود اقا از روی زمین بلند شدم و با ترس جای پامو روی زمین محکم کردم و ایستادم محمود اقا پرسید:

حالتون خوبه خانم؟ میتونین خودتون تا خونه حاج خانم برین؟

اگه تنها بودم از درد دست دلم میخواست زار بزنم اما از ان جایی که نمی خواستم قافیه رو ببازم قیافه ی حق به جانبی به خود گرفتم و در جوابش گفتم:

چیز مهمی نیست محمود اقا من دیونه ی برفم . اصلا راستش رو بخواین از صبح دلم میخواست توی این برف غلت بزنم . خوب مثل این که قسمت این بود سرکوچه ی خانم جون این اتفاق برام بیافته خوب با اجازه....

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدای محمود اقا به گوشم خورد:

خانم مهدوی چترتون... چترتون رو نمی خواین؟

به طرفش برگشتم تا چتر ازش بگیرم همین که دستمو دراز کردم از درد دست ناخود آگاه فریادم به آسمان بلند شد.

محمود اقا دست و پاشو گم کرد و گفت:

اگه ناراحتین بدوم خانم بزرگ و عموتونو خبر کنم .

زود به خودم مسلط شدم و گفتم :

نه...نه لازم نیست خودم میرم.

با هزار مصیبت با درد وتوی دلم خفه کردم، چتر رو از محمود اقا گرفتم و به طرف خونه خانم جون رفتم.

همین که پام توی راهرو رسید طاقتم تاق شد کیف و کتابام روی زمین ولو شد .خودم هم روی اولین پله ی راه پله هایی که به پشت بام ختم میشد نشستم و بی اختیار زدم زیر گریه. مادر زن عمو پیر و عمو خودشون رو به راه رسوندند بیچاره مادر از دیدن من خیلی زود خودشو باخت اونم پا به پای من گریه میکرد و مادر رو کنار زد و گفت:

تو رو خدا زن داداش شما هم که بیخود شلوغش کردین بعد رو به زن عمو کرد و گفت : پوری جون تو زن داداش رو بیر توی اتاق من خودم کارارو راست و ریست میکنم با عمو به درمانگاه نزدیک خونه ی خانم جون رفتیم مچ دستم ضرب دیده ام باند پیچی شد و من دست از پا دراز تر به خانه برگشتم طفلکی مادر چقدر دلم برایش سوخت چشمان همیشه نگرانش همه جا در پی ام بود به معنای واقعی دست و دلش برایم میلرزید که مبادا اسیبی به من برسد دست خودش نیست شاید سرنوشت او را این گونه عادت داده بود.

مادر خیلی جوان بود که شوهرش یا بهتر بگویم پدرم را که عاشقانه دوستش داشت در یک سانحه ی تصادف از دست داد به گفته ی خودش هنوز گام های کودکانه ام با زمین مانوس نشده بود که گرد یتیمی بر چهره ام پاشیده شد مادر ترجیح داد در همان خانه که درخت ها و دیوار هایش شاهد به ثمر رسیدن عشقشان بود بماند و ماند او میگفت این خانه با خاطرات پدرت ماندنی ترین یادگار مشترکمان است و هرگز نمیخواهم ان را از دست بدهم البته وجود تو، وجود گرم تو این یادگار زیبا روح زندگی میبخشد.

خانم جون و اقا بزرگ به پاس این که عروسشان حرمت شکنی نکرد و بعد از مرگ پسر جوانشان تن به ازدواج دیگر نداد با وجود خواستگاران متعدد، او و مرا روی چشمانشان می گذاشتند و اجازه نمی دادند که زندگی به ما سخت بگیرد. از نظر مالی هر چند پدر به اندازه ی کافی برای مادر ارث گذاشته بود اما باز هم اقا جون به حدی گشاده دستی میکرد که همه چیز برایم دست نیافتنی بود بعد از گرفتن دیپلم وقتی همان سال اول در دانشگاه قبول شدم اقا بزرگ به عنوان

هدیه سویچ ماشین بی ام و قرمز رنگ و اسپرتی رابه من داد اقا بزرگ که یکی از معتبر ترین عمده فروشان به نام تهران است چپ و راست به پای مادر پول ریخت و او را مرتب به سفر های زیارتی و سیاحتی فرستاد تا به خیال خودش او سودای یار دیگر به سرش نزند او نمی دانست چیزی که مادر را پای بند تنها مرد زندگی اش کرده فقط حرمت عشق بوده و بس..

به هر حال من و مادر با هم خوش بودیم و هستیم و از زندگیمان کاملا احساس رضایت میکنیم و حدس میزنم مادر حتی یک لحظه به نفر سومی در این زندگی فکر نکرده است.

یکی از بهترین تفریح ها و سرگرمی هایم رفتن به خونه ی اقا بزرگ و خانم جون است خانه ی قدیمی و بزرگشان در خیابان ایران حال و هوای دیگری دارد دیوارهای بلند خانه با پادری چوبی اش در ان کوچه ی باریک بن بست را حاضر نبودند با بهترین ها در شمال شهر عوض کنند اقا بزرگ همیشه می گوید:

این خونه ی ابا اجدادیم است توی همین خونه بدنیا اومدم دوست دارم توی همین خونه هم چشم به روی همه ی دنیا ببندم بعد از من هر کاری دلتان خواست بکنین اما تا من زنده ام هر گز

منم به نوبه ی خود عاشق و شیفته ی این خونه ی با صفا هستم خونه ای که روح در ان به وفور دمیده شده است وارد کوچه ی بن بست که میشدی تنها دو خانه به چشم میخورد خانه ی اقا بزرگ ته کوچه واقع بود چهار پله را باید بالا برویم تا به در چوبی نسبتا پهن و بلندی برسیم بعد از وارد شدن در راهرویی میشویم که سمت راست ان دو اتاق بزرگ تو در تو دارد یکی از اتاق ها پنجره کشیده و باریکی رو به کوچه دارد که با پرده ای کلفت مخمل زرشکی تزیین شده است و اتاق دیگری پنجره ی چهارلنگه و بزرگی رو به حیاط دارد سمت چپ راهرو پلکانی دارد که به پشت بام میرسد بعد از عبور از راهرو و پایین آمدن از چند پله به حیاط بزرگ و دلگشای خانه میرسیم دو طرف حیاط باغچه های پردرخت و پر گلی نظر همه رابه خود جلب میکند درختان سر به فلک رسیده و تنومندش احساسات مرا به بازی میگیرد نیلوفر های رونده که سرتاسر یک طرف دیوار بلند حیاط را در بر گرفته چشمانم را تا عمق لطافت شبنم لم داده بر گلبرگ ها میبرد و تار و پودم وجودم را مملو از شور زندگی میکند حوض بیضی و نسبتا بزرگی که در وسط حیاط خود نمایی میکند هر ساله در بهار و تابستان باید شاهد جنگ و گریز گربه و ماهی های قرمز ان باشد طرف دیگر حیاط بعد از بالا رفتن از هفت پله به ایوان بزرگی میرسیم که سقف ان با گچ بری های استادانه تزیین شده است در این ایوان یک اتاق مخصوص اقا بزرگ قرار دارد که بیشتر سال بساط کرسی در ان به پا است . دو اتاق بزرگ دیگر که یکی متعلق به خانم جون که البته مورد استفاده ی همه است و دیگر مخصوص سفره انداختن برای مهمانی های بزرگ قسمت زیرین این ایوان توال

و در کنارش اشپزخانه ی وسیعی قرار دارد که به تازگی عمو برای راحتی اقا بزرگ و خانم جون حمام درست کرده است اما من تا به حال ندیده ام انها استفاده ای از این حمام کنند زیرا هنوز پای بند حمام بیرون و کیسه و لیف دلاک است.

با تلنگری که مادر بر افکارم زد از واری خانه ی اقا بزرگ در ذهنم بیرون امدم: مینو جان مینویی عزیزم حالت خوبه؟
نمای اتاق اقا بزرگ میخوایم شام بخوریم همه منتظر توئن....

نمی دونم چه مدتی روی تخت خانم جون دراز کشیده بودم چشمامو باز کردم و با رخوتی که بد جوروی توی تنم دویده بود جواب دادم:

معه و روده کوچیکه و بزرگه طبلاشون رو برداشتن و سر هر کوی برزن فریاد گرسنگی سر دادن شما صداشو نمی شنوید؟

مادر دستی به موهای بهم ریخته ام کشید و دلسوزانه گفت:

خوب پس منتظر چی هستی پاشو که اگه دیر برسی هیچی برای خوردن نمی مونه.

گفتم: راستش حالشو ندارم از جام بلند شم.

مادر با لب های قلوه ای زیبایش که چشم گیر ترین عضو صورتش است بوسه ای بر پیشانی نشانده با لبخندی زیر بازویم را گرفت و گفت:

بلند شو عزیز من، بلند شو حوصله ندارم هم شد حرف، میخوایم دور هم یه لقمه غذا بخوریم مه لقا ترتیب همه چیزو داده اگر دیر بجنبی نه قورمه سبزی می مونه که بخوری و نه فسنجون مه لقا که همیشه یه وجب روغن روش اشتهای سیرترین ادم ها رو هم تحریک میکنه.

اب دهانم به فوران افتاد بنابراین با کمک مادر بلند شدم و با شوخی گفتم: مادر مگه قوم ما از قوم بوربور شام ایجا هستن که میگین غذا تموم شد.

مادر لب زیرینش رابه دندان گرفت و گفت:

یواشتر این چه حرفیه دختر که میزنی، عمو و زن عمو هر مز و هومن هم هستن.

از حرف خودم خنده ام گرفت:

ای وای اصلا حواسم نبود.

و بعد با شوخی زیر گوشش گفتم:

بدم نمی گین ها زودتر بریم که اگه دیر برسیم باید کمک مه لقا ظر ف ها رو جمع کنیم ..

مادر چپ چپ نگاهم کرد و در حالی که زیر لب زمزمه میکرد: از دست زبون دراز تو دختر ...از در بیرون رفتیم

برف هنوز در حال باریدن بود تقریباً از اوایل پاییز تا شب عید توی اتاق اقا بزرگ کرسی و منقل خاکه زغال و آتش بازی برقرار بود این پیرمرد پیرزن اگه سرشون میرفت رسم و رسومات خودشان را از دست نمی دادند.

واقعاً کرسی، انار دون کرده و اجیل چهار مغز جز لاینفک شب های بلند و سرد زمستونشون بود. هر وقت خانواده ی ما که شامل من و مامان هستیم به اتفاق عمو و زن عمو پوری و هرمز و هومن مهمانشون باشیم باید حداقل یک ساعتی گوش به خاطرات شیرینش بدهیم اخی این بندگان خدا از دار دنیا فقط دو پسر داشتند. پدر که با مرگ زود به هنگامش داغ بزرگ و فراموش نشدنی بر دل ان ها گذاشت پس فقط چشم امیدشان من و مادر و خانواده ی عمو مجید که او هم مثل پدرش دو پسر دارد، هرمز یک سال و نیم از من بزرگتر است و هومن پنج سال از من کوچک تر به همین خاطر اقا بزرگ و خانم جون از ازدواج مجدد مادر وحشت داشتند، میترسیدند من و مادر را یکجا از دست بدهند. البته مادر همیشه خودش میگفت بعد از محمد حتی برای یک لحظه فکر مرد دیگری را به ذهنم راه ندادم و نخواهم داد. مادر هنوز هم جوان است و زیبا در حدود چهل و سه سالگی خواهان زیاد داشت. گاه گذاری از در و همسایه و یا از دوست و آشنا ندهایی میشنیدیم اما میدانستم و کلاً مطمئن هستم که او هرگز زیر بار نخواهد رفت بنابراین هیچوقت در ان مقوله با هم صحبتی نمی کردیم.

از وقتی خودمو شناختم خانم جون می گفت عقد دختر عمو پسر عمو تو اسمون ها بسته شده(چه مزخرفاتی) پس وصلت منو هرمز از نظر بزرگتر ها حتمی و واجب الامر بود اما...اما من بدبخت چی؟ ...هیچ وقت احساسی جز حس خواهرانه نتونستم به هرمز داشته باشم بعضی وقت ها به خودم تلقین میکردم تا عاشقش شوم. اما نه. عاشق که نه...حتتی دوستش داشته باشم به عنوان همسر به عنوان مرد آینده ی زندگیم ...نهنه اصلاً و ابداً هرمز تنها برادرم بود و بس.....دست خودم نبود هیچ وقت از نگاهش دلم نلرزید و یا از شنیدن صدایش هرم گرمای عشق در تار و پودم ندوید در رویاهای شیرین دخترانه ام هیچ زمانی نتوانستم او را کنار خود تصور کنم هرمز همیشه برایم حکم برادری بزرگتر مهربان و دلسوز را داشت وقتی چشم اقا بزرگ به من افتاد با مهربان ذاتی هیمشگی اش گفت: به.....به مینو خانم ایشالا رفع کسالت شد ؟

در حالی که زیر کرسی خود را جا به جا میکردم و گرمای کرسی رخوت شیرینی را اهسته اهسته به بدنم تزریق میکرد، با صدای ضعیف و ناشنایی جواب دادم با اجازه ی بزرگ ترهابله و آگه یه چرت کوچولو زیر کرسی گرم و نرم شما بزنم از خوبم خوبتر می شوم .

آقا بزرگ خندید و گفت: از بس نوه ی گلم تو شیطون و بازیگوشی با دیدن دو تا پر برف حال و هوای بچگی به سرت زد و دسته گل به اب دادی.....خوب یادمه خانم جون همسن و سال تو که بود دو تا بچه ی تر گل و ورگل داشت اما تو. چی بگم از دست شیطنت های رنگ و وارنگ تو نوه ی عزیز خودم.

ر و به خانوم جون کردم و با اعتراض گفتم : تو رو خدا ببین خانم جون اقا بزرگ طوری از سن و سال من حرف میزنه که هرکس ندونه فکر میکنه این نوه ی گلش چهل سالشه و بوی ترشیدگیش دنیا رو برداشته لطفا به همسر گلتون بگین که این جانب تازه انگشت شست پامو توی بیست و پنج سالگی ناقابل گذاشتم.

خانم جون با وجود هرمز و عمو زن عمو موقعیت را مناسب دید و با نیش خندی مرموز گفت: خوب مینو جون تقصیر خودته زیادی داری ناز میکنی تو که یه خواستگار پا به جفت داری، زودتر بله رو بگو تا دیگه اقا بزرگ از این حرفا بهت نزنه.

سکوت سنگینی حاکم شد و دوباره این خانم جون بود که به این سکوت فائق امد : نکنه گلم زیر لفظی میخواد...اونم میدان این که چیزی نیست فقط کافیه تو نیمچه بله رو بگی.

اصلا حال و حوصله این حرف های تکراری رو نداشتم حرف هایی که نه شنیدنش در من اثر میگذاشت و نه گفتنش در دیگران. حتی بحث در این مورد در حضور هرمز هم صورت خوشی نداشت، نا خودآگاه نگاهم درگیر نگاه هرمز شد. رگه های عشق و محبت را در چشم هایش حس کردم با شرم نگاهش را از من دزدید و لب زیرینش را به دندان گرفت. چقدر محبوب و متین است منم او را دوست دارم اما نه از جنس دوست داشتن او ..نه...اصلا پای عشق و دلدادگی در کار نبود. نباید ان مساله را جدی بگیرد. پس محکم و قاطعانه به خانم جون نگاه کردم و پاسخ دادم:

خانومی عزیزم مطمئن باشین هر وقت یکه تازی سوار اسب سفید اومد و خواست منو ترک خودش بنشونه و بیره اون دور دورا یا همین نزدیکی ناز و نوزی در کار نیست. تازه قول میدم زودتر از همه به خود شما خبر بدم چطور خوبه ؟

خانم جون اومد حرفی بزنه که اجازه ندادم و پیش دستی کردم :

اما.اما متاسفانه تا به امشب که من حضورتون با دست بانديپچی شده نشستم نه خبری از اسب ونه خبری از سوارکذایی.

مادر که میدونست نظر من راجع به هرمز و ازدواج با اون چیه برای این که صحبت در این مقوله به پایان برسونه روبه زن عمو کرد و گفت:

پوری جون بهتره بریم ببینیم مه لقا چیکار داره میکنه من که از گرسنگی دارم پس میافتم زن عمو که معلوم بود جواب من اصلا به مذاقش خوش نیومده پشت چشمی نازک کرد و رد جواب مادر گفت:

راس میگی مریم جون شام خوردن خیلی بهتر از این حرفهای صد تا به غازه .

چشم هایم را بستم تا دوباره فرصتی به خانوم جون برای حرفای به قول زن عمو پوری صد تا به غاز رو ندهم.

فصل دوم

با عصبانیت رو به لیلا کردم و پرخاش کنان گفتم:

اون موقع که کاری از دستم بر میامد نه تویه هالو به حرفم اهمیت دادی نه اون نسیم بی عقل و خرفت.....واقعا که..

لیلا با دستپاچگی گفت:

مینوجون تو رو خدا یواش تر دانشکده رو رو سرت گذاشتی کم مونده هر چی استاد و دانشجو این جا هستن بریزن تو حیاط .خواهشا هسته تر...

به دور و برم نگاه کردم لیلا پر بی راه نمی گفت، پنج شش نفر دانشجوی رهگذر حاج و واج نگاهی به من و لیلا انداختند و در حالیکه زیر گوش یکدیگر زمزمه هایی میکردند به راهشان ادامه دادند . کمی خودمو جمع و جور کردم لیلا از سکوتم استفاده برد همانطور که دستش قلاب بازویم میکرد با لحن دلجویانه ای گفت:

تو راس میگی نسیم بچگی کرد حماقت کرد....نادونی کرد بازم میگم..اصلا هر چی تو بگی اون هست اما موقعیتشو درک کن اون که جز همون مادر بزرگ پیرش کسی رو نداره منو تو که دوست چندیدن ساله ش هستیم باید به دادش برسیم تو رو خدا مینو جون از خر شیطون بیا پایین اصلا از این به بعد هر چی تو بگی همونهرو حرفت حرف نمی زنیم نه من.....و نه نسیم من از طرف اون بهت قول میدم.

از به یاد اوری کارای نسیم و هشدار هایی که خودم هزاران بار بهش دادم از شنیدن حرف های ابلهانه ی لیلا خونم به جوش امد اما این بار کنترل صدایم را در دست گرفتم فقط با حرصی توام با عصبانیت گفت:اخه لیلای کودن تر از نسیم.

دوست عزیز من الان من چی باید بگم. حکایت نسیم مثل روغنی ریخته شده بر زمین است میشه جمع و جورش کرد؟
اصلا به چیز دیگه .. من میگم حرف حرف تو هر چی تو بگی من و نسیم انجام میدیم تو نسیم و از این مخمصه نجات بده
...هان؟ چطور؟

لیلا نامیدانه گفت:

مینو جون به قول خودت من ابله و نادون... تو خانمی تو.....

حرفشو بریدم و گفتم:

نه من غیرم در نیار تو رو خدا.. حالمم از همتون هم میخوره حالا دوست جنابعالی کجا تشریف دارن چرا رخ نمی نماین؟
لیلا در جواب گفت: بیچاره نسیم اصلا امدگی نداشت امتحان امروز رو بده یعنی در حقیقت زحمتای این ترمش همه به
باد رفت؟

گفتم: ببین برای من مرثیه خونی نکن اون که این ترم همش دنبال این پسره ی لات بی سرو پا بود چی چی زحمتش به
هدر رفت ازت پرسدم کجاس؟ همین

لیلا با دستپاچگی گفت:

خوب معلومه خونشون این که دیگه پرسیدن نداره میشه بگی فکر میکردی کجا بیاد باشه؟

سوییچ ماشینو از کیفم در اوردم و گفتم: دختر کم عقل اگر قانون بایدها و شایدها اجرا می شد اونم مثل بقیه دانشجویهای
دیگه بیاد امروز آخرین امتحانش رو میداد و خلاص..

به سوی خونه ی نسیم راندم بیچاره مادر بزرگ نسیم که از همه جا بی خبر بود با دیدن من و لیلا گفت: اخه کجایی
دخترای من؟ والله ... روزی صد دفعه مردم و زنده شدم از دست نسیم نمی دونم چیش شده نه از تو اتاقتش میاد بیرون نه
لب به لب به لقمه نون زده.

با لحن دلجویانه ای جواب دادم: مادر شما ناراحت نشین فکر نمی کنم چیز مهمی باشه اگه اجازه بدن من و لیلا بریم تو
اتاقتش ببینیم حرف حسابش چیه؟ انشالله همه چیز به خیر و خوشی میگذره.

مادر بزرگ: خدا از دهنش بشنوه گل دختر برو هر چی زودتر برو شاید حرف دلشو به تو بزنه.

بدون تقه ای به در زدن وارد اتاق نسیم شدیم از آن چه پیش رویم بود شگفت زده و حیران شدم به فاصله ی یک هفته گویی اونو تراشیده بودن نه رنگ به چهره داشت و نه فروغی در آن چشمان خوش رنگ و خوش حالتش آگه اغراق نباشه میوتم بگم نسیم خوشگل ترین دختر دانشکده اس جئه ی ریزه میزه و خوش تراشش در هر لباسی زیبا و خواستنی ست چشمان درشت و نگاه گرم و گیرایش چه رنگی داشت من که نفهمیدم گاهی به زنگ سبز مایل ابی و بعضی اوقات خاکستری بود هر چه که بود گذشتن از آن دو چشم مخمور و اغواگر کار هر کسی نبود حیف و هزاران حیف که او قدر خود را نمی دانست. همیشه به او میگفتم نسیم تو به جای یه خورده مغز تو اون کله ی پوکت چی به جا مونده که این همه خوش باور و الکی خوشی.

با وجود این که آخرین بار به حالت نیمه قهر از او جدا شدم و حسابی دلخور و دلگیر بودم با دیدن دختر پژمرده و وامانده ای روبرویم دلم برایش ریش شد به طرفش رفتم و تنگ در اغوش فشردمش و زیر گوش همیشه گریزان از حرف های منطقی اش زمزمه وار گفتم: چی شده دخترک بازیگوش و سر به هوا؟ تو چه بلایی سر خودت آوردی؟

شاید در اون لحظه بی ربط ترین سوال رو ازش پرسیدم و شاید نباید اهمال کاریش را به رخش می کشیدم .

اما فقط خدا میداند و خودش که چقدر او را از عاقبت دوستی که با بیژن داشت آگاهش کردم اما او نخواست یک لحظه هم به حرف های من فکر کند و کاری را که دلش خواست انجام داد.

انگار با این سوالم بغض گره خورده ی پنهان در گلویش راه خود را پیدا کرد صورتش را به سینه ام فشرد و سخت و دردناک گریست. اجازه دادم عقده های چند روزه اش را خالی کند وقتی ساکت شد پایین پایش نشستم و گفتم:

دوست لوس من حالا ناگفته هات رو برام بگو . بگو چه بلایی سرت آورده که نسیم خوشگل و ملوس به این روز افتاده من منتظرم حرف دلتو بزن

دستاش را حائل صورتش کرد و با غمگین ترین صدایی که تاکنون شنیده بودم تلخ ترین قسمت زندگیش را این گونه باز گو کرد:

مینو من همه ی زندگیم رو باختم .از دست دادم. به رویاهای پوشالی، به وسوسهای توخالی مینو به بهایی گران به خاک سیاه نشستم.

اشک هایی که از دل تنگش فرو میچکید دلم را به درد آورد. صدای عجز وناله اش به من فهماند دختر بیچاره تا گردن در باتلاق فرو رفته که بیرون آمدن از آن به تنهایی کار بسی دشوار و یا شاید محال باشد از صمیم قلب برای این دختر ساده

لوح که تا آخر راه رو رفته متاسف شدم باید دلداریش بدم یا او را ملامت کنم توی وضعیت بدی گیر کردم واقعا خنده دار بود. یعنی باید دلداریش میدادم و میگفتم:

عیب نداره دوستم کاری که شده خودتو ناراحت نکن خوب یه اتفاقیه که افتاده دیگه همیشه کاریش کرد و الی آخر.....

این فکر به نظرم مضحک و بی معنا می امد نگاهی به لیلا انداختم و سوال کردم:

تو کی فهمیدی لیلا؟

لیلا چشم از روی نسیم بر نداشت اما به سوالم پاسخ داد:

دو سه روز پیش هرچی زنگ زدم جواب تلفنم رو نمی داد دیشب وقتی دوباره تلفن کردم مادر بزرگش التماس کنان گفت: تو رو به هرکسی که دوست دارین بیاین به داد دوستون برسین. داره از بی غذایی و غصه خوردن تلفن میشه ولام تا کام با من حرف نمیزنه شاید به شما بگه چشمه.. شستم خبر دار شد فهمیدم چه اتفاقی برایش افتاده باید تا صبح صبر میکردم. بقیشو هم که خودت میدونی.

چند بار اول اتاق رو بالا و پایین رفتم. بالاخره طاقت نیاوردم بهش توپیدم. نمی تونستم روانشناسانه برخورد کنم.

اخره چرا نسیم؟ خیلی دلم می خواد بدونم چرا تو خیلی خودتو دست کم گرفتی؟ تو رو خدا فقط بهم بگو به چیه اون پسره دلخوش کرده بودی دختر؟ به شخصیت و تواضعی که بویی نبرده بود و یا شاید به نمره های خوبی که هرگز به خودش ندیده بود دلخوش بودی. پوزخندی زدم و ادامه دادم:

اهان فهمیدم..... به چهره خوش بر رویی که داشت به اون چشم های شهلا که گیرایش را دید اما برق نگاه شیطنت بارش را ندیدی در حقیقت نخواستی ببینی دلگرم بودی اما.. زهی خیال بال آینده روشنی که پیش رویت به تصویر کشیده بود سرابی خیالی و واهی نبود نسیم جان دوست خوب و مهربانم بیژن خودش چشم و ابروی جنابعالی به باغی که تو گل خوشبوش بودی سری زد و از شهد وجود ارزشمندت سیراب شد و رفت بهت قول میدم پشت سرش رو هم نگاه نکنه..... بله او هم به تو وفا نکرد مثل خیلی

اجازه نداد حرفم را به آخر برسانم با چهره ی بر افروخته و صدایی که از بغض میلرزید نالید: مینو جون تو راست میگی خر تر و کودن تر و.. اصلا هر چی که تو بگی از من تو دنیا جود نداره حالا این همه راه اومدی بدبختیم و به رخم بکشی. خیلی خوب وظیفه تو به نحو احسن انجام دادی پس لطف کن از همون راهی که اومدی برگرد و برو بذار به درد خودم اون قدر بسوزم تا بمیرم تو هم برو لیلا به وجود هیچ کدومتون نیازی ندارم تا این قسمت زندگیم با حماقتی کردم بقیشم

میرم.. صدای گریه ی محزونش قلبم را به درد آورد با لایلا به توافق رسیدیم که او نسیم را به حال خود نگذارد من باید شب را پیش مادر برمی گشتم تا او تنها نباشد .

فصل سوم

بالاخره بعد از گذراندن شش سال و چند ماه روزهای سخت و طاقت فرسا و گاهی شاد و پر جنب و جوش دانشگاه را به پایان رساندم. یادم میاید روزی را که اسمم را در لیست قبول شدگان دانشگاه به مقطع فوق لیسانس دیدم به اندازه ای ذوق زده شدم که به گمانم به نهایت ارزویم رسیده ام اما حالا.... با وجود دوست داشتن برای بدست آوردن مدرک کذایی فوق لیسانس حقوق، باز هم ارزوهای دیگر در سر دارم..... پیدا کردن شغل مناسب در یک دفتر معتبر وکالت. من باید کاری پیدا میکردم زیرا نه دل در گرو کسی داشتم که به خیال ازدواج باشم و نه تصمیم به امیدوار کردن هرگز به زندگی با من.

بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن و سبک و سنگین کردن پیشنهادهای مختلف کاری ترجیح دادم مساله را با یکی از استادان دانشکده که مشکل گشای مسائل خیلی از دانشجویان بود مطرح کنم و کردم یک روز صبح افتابی اما پاییزی به سراغش رفتم. توی حیاط دانشکده دیدمش طبق معمول کلی از بر و بچه های دانشجوی دورش را حلقه زده بودند گوشه ای ایستادم و از همان دور نظاره گرش شدم گوی سنگینی نگاهم را دریافت چرا که ناخو آگاه به طرفم برگشت همین که چشمش به من افتاد دستی به موهای کم پشت جو گندمی اش کشید و عینک ذره بینی اش را روی صورتش جا به جا کرد و به طرفم آمد و با صدای بلند گفت:

به به. خانم مهدوی عزیز دانشجوی اسبق منضبط و خوب و ساعی اما به همان اندازه کم لطف و بگذریم شرط میبندم به جای کارت گیر کرده که بعد از چند ماه سراغی از دانشگاه و استاداش گرفتی..؟

درست رو به رویم قرار گرفت با شرمندگی گفتم:

سلام استاد.....

جواب سلامم را داد و به اتفاق به طرف دفتر حرکت کردیم وقتی وارد اتاق کار استادان شدیم و او پشت یکی از میزها نشست گفت:

حرفام مزاحی بیش نبود در ادامه ی حرفش خندید و گفت: البته هر حقیقتی پشت طنز و مزاح پنهان میشود

در حالیکه به صندلی رو به رویش اشاره میکرد تا بنشینم ادامه داد:

البته ما عمریه عادت کردیم به بی محبتی دانشجویها بعد از چند سال در کنار هم بودن همین که کارشون با دانشگاه و استاد تموم میشه میرن به قول معروف حاجی حاجی مکه نه پشت سرشونو نگاه میکنن و نه گاهی حتی اگه تو خیابون ما رو ببینن اظهار اشنایی میکنن خوب دیگه روزگاره... شاید توقع ما پیرمردها خیلی زیاده با شنیدن سخنانی استاد کمی خودم را جمع و جور کردم پر بی راه نمی گفت دوست داشتم دور کار پیدا کردنو یه خط قرمز بکشم و راه امده را بر میگشتم. حرفاش اساسی بود خودم یکیژی از همین دانشجویهای به بی معرفت اگه به هوای کار نبود شاید. شاید که نه حتما اگه کلاهم این طرفا می افتاد سراغشو نمی گرفتم.

با شنیدن صدای استاد فکر و خیال دست از سرم برداشت .

مهدوی جان چراماتت برده کارتو بگو دخترم یه کلاس پر از دانشجویهای حراف منتظر من هستن.

برای کسب انرژی و بازگو کردن لپ کلام سینه ام راصاف کرده و نفس عمیقی کشیدم: راستش استاد نمی دونم اصلا جاش هست، الان حرفی بزنم یا نه؟ یعنی میدونین جایی غیر از دانشکده نمی تونم گیرتون بیارم فقط.

فقط اگه شما کلاس دارین مزاحمتون نمی شم . میرم یه وقت مناسب تر..

قدم زنان میان کلامم پرسه زد:

یه وقت دیگه و... یه روز دیگه و... اینجور صحبت ها رو بذار برای یه وقت دیگه و یه روز دیگه. تا من حی و حاضر جلوت ایستادم کارتو بگو و خودتو خلاص کن یعنی میدونی همیشه تا تنور داغه خمیر و بچسبون مهدوی عزیز.....

استاد همیشه همین مدلی حرف میزد راحت صمیمی و بدون پسوند و پیشوند های غیر ضروری و دست و پا گیر با شنیدن صحبت هایش جرات و جسارت بیشتری پیدا کردم و به قول بچه ها زدم به سیم اخر هر چی باداباد..

استاد من دنبال کار مناسب توی یه جای مناسب یا همکارهای مناسب میگردم خیلی جاها پیشنهاد شده اما از شما چه پنهون نه خودم مایل به هر کجایی که شد برم و نه مادر بنابراین امروز مزاحم شما شدم شاید بتونین کمک کنین.

خنده کشدار و صداداری کرد:

اهان... حالا فهمیدم موضوع کارو..... پارتی و اینجور حرفاس.. تو اول به سوال من جواب بده از کجا فهمیدی من میتونم مشکلتو حل کنم؟

از اون جایی که دلسوز ترین استاد دانشکده هستین از اون جایی که اکثر مشکلات بچه های رو شما حل کردین از اون جایی که علاوه بر استاد پدری مهربان و برادری مسئول برای دانشجوها هستین از اون جایی که....
استاد عجولانه میان صحبت امد و گفت:

بسه دیگه.... خانم مهدوی عزیز . راستش زیر بغلم بیشتر از این هندوانه جا نمی گیره . از این همه تعریف و تمجید شما یواش یواش به خودم شک میکنم شما شکسته نفسی میکنین من اگه کاری از دستم بریاد بدون هیچ منتهی نه تنها برای شما و برای هرکسی که باشد انجام میدم..... شما هم که جای خود دارید دانشجوی ممتاز و وظیفه شناس دانشکده حقوق.
با شرمندگی گفتم:

او چیزی رو که شنیدید واقعیت محض بود باور کنید قصد چاپلوسی یا به قول شما هندوانه گذاشتن زیر بغلتون و نداشتن و استاد به طرف دفتر دانشکده رفت و من به دنبالش .

استاد بگذریم . حتما اصرار هم داری در زمینه ی تحصیلی خودت مشغول کار بشی؟
بدون هیچ گونه مکث و معطلی گفتم:

صد در صد من عاشق رشته ی خودم هستم. استاد راستش تر جیح میدم بیکار باشم اما بی ربط با تحصیل و علاقه ام کار نکنم برای همین یگراست سراغ شما اومدم که دستتون باز تر از هر کسی دیگراست در این زمینه.

استاد لبخند پر معنایی زد و در حالی که که کشوی میزش را می گشود گفت:

بیاد اقرار کنم دختر خوش شانسی هستی خیلی بیشتر از اون چه که که خودت فکر کنی.

چطور مگه استاد ؟

میبینم خیلی خوشحال شدی، من که هنوز حرفی نزدم .

بعد از کمی زیر و رو کردن خرت و پرت های درون کشوی میزش زیر لب گفتم:

اهان این کارت اینم شماره تلفنش.

او عینک را به چشמהایی که همیشه به انسان می خندید زد. کارت را به طرف من گرفت و در ادامه ی صحبتش گفت: دکتر یکی از دانشجویان ممتاز سابق من بود و یکی از دوستان حال حاضر من نیز هست البته این چند سال اخیر کمتر ازش خبر داشتم اخه اون چند سالی رو خارج از کشور گذرونده مدرک دکتراشو هم از همون جا گرفته. هفت هشت ماهی میشه که برگشته خوشبختانه خیلی زود تونست دفتر وکالت جور کنه و مشغول به کار شه تا چند وقت پیش میدونم دنبال یکی دو همکار مناسب میگشت. حالا اگه خدا یارت باشه و هنوز کسی رو دعوت به همکاری نکرده باشه هم جای مناسبی و هم شغل مناسبی است برای تو.....مکت کوتاهی کرد و دوباره ادامه داد:

البته ادم خیلی جدی و منظمیه شاید کار کردن با اون برای هر کسی راحت نباشه اما از اونجایی که روی تو شناخت دارم میدونم از پشش خوب برمیای البته. به شرط این که

با هیجان و مشتاقانه دنبال صحبتش را ادامه دادم:

نیاز به یک همکار ورزیده و پر انرژی مثل خانوم مینو مهدوی داشته باشه شما غیر از این فکر میکنین استاد؟

استاد دست هایش را به علامت تسلیم بالا برد مغلوبانه نگاهم کرد و گفت:

مهدوی جان گردن من از مو باریک تر پس حرف حرف شما...و با اتمام حرفش هر دو با صدای بلند خندیدیم.

لحظه ای بعد

کاغذ و خودکاری برداشت و شروع به نوشتن متنی که من نفهمیدم چیست کرد کاغذ مربوطه را درون پاکت سفید رنگی گذاشت و به طرفم دراز کرد از پشت میزش بلند شد منم به تبعیت از او به پا خاستم به طرف در خروجی رفتم، قبل از این که در را باز کند رو به من کرد و گفت:

شنبه اول صبح وقت میری به ادرسی که روی کارت نوشته شده بعد از معرفی خود پاکتی رو که بهت دادم به دکتر میدی...بقیشم دست خداست.

نگاهی گذرا به کارت کوچکی که هنوز در دستم بلاتکلیف بود انداختم از این که دفتر کارش چهار راه امیر اکرم بود خوشحال شدم چون تا خونه یه مسیر مستقیم و راستی رو باید طی میکردم پلاک ۱۲+۱ طبقه ی دوم دفتر وکالت دکتر فروزان...چه جالب دکتر فروزان چقدر خوشحالم که همکار یه خانم دکتر میشم هر چقدر هم که جدی باشد و یا حتی بد اخلاق به هر حال یه خانمه هم جنس خودم در نتیجه میتونستیم با هم بهتر کنار بیایم رو به استاد کردم با عجله ای که

برای رفتن به کلاس در استاد دیدم ترجیح دادم در این زمینه حرفی نزنم بنابراین بسنده به این کردم که از او به خاطر کمکی که به من کرده تشکر کنم و به او قول بدهم تا در اسرع وقت او را در جریان کار بگذارم.

سوار ماشین که شدم با خود فکر کردم بهتره هر چه زودتر به خانه برگردم تا مادر را در خوشحالی خود شریک نمایم اما... نه عاقلانه تر از گفتن این است تا روز شنبه تحمل کنم شاید هیمن اول کار خانوم دکتر از من خوشش نیومد و عذرم رو خواست و یا شاید همونی که استاد گفت همکاری برای خود دست و پا کرده باشد بنابراین بهتره تا حتمی شدن کارم سکوت کنم و مادر را بی جهت امیدوار نکنم پس سرراه به جعبه رولت خریدم و به دیدن نسیم رفتم... از روزی که لیلا پیشش بود، دیگه ازش خبر ندارم حتی به تلفن خشک و خالی هم بهش نزدم و این کمال بی معرفتی ام را نشان میداد حالا این بهترین فرصت برای تجدید دیدار از یک دوست قدیمی و دل شکسته بود.

خودش در را به رویم باز کرد از قرار مادر بزرگش خانه نبود... شاید ده کیلویی لاغر شده بود. توی بغلم گرفتمش گرم و مهربانانه... شانه هایش را بین دو دستم گرفتم یک قدم به عقب برگشتم خیره به چشمان که روزی برق شادی همانند دو ستاره ی درخشان در آسمان صورتش می درخشید اما حالا... حالا میدیدم که سایه غم فزائی میهمان آن دو ستاره شده است نیشخندی زهر الودی زدم و گفتم:

چه شود نشکنی دختر جان؟ نسیم بیچاره پنجاه کیلویی به مرز چهل کیلو رسیده حسابی بوردایی شدی خانم مانکن.

نسیم دستش را حلقه ی بازویم کرد ما با هم به طرف اتاقش رفتیم اپارتمان کوچکی را که او با مادر بزرگ مهربان و خوش رویش در آن زندگی میکرد با سلیقه ی بی نظیر نسیم به سبک اروپایی و اسپورت تزیین شده بود. دلم برای مادر بزرگ پیرش میسوخت بیچاره با وجود ناراضی بودن از نقل مکان کردن از نوشهر به تهران انهم در یک اپارتمان کوچک فقط به خاطر نسیم تنها نوه ی عزیزش قبول کرد تا پایان تحصیلات نسیم در تهران کنار او باشد.

وقتی پیرزن در یک لحظه در سانحه ی دردناک و دلخراش دختر و داماد مهربان تز از پسرش را از دست داد نسیم دوازده ساله بود از همون زمان این دو مثل دو مرغ عشق اما از یک جنس منقار هم داشتند و همه جیک .پیکشان باهم بود.....

هیچ زمانی در هیچ شرایطی اتاق نسیم رو این همه درهم و شلوغ ندیده بودم با تعجب رو به او کردم:

وای خدای من .. دختر این بازار مکاره اس یا اتاق نسیم باسلیقه، میگم اگه دلت برای وسایل اتاق خوشگل نمی سوزه لاقل رحم به این پیرزن فداکار و از خود گذشته کن هم باید غرولوند های تو رو تحمل کنه و هم شلختگی جنابعالی رو....

نسیم روی تخت به هم ریختش نشست و دستان خود را دور زانوانش حلقه کرد و چانه خوش فرمش را روی ان گذاشت:
 سر به سرم نذار مینو بد وقتی رو برای شوخی کردن انتخاب کردی هیچ حال برام نمونده در حقیقت باور کن نه حوصله
 ی خودم و نه حوصله ی مادر بزرگ که جون و عمرمه رو ندارم برام سخنرانی نکن چی میخوای بگی ؟ تو اصلا
 میدونی؟ تو.....

حرفش رو نیمه کاره قطع کردم: اشتباه نکن دختر خوب منو تو تازه به هم نرسیدیم که ندونم و نفهمم؟ بعد از این همه
 سال با هم بودن مگه میشه ندونم چه بلایی سر خودت آوردی؟ منم این همه راه نیومدم این جا تا تو رو سرزنش کنم
 ...عزیز من تو چشمتا روی واقعیت ها بستی و نخواستی ببینی، نخواستی بفهمی اما من هم دیدم و هم فهمیدم اون پسره
 مثل ابلیس تو رگ و ریشه ت خونه کرده یواش یواش داره زهر باورهاشو تو وجودت جاری می کنه ، تو حتی حرفایی منو
 نشنیده گرفتی . حالا تو برام بگو . تو برام حرف بزن برام بگو چی به روزت اومده؟ اشک مثل دو جوی روان از سرچشمه ی
 چشمان بی فروغش جاری شد دوست داشتم حرف بزند شاید سبک بشه، راحت بشه. پس از مکث کوتاهی صدای
 محزون و بغض الودش به گوشم خورد:

اولین عشقم بود دو سال تموم زیر گوشم زمزمه کرد وعده داد مثل موریانه رگه های شک و تردیدهایم رو خورد و
 باورهامو بارور کرد وقتی می گفت دوستت درام می گفتم خوب داره، چرا نباید داشته باشه. وقتی میگفت میگیرمت
 میگفتم خوب میگیره. نصیحت های تو و این و اون برام مسخره و خنده اور بود. به خودم قبولونده بودم تمام دانشکده به
 عشق من و بیژن حسادت میکنن.

نامیدانه پرسیدم: ای نارفیق حتی من؟

ادامه داد: حتی تو.....عشق البته به تعبیر خودم عشق اما در حقیقت هوس کورم کرده بود عقلم را به زوال کشیده بود
 قرار بود بعد از گرفتن لیسانس مون خانوادش رو بفرسته خونمون افسوس....افسوس خیلی ساده لوحانه درست مثل
 دختر دبیرستانی های سر به هوا به بهانه ی مهمانی پا به خونش گذاشتم وقتی فهمیدم تنها مهمونش من هستم پیش رویم
 شیطان هوس الودهای رو دیدم که نامردانه شیرازه ی زندگیم را در هم پاشید و رفت و در غبار باورهایم گم شد اره او
 ابلیسانه برام دام پهن کرد و من ناشیانه پا به دامش نهادم.

بغض گره خورده در گلویش مجال هر گونه حرف و سخنی را از او گرفت به طرف پنجره اتاق رفتم پرده را کنار زدم تا
 افتاب ظهر پاییزی گرمایش را به تن یخ زده ی نسیم بریزد. گویی بغض سنگینش را فرو خورد و ناله کنان گفت:

حالا من موندم و ارزوهای به گل نشسته ام.....حالا من موندم و مادر بزرگ پیرم که به لا به لای چین و چروک صورت مهربانش ارزویی پنهان به چشم میخورد. ارزوهایی که برای به بار نشستن آنها لحظه شماری میکند. مینو اون نمی دونه که نسیمش مثل زندونه مثل ماه زندونیه پشت ابر سیاه و غم گرفته س.....اون می دونه گلی رو که هر روزه با اشک چشم ایاری کرده گل برگاشو به یکباره از دست داده.

خدای بزرگ دلم بر اش سوخت خیلی دل مرده و ناامیدانه حرف میزد البته به نظرم حق داشت، بزرگترین اشتباه زندگیش رو مرتکب شده بود. اشتباهی که در هر شرایطی جبران ناپذیر بود اما نباید اجازه میداد در سرایشی افسوس ها و حسرت ها سقوط نهایی را رها کند او احتیاج به کمک داشت به وجود من و لیلا نیازمند بود بنابراین رو به او کردم و گفتم:

سرزنش الان جایز نیست اون روزایی که فکر میکردی نصیحت هایی من فناتیک گونه اس من فکر امروز تو میکردم در حقیقت اتفاقی ست که نباید می افتاد اما در اثر سهل انگاریه خودت پیش اومدتو باید تمام پلهای پشت سرتو خراب کنی و اونو دوباره بسازی پل محکم و استوار پلی که تو رو به روشنی زندگی هدایت کنه اره نسیم جون به نظرم بهتره تو از اول شروع کنی .

پووزخندی زد و گفت:هه. خنده داره. ازت خوشم میاد یه طوری حرف میزنی که انگار اب از اب تکون نخورده انگار یه اتفاق ساده پیش پا افتاده رخ داده نه دوست عزیز من. من در حقیقت اینده ای پیش روی ندارم. من ارزو هامو از دست دادم

گفتم: این مساله تا زمانی که به وقوع نیبوسته بود باید برات اهمیت داشت نه حالا که اتفاق افتاده نباید کارهارو خراب تر از قبل کنی. دوباره بلند شو زمین خوردنتو جبران کن یه یا علی جانانه بگو اون نسیم ساده لوح دختر زود باور و زنده به گورش کن چشمتو باز کن خودتو باور کن ارزشای خودتو بشناس برو دانشکده تا دیر نشده ترم اخر زودتر به پایان برسون ...ایندهی تو درس و....

نسیم شتابان میان حرفم آمد و گفت: نه..نه اصلا نمی خوام بشنوم حرف درس و دانشکده رو نزن راستش خیلی فکر کردم دست اخر به این نتیجه رسدم تا با مادر بزرگ صحبت کنم و قانعش کنم که برگردیم شمال سر خونه و زندگی خودش اونم از اینهمه تنهایی خسته شده منم از این شهر بزرگ و بی در و پیکر. از ادم های رنگ و وارنگش خسته شدم دلم هوای زادگاهمو کرده شاید یه روزی منم با مدرک لیسانسم بتونم یه کار خوب برای خودم دست و پا کنم.

کمی فکر کردم شاید نسیم درست بگه شاید زادگاهش اون بهتر پذیرا باشه شاید نسیم به این سیلی نیز داشت تا بتواند عاقلانه تر عمل کند او باید بفهمد سقف ارزوهاشو نباید بلند تر از ظرفیت وجودش بنا کند شاید.

نمی دونم .نمی دونم درستت فکر کنم.شایدهایی زیادی در افکارم رژه می روند . روزهای تند و پر سر و صدا از خونه ی نسیم سوار ماشینم شدم و یه راست به خونه رفتم میدونستم مادرم منتظرمه در تنهایی حوصله اش سر میره همیشه سعی میکردم تا ان جایی که برام ممکنه وقتای بیکاریم را با او سپری کنم مثلا به بهانه ی خرید کردن بیرون ببرمش تا هوایی تازه کنه گاهی که میفهمیدم خلقت تنگ است امام زاده صالح و یا شاه عبدالعظیم میرفتیم تا هم زیارتی کنه هم سر خاک پدر بره و چند ساعتی رو با او درد و دل کند والحق هم بعد از یک زیارت جانانه راز و نیاز با خدای مهربان و صحبت با همسر و همسفر نیمه راه زندگیش خلق و خوی همیشگی اش را به دست میاورد.

همین که در خانه را پشت سر خود بستم صدایش را توی حیاط شنیدم:

چقدر دیر کردی مادر دلم ...

خودم را با عجله به او رساندم و قبل از این که کلامش را تمام کند گفتم اهان یادم نبود حتما دلتون برام شور افتاد مثل همیشه.....

همان طور که بالای صندلی ایستاده بود و خرمالوهای رسیده را یکی یکی می چید و توی زنبیل میگذاشت نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

بده....دوستت دارم و دلم زود به زود برات تنگ میشه اگه بی خیال بودم خوست می امد به طرفش رفتم و زنبیل مملو از خرمالوهای اشتها برانگیز را دستش گرفتم و در حالی که گونه های گوشت الودش را میبوسیدم گفتم:

من همین جوری که هستی دوستت دارم دل بی قرار.....قلب مهربون....و خلاصه یه مامان خوب و عاشق پیشه به معنای واقعی .کی میگه بده..خانم خانوما راستی مامان گوشتونم خیلی تیزه هان.....

خندید و جواب داد: چطور مگه؟

شما اینور خونه توی حیاط از کجا صدای بسته شدن در خونه رو شنیدید؟

مجددا خنده ی دلنشینش را تحویلیم داد:

خوبه دیگه اینم یکی از اون خصلت های مادرونس که تا مادر نشی نمی تونی تجربه اش کنی ماشینت که از سر کوچه میپچه من میشنوم فرق نمی کنه هر جای خونه که باشم میشنوم دخترک گل.....

با لحن دلسوزانه ای گفتم:

مامان جان بی خود خودتو خسته نکن. اه خرمالو چیدن که کار شما نیست خوب. به اقا بزرگ میگفتی عباسعلی رو بفرسته تا کار این درخت پر دردرسر یه ساعته تموم کنه مثل هر سال..

تو رو خدا نگو. چطوری دلت میاد به این درخت به این درخت خوشگل و خوش قواره بگی درخت پر دردرسر

بعد از مکث کوتاهی در حالی که از صندلی پایین می امد ادامه داد:

عباسعلی از قبل قرار بوده فردا بیاد این جا اما من دیدم حوصله ام سر رفته گفتم پیام هر چی خرمالو این پایین مایینا دستم میرسه بچینم حالا تو میگی بد کردم ؟ مینشستم تو اتاق چرت میزدم وای فکر و خیال های اشفته میکردم خوب بود؟

قبل از این که جواب سوالی را که کرده بود بدهم دوباره خودش هراسان گفت:

ا...دیددی داشت یادم می رفت...پایه صندلی تکان خورد به طرفش دویدم و با نیم چه فریادی گفتم:

مواظب باشین مامان جان. مثل اینکه میخوای کار دستمون بدی ها. مامان عجله کنین زودتر زودتر بریم تو هوا سرد شده سرما میخورین اون وقت من باید مراقبتتون باشم و دلم هی براتون شور بزنه.

صندلی را گوشه ی حیاط گذاشت و در حالی که از پله ها بالا میرفت و من هم با زنبیل خرمالو را پشت سرش میرفتم لبخندی زد و گفت:

در حقیقت بگو دلت واسه خودت شور میزنه که اگه من مریض بشم تو باید تو خونه بمونی و از یه مریض مراقبت کنی..

بسه مامان چقدر دل نازک شدین حالا میخواین حرفتونو بگین یا نه؟

داشتین میگفتین

وقتی روی کاناپه جا به جا شد دستم را گرفت کنار خود نشاند:

اره عزیزکم میخواستم بگم ساعت یازده یازده ونیم بود که لیلا اومد این جا خوشحال شدم :

وای راست میگی مامان چه خوب خوب کاش نگرش میداشتی به خدا دلم براش یه ذره شده خیلی وقته ازش بی خبرم. نه به این که تقریبا هر روز همدیگر رو میدیدم نه به حالا که این همه وقت از هم بی خبریم.

اوه...یه...تو که همین جوری داری مسلسل وار حرف میزنی نمی داری من بقیه شو بگم.....

با دست جلوی دهانم را گرفتم و به اوفهماندم که دیگه من چیزی نمیگم....مادر یک پاکت خیلی زیبا و تزیین شده به دستم داد وگفت:

بیا خودت بخونش. ماشالله نمی داری ادم راحت حرف بزنه.....

در پاکت را با عجله و شتاب زده باز کردم کلمات جلوی چشمانم تند تند رژه میرفتند.

به یاد خداوند عشق

لیلا و داریوش

ایزدی جلالی

شما را به گوش سپردن ندای قلبشان فرا

میخوانند تا سهمیم بشاید در جشن پیوند عشقشان

باورم نمی شه...خدیا من...مامان اصلا فکرشو نمی کردم لیلا.....اخه چطور ممکنه اصلا راجع به داریوش پسرخاله اش حرفی بهم نزد بود گاهی وقتا که می رفتم خونشون میدیدم اونجاس اما اصلا فکرشو نمی کردم یه ذره حتی یه افسیلن پای عشق و عاشقی در میان باشد ای ناقلای زبل.

حالا شاید واقعا پای به قول تو عشق و عاشقی نباشد.

حالا هر چی مهم اینه که خیلی بهم میان.

مادر اهی کشید و گفت: ایشالله خوشبخت شن. ایشالله به پای هم پیر بشن.

بعد از مکث کوتاهی دوباره ازم پرسید:

تو از کجا میدونی به هم میان یا نمی ان؟

با اعتراض گفتم: وای... خدای... من از دست هوش و حواس شما. مثل این که لیلا خانوم دوست چندین سالمه..... معما براتون حل شد یا بازم توضیح بدم....

دوباره سکوت ادامه دادم : اهان پس ادامه بدم باشه. گفتم که چند بار خونه ی خود لیلا اینا دیدمش البته خیلی کوتاه و گذرا .. اما از همون برخورد اول ادم میفهمه که خیلی با کلاسه.

مادر مثل بچه های بهانه گیر لبانش را جمع کرد و با احتیاط پرسید:

یه جوری حرف بزن بفهمم با کلاس یعنی چه؟

مادر خوش قلب و مهربونم را در اغوش گرفتم گونه اش را سخت بوسیدم و گفتم:

یعنی خیل با ادب خیلی جدی در ضمن آقای دکتر...

مادر خودش را از اغوشم بیرون کشید: وا..... پس طرف دکتره حالا دکتر چی هست؟

گفتم: دندونپزشکه.

مادر بدون وقفه دوباره گفت: افرین با لیلا خانوم .. این جور که معلومه حسابی شانس آورده.

اخمام رو در هم ریختم و با کلی شکوه و شکایت گفتم:

مامان جون مثل این که لیلا هم فوق لیسانس داره ها. دختر مردم بی سواد نبوده که حالا به قول شما شانس آورده باشه. حقشه تازه شایدم یه جورایی اون آقای دکتر شانس آورده باشه.

مادر خنده ی دلنشینی تحویل داد و زیر لب گفت:

ای ناغلا نکنه توی این میونه داری سنگ خودتو به سینه میزنی اره.. حالا فهمیدم تو هم نشستی منتظر یه دکتر با کلاس هستی .. پس واسه همین به پسر عموی بیچاره ات جواب درست و حسابی نمی دی.

برای این که مسیر صحبت رو از هرمنز و پسر عمو دور کنم، گفتم:

راستی مامان عروسی جمعه ی دیگه اس پس وقت داریم یه خرید درست و حسابی با هم بریم هم برای شما و هم برای خودم چطوره؟

مادر که همیشه به همان چیزهایی که داشت قانع بود یعنی درست بر عکس من که خوره ی لباس و کیف و کفش هستم گفت:

من دیگه چرا؟ این همه لباس میخوام چی کار مادر لطفا منو از خرید معاف کن تازه فکر نمی کنم من حال و حوصله ی عروسی اومدن و داشته باشم خودت برو از قول من از لایلا و مادرش عذر خواهی کن.

به دنبالش به اشپزخانه رفتم و از پشت سر او را سخت در اغوش کشیدم:

بس کن مامان عین ادمای شصت هفتاد ساله بی حوصله و بی رمق حرف میزنی اتفاقا این عروسی به درد هیچکس نمی خوره برای شما خیلی خوب و به موقع اس به خاطر پایان نامه ی من که نتونستیم از خونه تکان بخورید.

مادر: اخی عزیز.....

بلافاصله کلامش را بریدم و گفتم: اخی بی اخی روی حرفم هیچ حرفی نشنوم.

مادر: اوه اوه..اوه چه خطرناک باشه خانوم رییس بنده تسلیم تسلیم. حالا اگه اشکال نداره میشه بگین کی وقت داریم برین خرید بریم البته ببخشین فوضولی میکنم.

هر دومون از طرز حرف زدن مامان خندمون گرفت گونه اش را بوسیدم و گفتم:

قربون مامان خوب و مهربونم ..اون با شما هر وقتی رو که معلوم کنین من حاضرم فقط بعد از ظهر باشه

مادر خانوم مثل این که خیل مهم شدن حالا چرا صبح نه؟ چرا بعد از ظهر؟

مادر یک فنجان چای برای خودش ریخت و فنجان مرا هم دستم داد روی صندلی پشت میز نشستم و جواب دادم:

برای شادی ..شاید .. اگر خدا بخواهد از روز شنبه مشغول به کار بشم؟

مادر لبخندی از سر رضایت زد: نگفته بودی کار پیدا کردی؟

گفتم: اتفاقی بود. البته معلوم نیس که صد در صد باشه شنبه همه چیز معلوم میشه از ان جایی که مادر عادت داشت در مودر کارهای شخصی ام زیاد سوال کنه، حرف دیگه ای نزد.

همیشه به من می گفت و میگوید:

من از بچگی باهات طوری رفتار کردم تا زودتر بتونی روی پای خودت باشی بنابراین همیشه باید پخته تر و عاقلانه تر از من عمل کنی .

بازم میدونم خوب و بدت رو تشخیص میدی و بازم میدونم خوب هم می دونم هر جا که لازم باشه منو رد جریان کارات قرار میدی.

همین ذهنیت مادر در مورد من مسول ترم می کرد تا همیشه بزرگتر از سنم رفتار کنم و همه جا چشمان نگران و قلب مهربانش را دنبال خودم حس می کنم.

نمی دانم مادر چه فکری کرد شاید از سر حسرت و از سر افسوس گفت:

تو چون خواهر برادری نداشتی زودتر از سن واقعی خودت بزرگ شدی بچگی نکردی تازه همیشه در مورد من حس مسولیت داشتی پس حالا که در مورد تحصیلات به نتیجه رسیدی سعی کن از زندگی هم لذت ببری البته ان هم عاقلانه و پخته...

مادر راست میگفت از زمانی که یادم میاد در مورد هیچ کاری ازش اجازه نگرفتم مشورت چرا اما اجازه نه در مورد خیلی کارهای شخصی مادر نظر میدادم و گاهی او قبول میکرد و میدید نتیجه کار بهتر از ان چیزی شد که خودش میخواست.

شبه صبح سر حال بدون هیچ گونه نگرانی و اضطراب از خواب برخاستم خوشحال از این بودم که بعد از سپری کردن دوران سخت دانشگاه به خصوص دوسال اخر میتوانم ان چه را اموختم به کار ببندم و به عبارت دیگر مرحله تئوری و آموزش به مرحله ی عملی زندگیم وارد شوم.

مامان عزیز و مهربون و همیشه نگران من طبق معمول پیش دستی کرده و زودتر از من صبحانه را آماده و در اشپزخانه منتظرم بود با شادمانی صورت فرشته گونه اش را بوسیدم:

بازم مثل همیشه نتونستم زرنگتر از شما باشم؟

خندید و پاسخم را این گونه داد : نخیر..حتی در مورد سلام کردن هم زرنگتر از تو هستم ...سلام.صبحت بخیر مینو جون...

حسابی در برابرش خلع سلاح شدم .

ای وای. خدیا من. هر کاری میکنم بازم به قدم از شما عقب ترم شرمنده ی شرمنده... شرمنده ی تمام خوبی ها و مهربونی هاتم. سلام. سلام...

مادر دودستش را حائل سرش کرد و خنده کنان گفت:

دختره ی بی عقل. ول کن معامله نیستی. ولت کنن تا شب میخوای سلام کنی. اره؟ بشین دو تا چای بریزم شادی سلول های خاکستریت به کار بیفتن. پاک از خودت نامیدم کردی.

قبل از این که بلند شود با اشاری دست او را دعوت به نشستن کردم.

مامان اجازه بده به خاطر این که اون دل مهربونتو بدست بیارم چای رو من بریزم.

مادر دل من که متعلق به خودت عزیزم اما.. باشه من میشینم تو چای بریز.

صبحانه دو نفره را در محیطی شاد و دوستانه که برای من و مامان تازه گی نداشت خوردیم دوست دارم از حالا به بعد جبران تمام زحماتشو بکنم تمام از خود گذشتگی هاش. جبران همه ی روزها و ساعت ها به پای من نشستن و از خواسته های گذشتنش.. هوا سرد اما خوشبختانه افتابی است پس میتوانستم با ماشین خودم بروم نامه و یا بهتر بگویم شاید توصیه نامه ی استاد را درون کیفم گذاشتم و ادرس را بعد از چند بار مرور کردن درون جیب بارانی ام فشردم مادر طبق عادت همیشگی اش که هر جا برای بار اول میخواستم بروم از زیر قران می کرد. قران را آورد اول خودش ان را بوسید و بعد با اشاره ی سر به من فهماند که از زیر ان بگذرم و بعد از ان ابتدا قران را بوسیدم و بعد گونه ی مادر را. و او هم چنان زیر لب مشغول خواندن دعا بود میدانستم ایت الکرسی را که به ان اعتقاد عجیبی دارد را میخواند.

از خانه تا ادرسی که استاد برایم نوشته بود مسافت چندانی نمی شد بعد از گذاشتن از چند چهار راه و چراغ قرمز به مقصد رسیدم یکبار دیگر کارت را نگاه کردم چهار راه امیر اکرم کوی رازی ساختمان پلاک ۱۲+۱ طبقه ی دوم. ماشین را پارک کردم و داخل کوچه شدم کمی جلوتر ساختمان مورد نظر را دیدم تابلو کوچک و سفیدی نظرم را جلب کرد نفس راحتی کشیدم از پله های ساختمان قدیمی بالا رفتم به خود گفتم عجب شانسی آوردی دختر. دکتر فروزان. کار کردن با یک زن اه..... بیخشید. با یک خانوم خیلی راحت تره تا با یک اقا. عجب ساختمان قدیمی و تاریکی اخه اینجا هم شد دفتر کار؟ خانوم دکتر. به ذره سر کیسه رو شل میکردی به جای خوب و ابرومندی رو میگرفتی اخه چیف نیست... اه اصلا به تو چه دختره ی فضول تو اومدی این جا کار کنی و یا فضولی اینو اونو؟ فقط از همین حالا بهت بگم فضولی بی فضولی. چشم چشم مینو خانوم پشت در رسیدم چشمم تا حدودی به تاریکی عادت کرد نفس عمیقی کشیدم و با انگشت سه بار به در چوبی اپارتمان زدم. نخیر خبر نشد... نکنه اشتباه اومدم شایدم..... این بار محکم تر از دفعه ی قبل به در زدم.

بعد از دقایقی چند صدای پاشنه ی فلزی که به گمانم به قول خانوم جون سناری بود از آن طرف در به گوشم خورد در با صدای خشک و ریزی روی پاشنه چرخید. خانومی که به نظرم حدودا سی و چهار پنج ساله میرسید در چهار چوب در ظاهر شداراسته معقولانه . زیباییش را در دل تحسین کردم قد نه چندان بلندش با اندام خوش تراش و ظریفش کاملا موزون و هم خوانی داشت چشمان درشت و کشیده با آن مردمک کمی رو آمده اش بی نظیر بود با صدای نازک و ریز او به خود امدم .

با شما هستم خانوم عزیزمیتونم کمکتون کنم؟

کمی طول کشید تا خودم را جمع و جور کنم: ببخشید...ببخشید دفتر دکتر فروزان؟

البته بهش می اومد خانوم دکتر خودش باشه اما بعید میدونستم که خانوم دکتر خودش در را باز کنه به تابلوی روی در اشاره کرد و در پاسخم گفت:

والله چه عرض کنم شواهد نشون دهنده ی اینه که دقیقا درست اومدین البته اگه تابلو رو خونده باشین؟

اه که چه سوال احمقانه ای درست مثل یه کودن بی مصرف عمل کردم با صاف کردن سینه ام سعی کردم اعتماد بنفسم رابه رخس بکشم پس برای این که کم نیاورده باشم گفتم:

اخه این راه پله های تاریک بیشتر شبیه یه معدنه متروکه تا دفتر وکالت.

لبخندی زد که معنی اش را نفهمیدم.

حالا امرتونو بفرمایید؟

پاسخ دادم: برای این ساعت با خانوم دکتر فروزان قرار دارم.

یه ابروشو بالا انداخت وای که چقدر در این ژست و خجالت تو دل برو و خواستنی شده بود و با تعجب پرسید: خانوم دکتر؟ از جلوی در کنار رفت و گفت:

اه بله. تشریف بیارین تو الان دکتر فروزان پیداشون میشه.

پامو که داخل گذاشتم اصلا باورم نمی شد که چند لحظه پیش از راه پله های تنگ و تاریک به این مکان که با زیبایی خاص تزیین شده رسیدم صدای موزیک آرام و گوش نواز مرا به یاد والنس دانوب ابی انداخت میل هایی که معلوم بود با

وسواس خاصی انتخاب شده با همان وسواس چیده شده بود تابلوی نقاشی که به صورت ملموس یک گربه در آن خودنمایی میکرد روی دیوار رو به رو جا خوش کرده و چشم به طرف خود میکشید.

چای میل دارین یا قهوه؟

از گیجی بیرون امدم و گفتم:

ممنون. لطفا نسکافه....

این بار خانومی که نمی دانستم نامش چیست اما مسلما پیشخدمت بود با صدایی بلند خندید و گفت: متاسفانه من می تونم فقط با یک فنجان چایی یا قهوه ازتون پذیرایی کنم چون نسکافه....وای که هنوز گیج بودم دوباره از جواب احمقانه ی خودم بدم اومد دیگه این خانوم خوش برو رو فکر میکنه از پشت کوه اومدم چه بد شد بنابر این برای این که مجابش کنم تا فکری راجع به من کرده اشتباه محض است گفتم:

واقعا به نقاش این تابلو باید مرحبا گفت. صورت گربه به قدری واقعی است که ناخود آگاه ادم دلش میخواد لمسش کنه محو زیبایی تابلو بودم. ببخشید متوجه سواتون شدم..اگه زحمتی نیست قهوه..

خودم و روی مبلی که درست زیر تابلو قرار داشت انداختم و مجله ای را از روی میز کناری برداشتم و شروع به ورق زدن کردم بعد از گذشت لحظاتی نه چندان طولایی ان خانوم زیبا و برازنده که هنوز نامش را نمی دانم با دو فنجان قهوه که عطر خوشش مشامم را نوازش داد خفته ام را به خرناس کشیدن دعوت کرد روبرویم نشست شاید برای این که حرفی زده باشد و کمکی کرده باشد تا سکوت سکوت سنگین حاکم بر اتاق را بشکند از من سوال کرد: راستی هنوز من اسم شما رو نمی دونم؟ فضولی که تلقی نمی شه اگه بخوام خودتونو معرفی کنید:

منم که منتظر هم صحبتی با او بودم بنابر این از خدا خواستم مجله را بستم مشتاقانه به سوالش پاسخ دادم:

خواهش میکنم. بالاخره برای ادامه ی هر گونه صحبتی اول باید به هم دیگه معرفی بشیم. مینو هشتم مینوی مهدوی. به چشمان خوش فرم و خوش رنگش نگاه کردم چون ساکت دیدمش ادامه دادم:

چندماهی میشه درس تموم شده یکی از استادای دانشکده که گویی از دوستان نزدیک دکتر فروزان هستن توصیه کردن برای مشغول شدن به کار به دفتر شما مراجعه کنم....حالا هم که میبینید منم دختر حرف گوش کنی بودم و به موقع صبح علی الطلوع حاضر شدم.....

دوباره سکوت بود و سکوت من باز برای این که بر این سکوت ازاردهنده غالب شوم پرسیدم: منم بعد از این سخنرانی
غرا هنوز اسم شما رو نمی دونم فضولی که نیست؟

خنده ی دلنشینی صورت مهربانش را پوشاند دندان های زیبا و ردیفش جذابیتش را دو چندان میکرد:

معلومه خیلی دختر زبل و تیزی هستی حرف خودمو به خودم بر میگرددونی .منم دیبا هستم دیبای داریان منشی دکتر
فروزان .هر چند نه..منشی چیه بهتره بگم اچار فرانسه این دفتر به اصطلاح وکالت هستم.

با به صدا در آمدن صدای زنگ خانوم داریان ، همون منشی دفتر به ساعت مچی اش نگاهی کرد و در حالی که به طرف در
میرفت با خود زمزمه کرد:

باید خودش باشه مثل همیشه وقت شناس و منظم.

با این که ادم راحت و به قول معروف ریلکسی بودم اما بازم ضربان قلبم تند تر از لحظاتی قبل شد البته فکر نمی کنم ان
چنان غیر عادی باشد به هر حال ممکنه آینده ی شغلی و اجتماعییم که دارای حائز اهمیت ویژه ای برایم بود در همین
مکان رقم زده شود.

با صدای زنگ دار و مردانه ای که به گوشم خورد نگاهم را به در دوختم و با خود فکر میکردم همچینم خانوم دکتر ما
وقت شناس نیست مثل این که مراجعه کننده.

اما ناگهان به زمین میخکوب شدم این دیبا بود که گفت:

سلام دکتر..مثل همیشه سر وقت و به موقع رسیدین.

هنوز صاحب صدا را نمیدیدم ولی دوباره طنین مردانه صدایش به گوشم خورد :

میددونى که دیبا این دفتر و پرونده های مختلف تنها سرگرمی های من هستن باور کن اگه روزای تعطیل هم حاضر
بودی بیای دفتر منم بدون برو برگرد می ادمم.

چقدر در دل از دست این خانوم خانومای داریان حرص خوردم...اخه نمی تونست زودتر به من بگه با یک اقا طرف هستم
نه خانوم....دیدش هزار دفعه خانوم دکتر خانوم دکتر میبندم بهم هیچی نگفت فقط لبخند موزیانه تحویل داد.

دکتر، خانوم مهدوی منتظر تون هستن.

چشمانم هنوز پایین را میکاوید اما از جا بر خاستم و سلام کردم.

سین سلامش را به سختی شنیدیم ولی بعد از چند لحظه دوباره صدای امرانه و زنگ دارش در گوشم طنین انداز شد:

پنج دقیقه دیگه خانوم رو راهنمایی کن تو اتاقم.

از پشت سر نگاهش کردم از برخوردش اصلا خوشم نیومد قد بسیار بلند و پالتوی مشکی و بسیار شیکی که هیکل مردانه اش را به رخ میکشید نظرم را جلب کرد وقتی از رفتن دکتر مطمئن شدم رو به منشی کردم و گفتم:

خانوم دیبا یا به قول خودتون اچار فرانسه شما همیشه همه رو سر کار میذارین یا منو هالو فرض کردین؟

برخلاف تصورم به جای هر عکس العملی بلند خندید و گفت:

نه..نه باور کن اشتباه میکنین اصلا مساله ی سر کار گذاشتن و یا زبونم لال هالو گیر آوردن نیست. کمی مکث کرد و بعد با لحن خودمونی و صمیمانه تری ادامه داد:

باور کن مینو جون از همون لحظه ای که در و به روت باز کردم به قدری خالصانه و به دور از رنگ و ریا بودی که واقعا به دلم نشستنی شاید هوای یه شوخی ساده کردن با تو به سرم زد از رنگ گرم و دوستانه ش خرسند شدم:

شوخی..اما ما که با هم شوخی نداریم. یعنی تو با همه به این سریع و سیری رفیق میشی؟ و یا..

به طرفم امد و دستش را روی دهانم گذاشت:

این قدر بدبین نباش بذار رو حساب خوبی خودت دختر...زود مهرت به دلم افتاد فکر میکنم مهره ی مار داری مینو خانوم.

لبخند مهربانانه ای به رویش زدم همیشه به همین شکل بود هیچ کدورتی از کسی به دل نمی گرفتم.

وقتی چشمم به این آقای دکتر غول پیکر تون افتاد باور کن هول شدم حالا فکر میکنه با چه دست و پاچلفتی طرفه.

با به صدای در آمدن زنگ تلفن دیبا گوشی را برداشت و بعد از این که نمی دانم از ان سوی سیم چه شنید با دست به من اشاره کرد که به اتاق دکتر بروم.

قبل از رفتن توصیه نامه ی استاد را که داخل پاکت بود از کیفم در آوردم و بعد از نواختن تقه ای به در وارد اتاق شدم .

تاریکی اتاق چشمم را از در پنجره ی رو به خیابان با پرده ی کلفت سبزرنگی کاملاً استار شده بود بعد از گذشت لحظاتی فضایی نیمه تاریک اتاق برایم عادی شد.

اتاق بزرگی که مبلمان کتابخانه و در مجموع تمام وسایل آن نمی توانم بگویم بسیار زیبا اما کاملاً به نظر میرسید بی نهایت گران قیمت بود.

قالیچه ای نسبتاً بزرگی وسط اتاق خوش آب و رنگی اش رابه رخ میکشید حتی در آن فضای نیمه تاریک.

میشه بگین چند ساعت میخواید همان جا بایستید و اطرافتان را مورد بررسی قرار دهید؟

به طرف صدا برگشتم درست پشت به جایی که ایستاده بودم میز کار نیم دایره ای با یک صندلی پشت بلند و چراغ مطالعه ای که تنها نور اتاق به آن وسعت محسوب میشد روشن بود به طرفش رفتم موشکافانه نگاه کردنش معذبم میکرد با کشیدن نفسی عمیق اعتماد به نفس از دست رفته ام را مهار کردم نامه را به طرفش گرفتم و گفتم:

سلام من مینو مهدوی هستم و بعد منتظر ایستادم.

چراغ بالای سرش را روشن کرد. حتماً میخواست نامه را راحت تر بخواند هر چه بود با دیدن روشنایی محسوس شده رهایی پیدا کردم.

دکتر فروزان نامه را میخواند و حال این من بودم که او را موشکافانه مورد بررسی قرار دادم انبوه موهای زیتونی رنگش که ماهرانه پیرایش شده بود و گردن بلند و خوش فرمش را می پوشاند چشمایی که نمی دانم چه رنگی بود اما در پناه مژگان بلند و مشکی اش محسوس بود در صورت استخوانی و افتاب سوخته اش غم نهایی را حکایت میکرد نمی دانم چرا اما یک لحظه دلم برایش سوخت.

پس خانوم مهدوی شماید؟

از شنیدن صدای محکم و گیرایش از دنیای افکار بی ربطم بیرون امدم از خیره خیره نگاه کردنش خجالت کشیدم کمی خودم را جمع و جور کردم و ناخود آگاه به زمین چشم دوختم درست مثل شاگردان شیطان و درس نخوان که مورد مواخذه قرار گرفته است. فقط توانستم زیر لب و زمزمه اور در جوابش بگویم بله.

دوباره صدای رگه دارش در اتاق طنین انداز شد.

دیشب استاد با من تماس گرفت و از دانشجوی سوگلی شون که گویا شما هستید خیلی تعریف کرد و در حقیقت میتونم بگم سفارش تونو کرد.

از شنیدن حرفاش کمی جرات و جسارت گم کرده ام را باز یافتم دوباره صدای بم و گرفته اش که کاملا با نگاه غمگین و پر از حسرتش هم خوانی داشت به گوشم رسید.

چرا ایستاده اید لطفا بنشینید باید راجع به کار در این دفتر توضیحاتی را بدم.

بدون چون چرا روی صندلی که درست رو به رویش قرار داشت نشستم قبل از هر گونه صحبت از جعبه ی مثبت کاری شده ی روی میز سیگاری برداشت و در گوشه ی لبش جای داد با فنکد طلایی و ظریفی که از جیب کتش بیرون آورد روشن کرد و پک عمیقی به آن زد وقتی دود حلقه را رقصان در هوا پیچید ناخود آگاه سرفه یا لجوج بیخ گلویم را گرفت. بدون معطلی سیگار تازه روشن شده اش را محکم در زیر سیگاری فشرد و با ابروان در هم گره خورده اش متذکر شد:

اولین نکته مهم شما باید به دود سیگار عادت کنید چون من هرگز قصد ترک کردن اون رو ندارم.

برای این که خودم را از تک و تا نیاندازم با لحنی امیخته با تعجب گفتم:

سرفه ی من ربطی به دود سیگار شما نداشت اب دهان توی گلویم گره خورد. شما تو خاموش کردن سیگار تون به گمانم کمی عجله کردین.

حرفم را نشنیده گرفت و گفت:

کار در این دفتر ممکنه سنگی باشه ولی باید سعی کنید از پس اون بر بیاین درحقیقت باید بگم من اصولا سر و کله زدن با کارمندای متنوع رو ندارم در مجموع نمی خوام این مکانو به یه دفتر وکلا تبدیل کنم بنابر این نیاز به کسی دارم که تشخیص بده چه نوع پرورنده هایی رو باید روش کار کنیم و چه پرورنده هایی رو باید عطاشو به لقاشو بخشید و تازه کار اصلی بعد از این شروع میشه. تحقیق بررسی تجسس و تفحص روی پرورنده اعم از مدعی و مجرم انجام دادن کارهایی که مربوط به دادگاه میشه گوش کردن جز به هر دو طرف خواهان خوانده و مطالعه و دقت زیرکانه و هوشیارانه...

اگر میخواستم سکوت کنم احتمالا حالا حالا ها از وظایف من میخواست داد سخن بگویند بنابر یان باجسارت هر چه تمام تر گفتم:

پس لطف بفرمایید و بگین به یه اچار فرانسه نیاز دارین نه یه همکار .

نگاه تیز بینش را در چشمانم دوخت :

اگه تصور شما اینه ...باشه پس من به یه اچار فرانسه نیاز دارم به دلایلی که به خودم ربط داره.. حالا شما اعتراضی دارید؟
دلیلش را نفهمیدم نتونستم جواب در بدم شاید البته که نه.....حتما به این دلیل که استاد مهر تایید رو رو از هر نظر به
دکتر فروزان زده بود پس صلاح دیدم خیلی مختصر و مفید جواب دادم:
به هیچ عنوان فکر میکنم از پس کار بر خواهم امد.

همان طور سرسخت و مغرورانه گفتم:

اینده شما نشان خواهد دادبعد از مکث کوتاهی دوباره ادامه داد:

شما یک ماه به طور آزمایشی کار می کنید ممکنه به این نتیجه برسید که موندن در این جا چنگی به دل نمی زنه ..سکوت
سنگینی برقرار شد و این من بودم که ان را شکستم:
کاملا به امتحانش میارزه حالا از کی میتونم کارمو شروع کنم.

از همین امروز خانوم داریان راهنمایتون میکنن هم دفتر کارتونو نشونتون میدن و هم پرونده های کاری رو در اختیارتون
میدارن.

کیف را از روی میز برداشتم و با تشکر زیرلبی که کردم از اتاق بیرون امدم.

فصل پنجم

امروز دقیقا دو ماه و نه روز است که در دفتر دکتر فرزاد شروع به کار کرده ام اما نه او هنوز حرفی از رفتن و یا ماندنم
زده است و نه خودم منتظر بودم خودش به حرف اید یا بخوادم بمانم و یا عذر مرا بخواهد در رفتار و برخوردهایش
غرور و خود خواهی خاصی به چشم میخورد که نمی توانستم در برابرش ان گونه که بیانگر شخصیت واقعی ام است
عرض اندام نمایم و این چقدر برایم زجر اور و یا شاید قابل تحمل است دو گزینه ی مثبت مرا کار دفتر فروزان کرد اول
محیط سالم و رفتار دور از هرگونه الودگی و هرزه گی دکتر و ادم هایی که در رفت و امد در ان مکان بودند وگزینه ی
دوم خوش قلبی صمیمیت و بی غل و غشی که خانوم داریان یا بهتر بگویم دیبا داشت باوجود فاصله ی سنی نسبتا زیادی
که بین من و دیبا وجود دارد اما برخوردهای مهربانانه اش مرا به خود وابسته کرده بود. طوری که هر روز در خانه با مادر

از خوش فکری سلیقه و خلاصه همه ی خوبی های او صحبت میکردم و مادر چقدر مشتاق دیدنش بود ولی به او توضیح دادم تا تثبیت شدنم در ان جا نباید صمیمیت بیشتری به وجود آید.

زمستان کوله ابر پر از خاطرات زشت و زیبایش را می بست تا جای خود را به بهار فرح بخش و با طراوت بدهد با وجود نشانه های فصل سرما بوی عید و نوروز به مشام میرسید. عاشق و بی قرار زمستانم اما شنیدن صدای زنگوله های پای بهار از دور دست ها وجودم را به وجد میآورد و توانم در هر کاری مضاعف میشود چه احساس شاد و غیر قابل توصیفی.

امروز با مادر قرار گذاشتم بعد از پایان ساعت کاری بدون اتلاف وقت سر ساعت مقرر یکدیگر را ببینیم اقا بزرگ از مادر خواسته بود که خرید شیرینی و سور و سات عید را برایشان تهیه کنیم اخه هر سال وظیفه ی خرید وسایل نوروز به عهده ی عمو مجید بود اما امسال به خاطر نبودن خانواده ی عمو در تهران قرار شد من و مامان این مسولیت را به عهده بگیریم.

مثل هر روز دیبا زودتر از من در دفتر کار حضور داشت بوی چای تازه دم کرده و نون تازه که هر روز صبح غلام سرایدار ساختمان میخرید، مشامم را نوازش داد با صدای بسته شدن در صدای دیبا از اشیپزخانه بلند شد :

بدو که به موقع رسیدی چای تازه دم نون داغ و برشته پنیر تبریز منتظرت هستند.

پالتو را از تنم در اوردم و ان را به چوب لباسی اویزان کردم و سریع خود را به اشیپزخانه رساندم با دیدن بخار که از روی فنجان چای بلند میشد دلم ضعف رفت برای خوردن صبحانه. پس با گفتن سلامی تند ی عجولانه پشت میز نشستم و در حالی که تکه ای از نان را میکندم گفتم:

حالا از کجا میدونستی منم خانوم خانوما؟!

دیبا پشت میز درست رو به رویم نشست و پاسخ داد:

از همون جایی که بعد از هفته ها کار در کنار هم بدون برو برگرد تو بعد از من وارد دفتر شدی.

بی خیال لقمه درون دهانم که کاملا فرو نبرده بودم گفتم:

و بعد از من اقای دکتر اخمو و مغرور درسته دیبا نه؟

فنجان چای را روی میز گذاشت احساسم نهیب زد که از حرفم چندان خوشش نیامد گویی حرفی را میخواست باز گو کند اما تردید داشت. بنابراین ازش سوال کردم: مثل این که از حرفم دلخور شدی هان؟

گفت: دلخور که نه...اما...

دوباره رگه های تردید را در نگاهش خواندم از گفته ام پشیمان شدم اولین باری بود که راجع به دکتر صحبت میکردم.

اما چی؟

چهره اش بار دیگر بشاش شد و لبخند روی لبانش نقش بست:

دلخور نشو مینو خانوم اما دوست پشتت برادر عزیزم حریف...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که اب دهانم راه خود را گم کرد و من بیچاره را به سرفه انداخت وقتی توانستم بر خود مسلط شوم گیج و مبهوت نگاهش کردم خنده ی شیطنت امیزی صورتش را در بر گرفت با لحن امیخته با شوخی که البته بوی جدی بودن از ان به مشام میرسید گفت:

جوری نگاهم میکنی انگار نه انگار دو ماه و اندی است که با من همکاری ...یه فکر خوب میخوای از اول اول خودمو معرفی کنم؟

من باز هم چنان سکوت کردم او ادامه داد:

سکوتت علامت رضا است...باشه پس گوش کن این جانب دیبا داریان ...

از عصبانیت خونم به نقطه ی جوش رسیده بود در حد امکان سعی کردم ادب و نزاکت را رعایت کنم بقیه اش دست خودم نبود، اجازه ندادم جمله اش را کامل شود میان حرفش دویدم :

درست می شنوم تو می خوای بگی فرزند فروزان برادر دیبا داریانه...عجب شوخی احمقانه ای ...خیلی هالو فرضم کردی خانوم عزیز.

با خونسردی هر چه تمام تر ادامه داد:

چه پیش داوری عجولانه ای خانم وکیل تو کارت دفاع کردنه نه تهمت زدن تو از کجا تشخیص دادی که من تصور کردم هالویی؟..منتظر جواب هستم؟

با صدای بلند تر از قبل گفتم:

اتفاقاً میخوام جوابتو بدم از اون جایی که تو دریایی و اون فرزان. از اونجایی که توی این مدت به قول خودت همکاری اشاره یا به این نکته نکردی از اون جایی که....

صدای او وادارم کرد تا سکوت کنم فرصت را غنیمت شمرد و بدون معطلی گفت: خیلی خوب بسه دیگه... نمی خواد بیشتر از این برام دلیل و برهان بیاری بهتره گوش بدی که جای هیچ گونه اعتراضی برات باقی نمونه.

اگه من داریانم و اون فرزان مساله بغرنجی نیست دختر خوب اون پدرش فرهاد فرزانه و پدر من علی داریان است و اما نکته اصلی همین جاست مادر هر دوی ما فروغ سلک است حالا دید مساله قابل هضم و درکه و اما اگه تا به امروز حرفی نزدم فقط به دلیل این بود که پیش نیومده بود تا بخوام در مورد این موضوع حرفی بزنم.

صدای دندان قروچه ام را به وضوح میشنیدم تمام حرصم را در صدایم ریختم و گفتم: عجب مارمولکی هستی دیبای داریان.

پقی زد زیر خنده و گفت:

چه اصطلاح بامزه ای حالا چرا مارمولک؟ طفلی که حیوون بی ازار و اذیتی.

از پشت میز بلند شدم و به طرف در رفتم قبل از خارج شدنم به طرفش برگشتم و با خونسردی ساختگی سعی کردم بر وجودم مستولی شوم پاسخش را این گونه دادم:

میدوین چرا مارمولک؟ برای این که این حیوون چندش اور و غیر قابل تحمله.

بدون این که منتظر عکس العملش شوم به طرف اتاق کارم رفتم اما هنوز کاملاً وارد اتاق نشده بودم که صدایش به گوشم خورد:

میشه به یه سوال این مارمولک چندش اور جواب بدی؟

اصلاً برایش مهم نبود پاسخم چیست چون بلافاصله در ادامه ی سوالش سوال دوم را مطرح کرد:

چرا این همه برات مهمه؟ چرا تا این حد عصبانی شدی؟ حالا بر فرض این که همون روز اول میفهمیدی من و فرزاد خواهر و برادریم چه فرقی به حال تو می میکرد .

راستی چه اهمیتی داشت؟ از سوال دیبا جا خوردم چرا که خودم هم از جوابش عاجز بودم؟ واقعا چه ربطی به من داشت خواهر و برادر بودن این دو؟ شاید نسنجیده عمل کردم؟ البته شاید که نه حتما برخوردارم عاقلانه نبود، اما نباید الان مثل مالباخته ها این وسط بایستم و بر و بر اونو نگاه کنم بنابراین گفتم:

پر واضحه خواهر و برادر بودن تو دکتر هیچ تاثیری به حال من نداره اون چیزی که منو از کوره به در کرد، رفتار موزیانه تو بود یاده روز اول وقتی به دفتر اومدم و گفتم با خانوم دکتر فروزان کار دارم تمسخر امیز نگاهم کردی اما به رویت نیاوردی دکتر اقااست نه خانوم و باعث شدی توی جلسه ی اول به خاطر سو تفاهم اسمی مثل دست پا چلفتی ها برخورد کنم.

از شنیدن حرفام با صدای بلند خندید:

اولا اگه تابلوی روی در ورودی رو می دیدی البته با تیز هوشی نوشته بود دفتر وکات ف. فروزان پس سهل انگاری خودتو به پای من ننویس درثانی اگر به روت نیاوردم به خاطر اینم بود که بهت هشدار بدم برای این که بتونی در آینده وکیل موفق باشی باید به محیط اطرافت هوشیارانه بنگری و از هر نکته ای ولو بی اهمیت ترین موضوع سرسری و باری به هر جهت نگذری تو حتی به این موضوع عاقلانه نگاه نمی کنی و برداشت اینه که من خواستم تو رو مسخره کنم.

حرفاش به نظر صادقانه و منطقی بود بنابراین گفتم:

باشه تا این جای قضیه حق باتو اما حالا که تو با همه ی قضایا منطقی برخورد میکنی بگو ببینم تا به امروز این همه من و تو تنها بودیم چقدر من برات حرف زدم از خانواده ام گفتم گفتم از پدرم که هرگز ندیدمش از مامان از اقا بزرگ خانوم جون و حتی از هرمز عاشق پیشه برات حرف زدم اماتوی این مدت از من دریغ کردی دونستن موضوع به این سادگی رو که من و تو با برادرت همکاریم راستش از تو داری و برخورد موزیانه ات ناراحت شدم نه ارتباط نسبی که با دکتر داری.

برای کشدار نشدن مساله ترجیح دادم صحبت رو در همین نقطه به پایان برسانم. پس در ادامه ی حرفم رو به دیبا کردم و گفتم:

بهتره این بحث به قول تو بی ارزشو همینجا تمومش کنیم فکر میکنم این طوی بهتر باشه.

دیبا عجلانه به طرفم آمد و گفت:

منم با تو موافقم اما... اجازه بده بگم نمی دونم چرا این موضوع رو ازت پنهان کردم ولی به هر دلیل که بود باور کن نمی خواستم دستت بندازم توی این مدت صداقت و بی ریایی تو بهم ثابت شده ..پس دلم میخواد اگه ازم ناراحت شدی معذرت خواهی منو بپذیری..همین

و بدون این که منتظر پاسخی از من باشد به طرف میز کارش رفت من هم بعد از لحظه ای درنگ به اتاقم رفتم و در را پشت سر خود بستم احتیاج مبرمی به تنهایی و سکوت داشتم دوست داشتم حتی برای پنج دقیقه هم که شده افکارم را متمرکز کنم بی مهابا خودم را روی صندلی انداختم و چشمانم را روی هم گذاشتم واقعا چرا از دیبا ناراحت شدم؟ و یا چرا دانستن و یا ندانستن موضوع برادرش باید برایم مهم باشه؟ از همون روز اول فکر میکردم دیبا و دکتر را به ای غیر از خواهر و برادری دارن در حقیقت یه جورایی فکر میکردم نامزد هستند و یا شاید تازه عروس و داماد شاید به خاطر تفاوت اسمی که با هم داشتند با روابط صمیمانه شان این فکر در من قوت گرفت اما... اما امروز با معلوم شدن این واقعیت رابطه ی ان ها... نه ...نمی تونم حداقل به خودم دروغ بگم ..ارهمن از این که بین این دو رابطه ی عاطفی ان گونه که من فکرش را میکردم نبود خوشحال شدم.... خیلی هم خوشحال شدم حالا چرا؟ از بیان دلیلش حتی برای خودم دلم میلرزد.

بهتر دیدم با چند پرونده ای که روی میز جا خوش کرده سرگرم شوم نمی خواهم مغزم جولانگاه رویاهای عبث و بیهوده ام شود هنوز اولین پرونده را باز نکرده بودم که صدای ضربه ی در و بعد از ان وارد شدن دیبا رشته ی افکارم را پاره کرد چهره اش شاد و خندان بود. بر عکس دکتر که همیشه حاله ای از غم نگاه و صورتش را در برگرفته بود شیطنت و بازیگوشی خاصی در حرکات و چهره ی دیبا هویدا بود همین خصوصیات او را کمتر از سن واقعی اش که سی و چهار سال بود نشان میداد با لحن صمیمی و گرم همیشگی اش گفت:

مینو جون دکتر اومده سراغ پرونده هایی که باید بهشون رسیدگی میکردی رو می گیره.

انگار نه انگار چند لحظه پیش درگیری لفظی بینمون در گرفته بود و این نشان دهنده ی نبودن هیچ گونه بغض و کینه ای در وجودش بود البته منم ادم بد قلق و کینه ای نبودم درست مثل مادر بنابراین من هم رویش لبخند زدم و در جوابش گفتم:

تا پنج دقیقه دیگه پرونده ها را می برم پیششون ...خوبه

دیبا- پس زودتر که نیم ساعت دیگه یه مهمون مشترک دارین.

تعجب کردم مهمون مشترک ..هر چی فکر کردم به جایی نرسیدم وقتی دیبا نگاه متعجبم را دید قبل از هر سوالی خودش پاسخ داد:

اره مهمون مشترک منظورم همون استادتونه استاد جلال الدین....

با خوشحالی گفتم: چه جالب اما استاد....و چطور شده میاد این جا.

دیبا گفت والله...چطورشو نمی دونم اما همین چند دقیقه پیش زنگ زد به فرزاد گفت میاد دفتر.

اولین بار بود که اسم کوچیک دکتر رو از دهانش میشنیدم همین کافی بود تا دل در سینه ام بلرزد و همین لرزش مرا می ترساند .

هی کجای کاری زودتر به کارت برس تا مهمونت نیومده .

دروم پر از هیجان بود اما سعی کردم خونسردی برچهره ام حاکم شود لبخند ساختگی زدم و گفتم:

دیبا خانوم اگه شما تنهام بذاری میفهمم باید چی کار کنم دختر خوب.

بدون چون و چرا از اتاق بیرون رفت ومن هم بدون وقفه ...بدون این که اجازه ی هر گونه خیال بافی را به ذهنم بدهم چند پرونده ای را که بررسی کرده بودم زیر بغل زدم و به اتاق دکتر رفتم وقتی رو به رویش روی صندلی نشستم حس غریبی سراسر وجودم را در برگرفت حسی غریبانه بود اما شیرین و گرموقتی از من سوال کرد:

با شاکیان پرونده صحبت کردین؟ ایا به نتیجه مثبتی رسیدید؟

گویی تمام کلمات از ذهنم خارج شده بودند و گنجینه ی لغاتم خالی زا هر گونه کلمه ای بود دوباره همان مینوی دست و پا چلفتی شده بودم که روز اول با او برخورد کردم چه احساس بد و خالی از هرگونه اعتماد بنفس کاش هنوز فکر می کردم او و دیبا نامزد یکدیگرند چون حسی را که از روز اول با او برخورد کردم چون حسی را که از روز اول توانسته بودم درون قلبم به خوبی مهار کنم به ناگاه سر باز کرد و مانند خون گرم در رگ هایم به جریان در آمد مبارزه ی سختی بود اما توانستم بر ان غلبه کنم اما الا...این من هستم که شاهد مغلوب دشمن عقل بر احساسم بودم صدای زنگ دار و گرفته اش تلنگری زد به افکارم.

مثل این که متوجه سوالم نشدید؟ اگه ..

نباید ضعف نشون بدهم بنابراین میان حرفش رفتم و جواب دادم:

اتفاقا سواتون واضحه .

اولین پرونده را رو به رویش گذاشتم و ادامه دادم: در مورد این پرونده بعد از صحبت های زیادی که با شاکی داشتم بالاخره راضی شد در مقابل بخشش مهریه و نفقه حضانت دخترشو از همسرش بگیره دومین پرونده را به او دادم:

قرار بر این شد که به طور آزمایشی دو ماه دیگه با هم زندگی کنند و اگر توی این مدت به نتیجه مطلوبی نرسیدند به طور توافقی از هم جدا شوند و اما در مورد این اخیری متاسفانه نتونستم به نتیجه ی خوبی برسم شاکی به هیچ وجه موضع خودش را از دست نمی دهد و از راننده ی خاطی فقط دیعه ای که دادگاه مشخص کرده میخواهد به قول خودش نه یک ریال کمتر و نه یک ریال بیشتر. بعد از زیر و رو کردن یکی یکی پروندهها هم ان طور که هنوز نگاهش روی انها سرگردان بود گفت: خیلی خوب پس پرونده اول را به اتفاق خودشون به دادگاه میبرین تا مراحل قانونی اش طی بشه دومی رو هم فعلا بایگانی کنید تا بعد در موردش تصمیم گرفته شود و در مورد این یکی یک قرار با شاکی برای فردا بعد از ظهر بذارین بینم میتونم کاری کنم یانه؟

هنوز نگاهش پایین بود گویی ای با خودش حرف میزد و یا با دیوار انگار نه انگار کسی رو به رویش نشسته تمام حرکات و رفتارش غرور و تکبر می بارید چهره مردانه اش با ان سیبیل بلند و پر پشت که خشونت را ناخواسته مهمان صورتش کرده بود به این غرور و تکبر کمک میکرد ترجیح دادم ان فضای سنگین نفس گیر را هر چه زودتر ترک کنم بنابراین پرونده هایی کذایی را از روی میز برداشتم و بدون کلمه ای حرف به طرف خارج رفتم هنوز کاملا در را باز نکرده بودم که با شنیدن صدایش به عقب برگشتم. صورتش رو به من بود اما نگاهش هنوز رمیده و گریز پای .

در ضمن استاد تا دقایقی دیگر تشریف میارن دفتر ایشون تاکید داشتند شما رو هم ببینند با تردید و دو دلی پرسیدم:

منو برای چی؟

اوهم بدون مکث پاسخ داد:

میتونید هر وقت ایشون اومدن از خودشون پیرسین.

وای که واقعا به قول خانوم جون با یه من غسل هم نمیشد خوردش چه گوش تلخ و بی احساس ادم وقتی غریبه ای رو دو بار ببینه برای دفعه ی سوم نگاه دوست و اشنایی به او می اندازه اما دریغ یک کلام دلگرم کننده ای که بعد از مدتی کار کردن هر ریسی به مرئوس خود دارد حرف ها حرکات و و برخورد هایش برایم علامت سوالی بیش نبود ترجیح دادم ذهنم را خالی از افکار او کنم دقیقا کاری را که تا روز قبل انجام میدادم و از ان پس به خوبی بر آمده بودم از اتاقتش بیرون

امدم و در را پشت سر خود بستم دیبا مثل اکثر مواقع پشت میزش نشسته بود و سرگرم نوشیدن شیر قهوه بود نوشیدنی مورد علاقه اش به جرات میتوانم بگویم دو هفته یک بار یک قوطی متوسط قهوه میخرید که فقط هم مختص به خودش بود. من که از طعم قهوه اصلا خوشم نمی آمد و دکتر هم اکثرا یا نسکافه می خورد و یا چای پر رنگ. بالای سرش رفتم و گفتم:

تعجب میکنم توی قهوه چه خاصیتی دیدی که این همه به خوردنش از خودت علاقه شنون میدی؟ می ترسم به بلایی سر معده ات بیاری دختر؟

فنجان قهوه اش بر عکس توی نلبکی گذاشت مثل همیشه میخواست فالشو بگیره و با لبخند کم رنگی که معلوم بود از سر بی حوصلگی بر کنج لبش جا خوش کرده گفت:

از بابت من نترس دوست خوب بادمجان بم افت نداره من پوست کلف تر از این حرفام که با دو تا فنجان قهوه خروندن آسیب ببینم.

به چشمان عسلی رنگ برجسته اش خوب نگاه کردم با وجود آن که هیچ شباهتی بین این دو خواهر و برادر وجود نداشت خوب که نگاه میکنم یک نقطه ی مشترک در هر دو میبینم ..اره درسته غم پنهانی که در نگاه هر دو خانه کرده بود. ان قدر دوست داشتم کنار این دختر زیبا و دوست داشتنی مینشستم تا برایم حرفی بزند شاید بتوانم شیشه ی مه گرفته ی چشمان به انتظار نشسته اش را بشکنم و زیبا ترین اینه ها را جایگزین ان کنم با شنیدن صدای زنگ در چشمانم میخکوب شده ی من و دیبا از کنار هم گذشتند بدون ان که منتظر شوم تا فخری خانوم نظافتچی که هفته ای سه روز به دفتر میامد را باز کند خود را به پشت در رساندم انرا گشودم از دیدن کسی که رو به رویم قرار داشت هر چند منتظرش بودم اما نمی دانم چرا باز هم تعجب کردم و به همان اندازه از دیدنش خوشحال شدم با صدای نه چندان کوتاهی گفتم: سلام استاد... شما کجا... این جا کجا؟ چقدر از دیدنتون خوشحالم ..استاد با خنده ای که از اعماق وجودش بر میخاست گفت:

سلام دانشجوی همیشه خندان ودر ضمن به گمانم من این دفتر وکالت رو به شما معرفی کردم حالا تو به من میگی شما کجا و این جا کجا؟

گفتم: درسته اما توی این مدت هیچ خبری ازتون نشد حتی تلفنی هم با هم صحبت نکردیم، اخم شیرینی کرد و گفت: خوب این دیگه از معرفت شماست در ثانی میشه بگی تا کی میخوای منو روی پا نگهداری و ازم باز خواست کنی؟

ای وای ، راست میگفت چقدر از رفتار خود شرمنده شدم از جلوی در کنار رفتم و عجلانه گفتم:

شرمنده استاد باور کنین به حدی از دیدنتون ذوق زده شدم که....

جمله ام را قطع کرد و گفت:

اره جونم میدونم به حدی از دیدنم ذوق زده شدی که گفتمی همون پشت در خستگی در بیاورم... شوخی کردم دخترم. از صدای گفت و شنود ما دکتر از اتاقش بیرون آمد با دیدن استاد به طرفش رفت و صمیمانه در اغوش یکدیگر فرو رفتند. دیبا جعبه ی بزرگ شیرینی را از دست استاد گرفت و در اشپزخانه به فخری سپرد همگی به طرف اتاق رفتند و من همان جا کنار در ورودی ایستاده به آنها نگاه میکردم که استاد به طرفم برگشت خود را از حلقه بازوان دکتر رها کرد و یک قدم به سمتم آمد و گفت:

غریبی میکنی دخترم در اصل تو اینجا صاحبخانه هستی و من میهمان رو به دکتر کرد و پرسید:

غیر از اینه فرزاد؟

شاید بریا اولین بار... شاید نه.. حتما برای اولین بار بود که نگاهش را در چشمانم احساس کردم:

حتما همین طوره که شما میگویید. بفرمایید خانم مهدوی .

به اتفاق وارد اتاق کار نیمه تاریک با پرده های کیپ تا کیپ کشیده دکتر شدیم؟ استاد در ابتدا عینکش را را جا به جا کرد و دقیق و کنجکاو به اطراف نگریست و با شگفتی روی شانه ی دکتر زد و گفت:

این جا که زیادی از حد شاعرانه اس تو توی این اتاق که به کمی شبیه سلول های انفرادی اما بزرگتر از ان است چطوری کار میکنی ؟ آگه به من به همچین کلاسی با صد تا دانشجوی پر سر و صدا بدن به جای درس دادن و سر و کله زدن با بچه ها میرفتم با خیال راحت به گوشه ی کلاس میخوابیدم .

به طرف پنجره ی رو به حیاط رفت در حالی که می گفت: فرزاد جان اتاقت خیلی انرژی منفی داره پرده را کنار زد و به طرف پنجره ی دیگر رفت و پرده این را هم کناری زد و دامه داد : خود نور و روشنایی به انسان انگیزه کار و زندگی میدهد اونوقت تو با این همه پرونده که همش غم و غصه ی مردم به گوشه ی اتاق تاریک نشستی و به خیال خودت میخوای مشکلات مردم و حل کنی.

با کنار رفتن پرده های کلفت و تیره شکل و شمایل اتاق و وسایل ان تازه به خوبی نمایان شد مبلمانی که در نهایت سلیقه و زیبایی انتخاب شده بود. دو تابلو فرش گرانبها زینت بخش دیوار اتاقش بود یکی از آنها زیبایی یک روز غم انگیز

پاییزی را به نمایش گذاشته بود تک درختی بی برگ در غروب خورشید یک روز دل گیر و دیگری شاخه ی گل سرخی بود که بر روی خاک های کوبیری بی سر و ته افتاده بود. هر دو تابلو در نهایت دل مردگی و انزوا را به تصویر کشیده بود. نمی دانم از دیدن این تابلوها که معلوم بود بی نهایت گرانبیتم بود چه لذتی میبرد مثل این که بیش از اندازه بلا تکلیف و سرگردان وسط اتاق ایستاده بودم چرا که با صدای استاد به خودم امدم:

چرا نمی شینی مهدوی جان.

بی اختیار کنار دیبا نشستم .گویی در کنار او احساس آرامش میکردم.

بوی شیرینی تازه و چای خوش عطری که فخری روی میز گذاشت اشتهایم را تحریک کرد. پس بدون این که منتظر باشم تا کسی تعارفم کند . ابتدا یک فنجان چای و یک شیرینی برای استاد گذاشتم و بعد از این که سهم خودم را هم برداشتم دوباره کنار دیبا جا به جا شدم هنوز مزه ی شیرینی با دهانم آشنا نشده بود که دیبا با لودگی گفت:

ببخشید مینو جون منو فرزند بی دعوت امده بودیم که مارو تحویل نگرفتی؟

از دیدن لبخند تمسخر امیز دکتر که درست رو به رویم نشسته بود حال بدی بهم دست داد شیرینی دوباره کنار فنجان چای درون نعلبکی گذاشتم و گفتم:

اگر تحویل نگرفتن به یه تعارف نکردن اطلاق میشه چشم به حرفتون گوش میدادم خانوم دیبا درایان.

سینی چای و شیرینی را برداشتم ابتدا به دیبا تعارف کردم و بعد به طرف دکتر رفتم و بدون این که نگاهش کنم و یا حرفی بزنم در سکوت منتظر ماندم : اوهم در حالیکه سرش همچنان پایین بود فقط با گفتن جمله ی ممنون میل ندارم مرا راهی جایی که نشسته بودم کرد سعی کردم با خوردن چای بغض گره خورده در گویم را فرو ببرم. خوشبختانه استاد سر صحبت را با او باز کرد و بعد از کلی حرف زدن در مورد کار خودش که سال آینده ی تحصیلی بازنشسته میشود و بیاد دور دانشگاه و دانشجویان خط بکشد رو به من کرد و از دکتر پرسید:

خوب فرزند از مهدوی بگو تونسته امتحانشو خوب پس بده؟

و همانطور که به من نگاه میکردی منتظر جواب شد، بعد از مکثی نه چنان کوتاه به حرف امد .و گفت : بله استاد...به همین خلاصگی و مختصر استاد متعجب نگاهش کرد و دوباره پرسید:

همین...بله استاد یعنی چه؟ میخوام بدونم موندگار هست این جا یا نه؟

دیبا خندید و این بار به جای برادرش او گفت:

خودتون میدونین فرزند ادم کم حرفیه همین که بله یعنی عالی...فوق العاده.

استاد گفت:

این که نشد جواب دیبا خانوم شغل فرزند ایجاب میکنه حرف زیاد بزنه خوب یادمه زمان دانشجوییش خیلی بذله گو و شاداب بود توی این چهار پنج سالی که من ندیدمش میشه بگین چه اتفاقی و یا اتفاق ها افتاده که ۳۶۰ درجه این ادم تغییر رفتار داده.

با شنیدن حرف دکتر با چند سرفه ی پی در پی سینه اش را صاف کرد کاملا معلوم بود دستپاچه شده و دوست دارد موضوع بحث را کاملا عوض کند بنابراین خنده ی ساختگی کرد و گفت :

منظورم کاملا روشن و واضحه استاد خانوم مهدوی فردی فعال پر انرژی و ریزین و در مجموع مطلوب این حرفه هستند. کاملا به جاست بگویم شخصا از همکاری ایشان در دفتر خوشحال میشوم اما در نهایت انتخاب با خودشون است که یا دوست داشته باشن این جا موندگار بشن یا نه؟

استاد دو دستش را محکم بهم زد و گفت:

مرحبا و افرین پسر خوب همینو باید از اول میگفتی.

دیبا هم بدون معطلی گفت:

من که گفتم استاد دیدید یه بله فرزند چقدر معنی داشت؟

استاد : هر چی باشه برادر شماس و شما اونو بهتر از من میشناسید ولی این رسمش نیست هر حرفی را باید درست و کامل زد.

استاد رو به من کرد و گفت: خوب نظر تو چیه مهدوی جان؟

از این که ان جا نشسته و مورد ارزیابی بخصوص دکتر فروزان قرار میگرفتم احساس خوبی نداشتم ترجیح میدادم در ان جا حضور نداشتم. شاید ان ها راحت تر با هم صحبت میکردم مثل این که زیادی معطل کردم زیرا استاد گفت :

اووه ...یه... اگه بخوان بله اصل کاری رو ازت بگیرن چقدر مردم رو منتظر میذارى ديبا که آماده بود تا بهانه اى براى خندیدن گیر بياورد با صدایى بلند زد زیر خنده.

سعى کردم بر خود مسلط شوم روى مبل جا به جا شدم و گفتم:

در مرحله ی اول سلامت محیط کار و ادم هاىی که باهاشون همکار هستم برام مهم بود که این مساله با تاييد شما از ابتدا كاملا برام حل شده بود استاد من دلبسته ی رشته ی تحصيليم هستم خوشبختانه این شغل مفاير با ان نيست. بنابراین با اطمینان كامل ميگم که خوشحال ميشم بتونم در این دفتر به کارم ادامه بدم.

وقتی صحبتتم به پایان رسید ناخودآگاه نگاهم به دکتر افتاد احساس کردم با شنیدن تمایل در ماندن نفس راحتی کشیدم... اما نه چرا او نفس راحتی بکشد؟ من نمی ماندم خوب یکی دیگه به حماقت خودم خندیدم چه خوش خیال بودم. ديبا لبان ظريف و خوش مدلش را جمع کرد در این حالت صورتش حالت بچه گانه و شرينی به خود گرفت با لحن بغض الود اما ساختگی گفت:

همه حرف هاىی که زدى... يعنى در حقيقت بى خيال ما ديگه مينو خانم مهدوى. وجود من یکی هيچ نقشى در موندن تو نداشت؟... باشه خانوم بالاخره يه روز بهم ميرسيم .

با نيشخندى که مطمئن بودم پى معنائيش خواهد برد گفتم:

البته که وجود تو دوست خوب صادق رو راست و يکرنگ در تصميم من نقش بسزايی داشت.

به حالت قهر پشت چشمی نازک کرد و جوابم را اینگونه داد: از این همه تعريف و تمجيدات ممنونم دوست گرامى .

من هم بدون تردید پاسخش را دادم.

قابل شما را نداشت.

از ان روز به عنوان یک وکیل رسمی در ان دفتر ماندگار شدم تمام پرونده بعد از مطالعه اى کوتاه از جناب دکتر زیر دست من می آمد و من با تمام توان پى گیر جز به جز کارها می شدم قرار بر این شد که حقوق بالایی برايم در نظر بگیرد خوشحال بودم از این که ميتوانستم مستقل باشم هر چند از نظر مالی هيچ نیازی به درآمد شخصی خودم نداشتم چون هم پدر به اندازه ی قابل توجهی برای من و مادر به ارث گذاشته بود و هم اقا بزرگ و خانوم جون به مناسبت های گوناگون که ان هم زیاد بود برای من هدایای گرانبها و ارزشمند میخریدند مثل همین ماشین مدل بالایی که اقا بزرگ برام خرید و یا دفترچه پس اندازى که خانوم جون به بهانه ی فارغ التحصيلی ام در بانک برايم باز کرد و قرار گذاشت هر ماه مبلغ

قابل توجهی در آن واریز نماید اما فکر میکنم اگر ده برابر این اموال را داشتم بار هم در امدی که از دسترنج خود بدست میاورم مزه ی دیگری دارد.

فصل ششم

امروز روز خسته کننده ای را پشت سر گذاشتم واقعا که دنیای عجیبی است دنیای هر پرونده باید حل شوی در زندگی افراد تا بتوانی فانوس راهشان باشی شاید من نوعی میتوانستم فریاد رس آنچه باشم که سر راهم قرار میگیرد شاید میتوانستم داد مظلومی را بستانم که دست روزگار او را در برابرم قرار داده است و شاید های دیگر و دیگر... که میدانستم اما نمی توانستم گره گشایش باشم و زندگی مجبورم میکرد تا از کنار آنها بی صدا و آرام بگذرم افسوس تنها میتوانم با چهچه ای که هنوز از گلویم برخاسته با باران کلماتی که هنوز نباریده شده و با نوازش هایی که در سر انگشتانم جا خوش کرده زمزمه کنم که: با توام ای دوست با توام ای غریب آشنا با تو میخوام بگویم که هنوز در جاده ی انتظار میتوانی امیدوارانه بنشینی و چشمان غمبارت رابه امان بی کران بدوزی تا شادی میهمان خانه ات شود با تمام خستگی ذهنی و روحی که داشتیم باید حتما ماشینم رو نزد مکانیک میبردم چه بسا همین الان هم منو توی خیابون بذاره بنابراین قبل از رفتن به خانه باید سری به اقا رسول مکانیکی نزدیک منزل عمو مجید بزنم البته راه نسبتا دوری ر باید میرفتم اما خوب ارزشش را داشت زیرا اقا رسول از اون دسته ادم های فنی است که از سر وجدان کار میکند و مهارت خاصی در این زمینه دارد و شاید به جرات بگویم اگر دستش به ماشین به قصد تعمیر بخورد هفت هشت ماه و یا حتی بیشتر تضمین شده بود همین خود عمو مجید محال است ماشینش را نزد مکانیک دیگه بیره از وقتی اقا بزرگ برای من به عنوان کادو ماشین خرید عمو همیشه به من توصیه میکنه که: مینو جون اگه میخوای ماشینت همیشه سرزنده و رو پاباشه اگه میخوای صدای موتورباهاش حرف بزنی و خلاصه اگه میخوای کلاچ و گاز گوش به فرمونت باشه چاره اش فقط و فقط اقا رسول مکانیکه والحق والانصاف هم که راست میگفت.

اقا رسول قبل از این که نگاهی به ماشینم بندازه ازم پرسید:

خیلی وقت این طرفا پیدات نشده بود حالا خودت بهم بگو درد مریضمون چیه تا دواشو ردیف کنم.

سوییچ رو به طرفش گرفتم : اقا رسول این دوست سر به راه تازگیا نفس برای راه رفتن نداره کلی باعث خجالت و سرافکندگیم شده.

اقا رسول سوییچ رو بالا انداخت و دوباره خودش گفت پرسید:

باعث خجالت چرا؟؟

شما که بهتر می دونید ادم پشت یه تیز و برو بشینه اونوقت جناب هی ناز کنه که تازه قسمت بدترش که همون خجالت زدگیه جلو زدن ژیان و دوچرخه تیزپاس.

اقا رسول هنوز ماشین ور روشن نکرده بود با صدای تقریباً بلند خندید و گفت:

بابا...بازم خوبه جنابیه...من اگه جای این بنده خدا بودم که به روغن سوزی می افتادم.

با تعجب پرسیدم:

مگه شما میدونین چشه؟

جواب داد: اره عزیز با این ول و تفصیلائی که دادی خوب فهمیدم چه دردشه دواشم پیش خودمه اما...فقط یه اما داره اینجا.

اقا رسول در جوابم گفت: اماش این جاس که ماشینو تا فردا بعد از ظهر باید بسپاریش به من اونم به دو دلیل دلیل اولم این که که وسایل باید براش بخرم دلیل دومش این که بیاد یه بازدید درست و حسابی موتورش هم بکنم بعدا میسپارمش بهت. دخترم این طوری بهت قول میدادم تا شش هفت ماهی این طرفا پیدات نشه چطوره؟

از این که فاصله طولانی تا خانه را باید بدون ماشین میرفتم کلی حالم گرفته شد اما از ان جایی بهترین پیشنهاد اقا رسول بود پذیرفتم پس در ان هوای لطیف به سمت خیابان رفتم تا به وسیله غیر شخصی خود را به خانه برسانم .

بوی عید و نوروز بوی گل های بهاری بوی نم بارون بر روی سنگفرش خیابان ها مشامم را نوازش می دهد بهار زمستان را به خواب شیرین دعوت میکند و خودم با ناز و کرشمه زیبایی هایش را به رخ زمین و زمان می کشد مثل همه بهار را دوست دارم و در ان زنده میشوم بهار روح زندگی را در کالبد زمینیان میدمد. پس من هم عاشق بهار هستم و در ان جان میگیرم اما مثل اکثر ادمها از پاییز متنفر نیستم پاییز مرگ گل ها و درختان نمی دانم . بهار در پاییز متولد میشود و در زمستان به کمال میرسد.

با شنیدن صدای ممتد بوق اتومبیلی سمج دست از سر بهار و پاییز خدا برداشتم. توجهی به صدای بوق نکردم منتظر تاکسی بودم تا خودم را هر چه سریعتر به خانه برسانم اما لعنتی ول کن نبود بوق پشت سر بوق...

اهای مینو... مگه نمیشنوی صدات میکنم؟

به طرف صدای آشنا برگشتم درست تشخیص دادم صدای آشنا صدای هرگز بود

هرگز تویی بوق میزنی؟

اره دیگه پس فکر کردی کیه؟ به ساعته دارم صدات میکنم حواست کجاست مینو؟

شاکیان به طرفش رفتم و گفتم:

تو به ساعته داری بوق میزنی یا منو صدا میزنی اقا؟

با لحن تند من کمی عقب نشینی کرد جواب داد:

منظورم همون بوق زدن بود. اما در اصل هدفم توجه کردن تو به خودم بود

پس میفرمایید هر کی توی خیابون بوق زد بنده بیاد چهار چشمی نیگا کنم شاید آشنایی دوستی و یا فامیلی مثل شما منظورم صدا زدن منه.

خیلی خوب دختر عمو جان حق با توه تازه کنار خیابون که نیمشه دعوا مرافعه راه انداخت بیا سوار شو تا برسونت بقیه ی جر و بحث و میذاریم تو ماشین.

منو برسونی؟ مگه تو کجا میخوای بری؟ مسیرت به من میخوره؟

با خنده گفت: به خوردن و نخوردنش کاری نداشته باش من میخورونمش حالا بیشتر از این معطل نکن سوار بشو تا هر چه زودتر بریم.

کاش به چیز دیگه از خدا میخواستم غصه ام بود بدون ماشین خودم چطوری برم خونه حالا به جای تاکسی خدا این اقا زاده رو سر راهم سبز کرد.

دوباره صدای او توجهم را به خودش جلب کرد :

زود باش مینو بدجایی ماشین رو نگه داشتی اگه سر و کله ی پلیس پیدا بشه باور کن به جریمه ی درست و حسابی مهمونشم.

خودش سوار شد و ماشین رو جلوتر آورد و از داخل در را رویم باز کرد همشه از این که با هرگز تنها باشم طفره می رفتم حتی در جمع هم سعی میکردم در تیرس نگاهش به در باشم اما الان در شرایطی قرار داشتم که چاره ای جز پذیرفتن

خواستگی او نداشتم وقتی هرمز اتومبیل را به حرکت در آورد سرم بی اختیار تکیه گاهش را پیدا و چشمانم از فرط خستگی بر روی هم رفت اما صدای هرمز اجازه نداد خواب شیرین به ان راه پیدا کند.

نمی خواهی بررسی چطوری بی هوا سرو کله ی من پیدا شد؟

چشم هایم را گشودم و همان ور که از پنجره اتومبیل روبرویم را نگاه می ردم جواب دادم: چطوری بی هوا سر و کله ات پیدا شد... اره راست میگی چطوری بی هوا.

هرمز به طرفم برگشت نیشخندی زد و گفت :

خیلی خوب خودم میگم نمی خواد ده دفعه سوال خودمو تکرار کنی؟ از سر کار بر میگشتم ماشینتو دم مکانیکی اقا رسول دیدم. وقتی گفت سه چهار دقیقه ی پیش رفتی به طرف خونه اومدم دنبالت تا اگه هنوز سوار تاکسی نشدی برسونت خونه.

طفلکی چقدر خودشو به اب و اتیش میزد تا بلکه من گوشه چشمی بهش داشته باشم اما به خدا اصلا دست خودم نبود هر چه او بیشتر به طرفم تمایل پیدا میکرد من از اون بیشر فاصله میگرفتم دست خودم نبود نمی توانستم با احساس مبارزه کنم و او را جبور به غیر آنچه میخواهم نمایم پنجره را کمی پایین کشیدم تا هوای نه چندان سرد بیرون کسالت و خستگی ام را کاهش دهد بعد از این که ریه هایم را از هوای بیرون پر کردم گفتم: حسابی مزاحمت شدم اگه میدونستم تو هم خسته ای خودم می رفتم.

بلافاصله در جوابم گفت: خسته؟ کسی حرف از خستگی نزد تازه خودت که بهتر از هر کس دیگه ای میدونی در کنار تو بودن برای من بهترین لحظه های زندگی رو در بر داره اونوقت تو حرف از خستگی میزنی؟

با تعجب نگاهش کردم اولین بار بود که جسارت این گونه حرف زدن را در او میدیدم به جای من او دوباره شروع به حرف زدن کرد و پرسید:

چرا این جواری نگاه میکنی مگه تا حالا ادم ندیدی؟

چشم از او برداشتم و گفتم: راستش.... راستش برام خیلی عجیبه حرف های جدیدی ازت میشنوم.

اه بلندی کشید و گفت: درسته حرفای جدیدی اما احساسم که تازه نیست این احساس لعنتی یه حس قدیمی و کهنه اس حسیه که تو با تمام وجودم دمیده شده است و بخوای دنبال یه فرصت مناسبی بودم تا با توتنها باشم فرصتی که خوشبختانه الان بدست اوردم...

سکوت سنگینی بینان حکم فرما شد نمی توانستم و یا شاید نمی خواستم نگاهش کنم اما بار سنگین نگاه او ازارم میداد بدون توجه به سر در گمی که ناخواسته در وجودم به تکاپو افتاده بود ادامه داد:

میدونی مینو باور کن ، صبرم دیگه تموم شده خیالت هم از بابت درست راحت شد بازم باید منتظر باشم؟ این بار دیگه منتظر چی؟

اصلا باورم نمی شد این کلمات از دهان هرمز بیرون می امد؟؟ اونو خیلی محبوب تر از این حرف ها فکر میکردم اگر میخواستم هم چنان سکوت اختیار کنم، کار از کار میگذشت. شاید تا امروز هم که او منتظر من بوده مقصر باشم پس نباید اونو بی جهت امیدوار تر کنم باید بهش بفهمونم من و اون دنیامون از هم جداست جدای جدا. پس تمام سر در گمی ها را به یک باره کنار زدم و نگاهم را به نیم رخش که در حال رانندگی بود دوختم و گفتم:

همونطور که تو حرفاتو راحت زدی دوست دارم اجازه بدی اون چه در دلم هست بهت بگم البته شاید زودتر از باید گفتنی ها رو می گفتم اما از اون جایی که مامان از نظر من نسبت به تو باخبر بود فکر میکردم زن عمو و یا حتی تو رو جریان گذاشته باشه اما حالا....

ماشین با صدای خشک ترمز ایستاد و اجازه ی حرف زدن رو از من گرفت: منظورت رو نمی فهمم حرفات بوی غریبانه ای میده مگه نظر تو نسبت به من چیه که خودم خبر ندارم اما زن عمو و یا شاید مامان و بابا خبر دارن؟

صدیا ممتد بوق اتومبیل ها رشته ی افکارم را از هم گسست.

چرا وسط خیابون وایسادی ؟ راه مردمو بند آوردی برو کنار هرمز .

با بهت زدگی و حیرانی نگاهم میکرد انگار کلمات روی لبانش ماسیده بود تکانش دادم و با صدایی بلند تر از قبل گفتم:

هرمز...هرمز حواست کجاست؟ مگه صدای بوق ماشین ها رو نمی شنوی ؟ لا اقل برو کنار خیابان وایسا

عین ادم های فرمان بر اتومبیل را که خاموش شده بود دوباره روشن کرد و به راه افتاد اولین کوچه را پیچید و این بار کنار درخت بی برگ و بار توقف کرد همان طور که به رویش را مینگریست مثل کسی که از شوک عظیم بیرون آمده باشه گفت:

دارم گوش میکنم مینو دوست دارم هر چی در مورد من به زن عمو گفتی حالا به خودم بگی ؟ بدون هیچ کم و کاستی...؟

هرمز درست می گفت از همون اول باید با خودش حرف میزدم باید اب پاکی رو روی دستش میریختم تا او این همه امیدوار به من نشه حالا باید... یعنی همین امروز باید تمام امیدهایی رو که اون تو این سال ها تو خیال خودش در کنار من ساخته در هم بریزم شاید خیلی سخت باشه اما تا به امروز هم سهل انگاری کردم شمرده شمرده و آرام شروع به گفتن کردم باور کن هرمز جان اصلا قصد ازار و اذیتت رو نداشتم و ندارم میخوام بدونی من همیشه در کنارت باقی خواهم ماند اگه کاری بتونم برای تو برای خوشبختی تو انجام بدم دریغ نمی کنم اما نه اون جورى که تو توی فکرت پروروندی.

پر خاش گرانه جواب داد:

پس چه جورى مینو؟ دلم می خواد حرف اخر رو همین اول بشنوم همین الان.

دلجویانه پاسخش را این گونه دادم:

همیشه احساسم محبتم و نگاهم به تو خواهرانه بود من تو رو مثل برادری که هر گز خودم ندارم، حساب میکردم و میکنم انتظار دارم تو هم منو مثل خواهرت بدونی .

دوباره شتاب زده به میان حرفم امد :

برای این حرفا دیگه خیلی دیر شده دختر احساس من به تو درست نقطه ی احساس تو به منه سال هاست به خودم وعده دادم سال هاست که تو توی خونه ی خیالم جای دادم باور میکنی حتی تو رویاهای دور و درازم با بچه هام که تو مادرشون هستی حرف میزنم بازی میکنم اگه نگی دیونه م باید اقرار کنم حتی باهاشون جر و بحث هم میکنم سال هاست که عشق مینو در لا به لای تار و پود وجودم خونه کرده اونوقت تو هنوز از راه نرسیده میگی احساسم رو نسبت به تو عوض کنم؟ یعنی ازم میخوای مینو رو از تو خونه ی خیالم بیرونش بندازم بچه هامو دست به سرشون کنم و اخرش یه قفل آهنی به در خونه رویاهام بزنم از من میخوای تو رو مثل خواهری که منم هرگز نداشتم دوست داشته باشم اره؟..اره مینو؟هه...خنده داره.....

سکوت اسفباری بین مان بر قرار شد انگار بغض شکننده ای راه گلویش را بسته بود که با کوچکترین نیشتری راه به بیرون نمیگشود ای کاش میتوانستم مثل نسیم بهاری مرهمی باشم بر وجود یک پارچه آتش و گر گرفته اش کلمات در مغزم در جا میزنند نمی توانم ان ها را در کنار هم بچینم تا حداقل با کلمات تسکین دهنده قلب اسیب دیده اش باشم راستی شاید نبودنم حضور نداشتم بتواند او را آرام کند درسته بهترین کار نماندن و رفتن است پس در ماشین را باز کردم اما هنوز پایم به خیابان آشنا نشده بود که به طرفم برگشت و با صدای بم و گرفته اش گفت:

بشین میرسونمت.

لحنش محکم بود به گونه ای که بدون هیچ اعتراضی دوباره در را بستم و بی صدا به رو به رویم نگاه کردم او هم بی صدا تر از من ماشین را به حرکت در آورد .

بی احتیاط ضبط را روشن کردم تا صدایی بی صدای سنگین و حزن الود ما را بشکند اما او بلا فاصله پیچ ضبط را چرخاند و ان را خاموش کرد و با لحن التماس امیزش گفت:

مینو ازت خواهش میکنم قبول کن با من ازدواج کنی قول میدم خوشبختت کنم اونقدر خوشبخت که همه ارزوی زندگیتو داشته باشن بهت قول میدم هر چی بخوای در گرو این قول میدارم.

وای خدایا من متنفرم...

متنفرم از این همه ذلیل بودن حتی در عشق شاید نرمش بیش از حد و اندازه ی هرمز در برابر من باعث شده که هیچ وقت کششی در خود نسبت به او حس نکنم برای این که خیالشو برای همیشه راحت کنم گفتم:

از یه پسر تحصیلکرده این شکل حرف بزند بعیده هرمز تو فقط خودتو در نظرمیگیری پس من چی ؟ جواب احساسم و چی باید بدم؟ تو خودت شاهد بودی هر وقت گیر خانوم جون یا بقیه در مورد ازدواج ما حرف میزدند من یا به نحوه ی مسیر حرفو عوض میکردم ویا در جوابشون سکوت می کردم...شاید تو فکر کردی سکوت من علامت رضایتم بوده؟

لبخند تمسخر امیز و تلخی صورتش را پوشاند اهسته و شمرده گفت:

تو با من زادواج کن مدتی به خودت فرصت بده شاید احساسات به من عوض شد؟

با وجود این که برایم سخت و دشوار بود علی رغم میلیم به او گفتم:

اگه عوض نشد چی؟ نه.. نه هرمز از من نخواه تن به کاری بدم که بر خلاف میلیم است این حرف اخرمه ازت می خوام دیگه در این مورد با من حرف نزن و بهتره جواب عمو زن عمو و بقیه رو هم خودت بدی اما اینو بدون من مثل همیشه مثل یه خواهر مثل یه دختر عمو و یا مثل یه دوست در کنارتم هستم.

هرمز اهی کشید و این بار پیچ ضبط را خودش چرخاند چه با ظرافت و استادانه مینواخت گویی غم غریب و نا آشنایی در وجودم رخنه کرد مدت های مدیدی با خودم کلنجار رفتم تا رمز را ان گونه دوست بدارم که او دوستم دارد اما همواره بن بست ی پیش رویم قرار می گرفت شاید هرمز برای دیگری مردی ایده ال و همسری بی نظیر بود اما برای من نه...

هیچ وقت تصویری واضح و روشن از آن کسی که می خواست بقیه عمر همراهم باشد در ذهن نداشتم اما آن چه برایم مسلم بود هرگز الان کسی نبود تا بتوانم دل در گرو عشقش بگذارم ای کاش او میتوانست بفهمد که با ازدواج با من و به قول خودش خوشبخت کردن من نمی تواند عشقش را ثابت کند گاهی وقت ها گذشتن از معشوق و نرسیدن به او اوج از خود گذشتگی و اثبات عشق واقعی است اما افسوس...

هنگامی که هرگز رو به روی خانه مان اتومبیلش را نگه داشت وامانده بودم قبل از پیاده شدن و رفتن به خانه چه باید بگویم. اصلا باید حرفی بزنم و یا در سکوت از او جدا شوم. به طرفش برگشتم تا جمله ای دلجویانه بگویم اما... او سرش را بر روی فرمان ماشین گذاشته بود من دیدم شانه هایش چه سنگین تکان می خورد و مطمئن بودم که اشک تلخش بر روی گونه های او جاری است.

فصل هفتم

با صدای زنگ تلفن از خواب شیرین و سنگینی که فرو رفته بودم نیمچه بیدار شدم نمی دانم چه ساعتی از روز است بوی خوش غذای مادر نشان دهنده ی آن است که به ظهر نزدیک شدیم طفلی مادر از اول هفته تا آخر هفته برای اسایش و راحتی من می کوشد و تلاش میکند از تمیز کردن خانه حتی در اتاق من تا شستن لباس ها و اتو کردن آن ها بدون کوچکترین توقعم از جانب من روز های تعطیل و جمعه هم باز اوست که مهربانانه و عاشقانه در تکاپوست تا به قول خودش که همیشه میگوید از اول هفته از صبح زود میزنی از خونه بیرون تا غروب هیچ معلوم نیست کی نهار میخوری؟ چی میخوری؟ شبم که میای خونه انقدر خسته ای که معمولا بدون شام هنوز سرت به بالش نرسیده خوابت برده لاقل از جمعه هات استفاده کن تا هر موقع دلت می خواد بخواب منم اون غذایی رو که دوست داری برات درست میکنم تا با لذت نوش جان کنی.

مطمئن هستم وقتی صدای زنگ تلفن بلندش د خودش را با عجله به آن رساند تا مبدا زنگ دوم مرا از خواب بیدار کند هنوز خواب الودگی و رخوت را با تمام وجود حس میکنم چشمانم سنگین است و مرا دوباره به دنیای شیرین خواب فرا میخواند اما باید بر آن غلبه کنم تا لاقل امروز را که تعطیل هستم بیشتر در کنار این فرشته ی دوست داشتم باشم هر چند که او نمی گذارد دست به سیاه و سفید بزنم و خودش یک تنه تمام کارها را انجام میدهد اما باز هم صحبتی با او خستگی کار را برایش کمتر می کند.

وقتی از اتاقم بیرون امدم مادر روی دسته ی مبل نشسته بود و اهسته با مخاطبش که نمی دانستم کیست حرف میزد با دیدن من خندید و گفت:

تو بیدار شدی عزیزم؟ من به خیال خودم اهسته حرف میزدم تا مبادا صدای من از خواب بیدارت کند.

وای که او با این همه مهربانی و صداقتش بهترین مامان دنیا بود با سر سلام کردم و بعد به او فهماندم که به حرفش ادامه دهد مادر با دیدن من دیگر لزومی ندید به اهسته حرف زدنش ادامه دهد بنابراین بلند تر از قبل گفت:

باشه خانوم جون به موقع میایم به مینو هم میگم از سر کار یک سره بیاد اونجا.

فهمیدم خانوم جون ان طرف خط با مادر صحبت میکند نمی دانم او چه گفت:

این حرفا چیه خانوم جون ایشالا سایه شما و اقا بزرگ رو سر همه ی ما باشه ایشالا سالیان سال زنده باشین و این رسما تو خونتون برگزار باشه من و مینو هم امیدمون بعد از خدا به شماس.

طفلی مادر راست میگفت پدر و مادر خودش را چندین سال پیش از دست داده بود و تنها یک خواهر داشت که او هم بعد از ازدواجش به شهر شوهرش اهواز رفته بود بر عکس مادر که تنها فرزندش من بودم او به تعداد انگشتان یک دست دور و برش را بچه گرفته بود که البته دو تاشون ازدواج کرده بودند و سه تای بقیه هنوز در خانه بودند بنابراین او هم نمی توانست همدل و هم صحبت مادر باشد یکی به خاطر مشغله ی زیاد دوم به خاطر این مسافت زیاد بین دو شهر من یادم نمیاد چند سال پیش خاله را دیدم فقط هر از گاهی که تلفن میزند اگر من در خانه باشم با او سلام و احوالپرسی میکنم بنابراین کاملا حق با مادر بود تنها امید او من بعد از خداوند این دو موجود دوست داشتنی خانواده ی عمو مجید بود.

تا کی میخوای تو چهار چوب در اتاقت بایستی و خیره خیره به منو نگاه کنی؟

با شنیدن صدای مادر از کنکاش افکارم بیرون امدم قبل از این که من به سخنی بگویم دوباره خودش گفت:

چیزی به ظهر نمونده نمی دونم بیاد بهت بگم صبحونه بیاد بخوری یا صبر کنی تا نهار؟

خندیدم و در جوابش گفتم:

از بوی خوش و هوس انگیز غذاتون معلومه که دیگه چیزی به نهار نمونده صبحانه بی صبحانه اخه کدوم ادم عاقلی غذای خوشمزه ی شما رو ول میکنه بره سراغ صبحانه ؟ حالا چی درست کردین مامان؟ من که هر چی بو کشیدم نمی تونم بفهمم چیه فقط میدونم بازم یکی از اون غذاهایی که من براش هلاکم.

مادر گفت :

بهتره تا وقت نهار صبر کنی هیجانش بیشتره درسته؟ بعد از کمی مکث دوباره گفت راستی مینو خانوم جون زنگ زد طبق معمول هر سال برای چهارشنبه سوری گفت: بریم خونشون خدا عمرشون بده به هر بهانه یا دوست دارن هممون رو دور هم جمع کنن همان طور که دست و صورتم را با حوله خشک میکردم گفتم:

غیر از ما و عمو مجید اینا دیگه کی هست؟

والله این که امسال حسابی سنگ تموم گذاشتن خواهر و برادر پوری هم هستن.

با تعجب پرسیدم:

خواهر و برادر زن عمو؟ برای چی اونان..؟

اخه قرار بود امسال برن خونه ی عمو مجید وقتی خانوم جون فهمید از پوری خواست خواهر و برادرشم ببرن اونجا تا جمع هر سالمون جمع تر و گرم تر بشه.

قبل از این که وارد اشپزخانه شود ایستاد رو به من کرد و گفت:

اخ دیدی داشت یادم میرفت لیلا زنگ زد... چقدر این دختر با معرفت و مهربونه خیلی از دستت گله کرد.

از شنیدن اسم لیلا هیجان زده شدم.

لیلا.....کی زنگ زد مامان چرا صدام نکردی؟

مادر دستش را بالا برد و گفت:

ای بابا همچین خوابت سنگین بود که وقتی اومدم تو اتاقت صدات کنم دلم نیومد به لیلا گفتم بیدار بشی حتما بهش زنگ میزنی راستی گفت خونه ی مادرشه.

از شوق شنیدن صدای لیلا با عجله به طرف تلفن رفت که هر چه بگه در مورد من راست گفته بعد از عروسیش دیگه سراغی ازش نگرفتم اما او هر از گاهی تلفنی جویای حالم میشد حتی بنده خدا دوبار اومد خونمون اما از شانس بد من نبودم واقعا حالا که فکر میکنم میبینم خیلی دلم براش تنگ شده آخرین باری شماره ای که گرفتم بی صبرانه منتظر بودم تا گوشی برداشته شود انتظارم زیاد به طور نینجامید صدایی از ان طرف خط اهسته و آرام گفت:

الوو.....

من از این طرف خط پر شور و با نشاط پاسخ دادم:

عزیزم .. عزیز من لیلا خودتی .. اشتباه نمیکنم این صدای توتئه که میشنوم ؟ او هم باشنیدن صدای من متعجب و شگفت زده شد چرا که گفت.

اره خودمم. لیلا دوست بی وفا.. سر دسته ی بی معرفت ها، خوب فراموشم کردی اما افسوس خیلی زود..

هر چی بگی درسته ؟ قبول دارم بی وفا بودم اما باور کن به جون مامان که خودت میدونی چه جایگاهی برام داره فراموشت نکردم به خدا تو خونه هم کمتر پیدا میشه بدجوری در گیر کار شدم راستش یه جورایی هم ملاحظه تو رو میکنم اخه دیگه تو تنها نیستی باید بیشتر وقتت رو با داریوش باشی راستی اون چطوره حالش خوبه؟؟ خودت چی؟

لیلا که از پشت سر هم حرف زدن من خنده اش گرفته بود گفت:

دوست بی معرفتم هسته میخوای جبران این مدت کوتاهی تو بکنی من خوبم داریوشم خوبتر ازمنه تو هم برای من بهانه نیار که ملاحظه ی منو کردی مگه داریوش از صبح تا شب ور دل من نشسته پس بهانه نیار تو که دختر منطقی بودی قبول کن بی وفا بی معرفت و.... هر چی بی داره تو.. هستی؟

باور کن تسلیمم خانوم خانوما ..حالا تو حرف بزنی من بشنوم راستی بینم چی کار چی بالاخره پیدا کردی یا نه؟

ای بابا... کجای کاری مینو جون... دست رو دلم نذار که کلی گله و شکایت دراه از روزگار...

نمی دانم چرا صدای شاد و خوشحالش به یک باره پر از غم و اندوه شده پرسیدم:

این دیگه چه مدل حرف زدنیه دختر ؟ تازه عروس این همه ناامیدی؟

سعی کرد ناامیدی و غصه را از صدایش دور کند پس با لحن نیم چه شادی که میدانم رنگ ساختگی داشت گفت:

راس میگی مینو جون مثل همیشه بی عقلی کردم یادت... راستی یادته تکیه کلام خودت بود: توهم مثل اون نسیم بی عقلی... خوب بی عقلم دیگه به جایی حرف های خوب و انرژی زا... بقیه جمله اش را ادامه نداد مکث کوتاهی کرد و دوباره خودش ادامه داد:

از خودت بگو از کارت ...بینم راستی هنوز کسی پیدا نشده اون دل منطقی و سفت و سخت تو رو گیر بندازه ..قبلا بهت بگم اگه جوابت منفیه باید به مامان گرامیت بگم یواش یواش به فکر یه خمره ترشی درست و حسابی باشه ..هر دو با صدای بلند خندیدم اما من نمی دانم چرا با این سوال لیلا یکباره به فکر دکتر فرزاد افتادم... نمی توانستم حداقل به خودم

دروغ بگویم مدت هاست دکتر فکر منو به خودش مشغول کرده است نمی گم تا به حال هیچ کسی توجه منو به خودش جلب نکرده اما کششی که نسبت به او در خودم احساس میکنم احساسی تازه و نو پای است که تاکنون ان را تجربه نکرده ام اما او به قدری بی توجه به اطراف خوش است که فکر نمی کنم تاکنون ذره ای احساس که صد البته نه... حتی فکری در مورد من کرده باشد .

هی دختر تنبل نکنه هنوز از خواب بیدار شدنه دوباره خوابت برده.

و این صدای لیلا بود که توجه مرا به خودش جلب کرد خودم را جمع جور کردم و سعی نمودم با خونسردی هر چه تمام تر بگویم و گفتم:

راستی داشتم تصور خمره ترشی رو که باید مامان بگیره و منو توش جا بده رو می کردم هر دو با صدای بلند خندیدیم باز هم این لیلا بود که به حرف امد و پرسید:

ببینم مینو پسر عموت چی شد؟ اسمش یادم رفتنمیگه اون عاشق سینه چاکت نبود ؟ چه بلایی سر اون بیچاره آوردی؟

دست خودم نبود هر وقت راجع به هرمز حرفی میشنیدم عصبی میشدم بدون این که بخواهم با حرص میگفتم

ولم کن تو رو خدا، لیلا تو که بهتر از هر کسی احساسم رو نسبت به هرمز خبر داری بیا این که خیالتو از بابت اون راحت کنم بیاد بهت بگم همین چند روز پیش خودم رو در رو باهاش حرفامو زدم و اب پاکی رو، رو دستش ریختم ..در ضمن یادت باشه نمی خوام... یعنی اصلا دوست ندارم دیگه راجع به هرمز و من فکرای نامربوطی بکنی. اون فقط پسر عمومی منه همین و همین...

لیلا گفت: اوه..اوه اوه چه عصبی. فکر کنم اگر جلوی دستت بودم یه کتک حسابی نوش جان میکردم قاضی القضاات..

قاضی القضاات لقبی که لیلا روم گذاشته بود هر وقت کم میاوردم منو به این القاب میکرد.

مادر از اشپزخانه سرک میکشید و با خنده گفت: مینو جون گوشی تلفن سوخت فکر کسی رو کن که اگه بخواد با خونه تماس بگیره. خوب شماها که این همه حرف برای گفتن دارین بگو لیلا نهار بیاد پیش ما هم دیدارتون تازه میشه و حرفای نگفتتون گفته میشه.

لیلا از اون طرف سیم گفت:

مامانت بازم داره قربون صدقه ات میره .

خندیدم و گفتم: نه بابا توام. لیلا از این که من و تو زیادی داریم حرف میزنیم معترض شده بنده خدا مامان حق داره یه روز تعطیل منو خونه گیر میاره.

لیلا ادامه ی حرفم را این گونه کامل کرد.

که اونم با پر چونگی من داره از بین میره درسته؟

بی هیچ وقفه ای گفتم:

مامان یه پیشنهاد جالب هم داد لیلا..پر بی راهم نمیگه هان؟ پاشو نهار بیا این جا خوش میگذره هان؟

لیلا: مثل اینکه پاک فراموشتون شده بنده یه خانوم متاهلم هان چه چیزا چه حرفا... اما یه مژده بدم فردا داریوش برای یه سمینار پزشکی باید بره شیراز به مدت سه روز از همین حالا بهت قول میدم فردا شب پیام خودتون.. چگونه؟ اصلا شبم پیشت بخوابم؟ حال کردی از پیشنهادم؟

از شوق و ذوق در پوستم نمی گنجیدم و با شوق بی انتهایی که در صدایم موج میزد گفتم: عالیه لیلا..پیشنهاد بی نظیره..پس فردا شب منتظرتم...برای خوابیدن هم منتظرم...به امید دیدار.

بعد از گپی طولانی که با لیلا داشتم برای دلجویی از مادر تا وقت نهار دور و برش پلکیدم و دستپخت بی نظیرش را در جمع دو نفره اما گرم و صمیمانه خوردیم بعد از صرف غذا مادر چرت کوتاهی زد و من که دم دمای ظهر از خواب بیدار شده بودم خود را با مطالعه و تلویزیون تماشا کردن سرگرم کردم وقتی مادر فارغ از استراحت نیم روزی شد برای این که تفریحی برایش فراهم کنم به او پیشنهاد دادم آماده شویم تا برای دیدن یک فیلم خوب و خوردن یک شام دلچسب از خانه خارج شویم مادر برای قدر دانی از توجهی که به او دارم پیشانیم را بوسید و بعد از لحظاتی نه چندان طولانی از خانه خارج شدیم .

اولین روز هفته زودتر از معمول خانه را ترک کردم تا قبل شلوغ شدن دفتر خود را به انجا برسانیم باید برای تنظیم پرونده که شاید وقتم را میگرفت زودتر کارم را شروع کنم کلید دفتر را پنج شنبه از دیبا گرفتم و به او سفارش کردم تا او هم زودتر از هر روز بیاید برخلاف انتظارم وقتی کلید را چرخاندم و در را باز کردم چراغ های روشن عطر خوش چای تازه دم و بالاخره بوی مطبوع مان تازه از تنور در آمده هم شامه ام را نوازش میداد و هم تعجبم را برانگیخت با احتیاط و تردید پرسیدم :

ففخری خانم... شما ایید؟

میدونستم ففخری خانم هیچ روزی است ساعت از روز سر کارش حاضر نمیشد در ان لحظه ففکرم به کس دیگه ای جز او نرفت.

ففخری خانم کیه دختر باذکاووت؟ یعنی هنوز نفهمیدی من همیشه باید یه قدم از تو جلوتر باشم؟

این صدای دیبا بود که بر شگفتی وبهتم افزود با کشیدن جیغی کوتاه به طرفش برگشتم:

بگم خدا چی کارت کنه دختر کم مونده بود از ترس قالب تهی کنم اخه تو این چی کار میکنی؟

دیبا با عشق و مهربانی مرادر اغوش گرفت و خنده کنان گفت:

وای بمیرم برات کوچولو نمی دونستم این قدر دلت کوچیکه .

با اعتراض و لحنی ساختگی او را پس زدم:

اخره دختر بی عقل مگه من کلید رو از تو نگرفتم؟ برای چی؟ ...برای این که من زودتر پیام و کارام رو کمی سر و سامون

بدم ..اصلا میشه بگی تو این جا چی کار میکنی؟

به حالت احترام نظامی دستش را بالا برد و گفت:

چشم قربان قبلا به عرضتون رسوندم، بنده همیشه باید یه قدم از شما جلوتر باشم. بنابراین همیشه شما زودتر از وقت معمول در محل کار حاضرشوید و این جانب در رختخواب به خواب ناز فرو رفته باشم. خدا رو خوش نمیداد شما صبحانه نخورده، با شکم خالی که کلی هم قارو قور راه میاندازه، مشغول به کار شوید. بنابراین وظیفه ی خود دانستم که زودتر از شما بیایم و برای سرورم صبحانه ای کامل آماده کنم پس مجبور شدم از کلید زاپاس استفاده کنم.

در کنار دیبا بودن همیشه برایم نشاط اور و شور افزین است. ادم مثبت و پر انرژی و شاد و معصوم دیبا مثل دختر بچه های دبستانی خنده امانم را بریده بود و اشک از چشمانم جاری ساخت بالاخره توانستم بر خود مسلط شوم و بریده بریده گفتم:

ازادی سرباز پس به جای حرف اضافی زودتر صبحانه را آماده کن که از شنیدن صداهای ناهنجار شکمم یا به قول تو قار و قور ان به ستوه امدم.

دیبا هم اطاعت امر کرد و صبحانه را در محیط شاد و پر انرژی خوردیم از او خواستم تا اجازه دهد به کارم رسیدگی کنم

اما قبل از این که مشغول شدم او گفت:

باشه فقط قبلا به خبر دسته اول برات دارم.

گفتم:

تورو خدا دیبا این قدر حس کنجاوی منو تحریک نکن زودتر خبرتو بگو و دست از سرم بردار.

با عجله گفت:

چشم چشم فقط میخواستم بگم باید خودمونو برای دیدن به همکار جدید آماده کنیم.

متعجب پرسیدم:

همکار جدید؟ منظور تو نیمفهمم؟

ادامه داد: منظورم اینه که خان داداش بنده به عنوان مشاور دفتر از به روانشناس دعوت به همکاری کرده همین والسلام

نامه تمام...

دیبا راهش را به طرف میز کارش کج کرد اما من هنوز از بهت زدگی بیرون نیامده ام دستش را گرفتم و از او پرسیدم:

ببینم مگه دفتر وکالت احتیاج به مشاور داره؟

دیبا در جواب ادامه داد:

راستش فرزند معتقد که بودن یک مشاور توانا میتونه در روند کار به ما کمک کنه مثلا این مشاور میتونه با راهنمایی ها و

یا صحبت هایی که کارشناسانه انجام میده جلوی خیلی از اختلاف ها متارکه ها را بگیره و این امر باعث موفقیت کار دفتر

وکالت ما میشه و هر روز مراجعین ما افزوده میشه.

کمی جدی شدم واز دیبا پرسیدم:

و تو چه مدتی که از این موضوع خبر داری خانم داریان؟

هر وقت دیبا را با نام داریان صدای میزد می یعنی یا از دستش عصبانی هستم و یا دلگیر دست خودم نبود هر وقت حرف به قول دیبا خان داداش ایشون بود بی جهت و با جهت حساس میشدم همیشه دوست داشتم غیر مستقیم بفهمم جایگاهم در این محیط کار چه جایی است ایا فقط به کارمند معمولی و عادی هستم و یا .. حس کردم شاید حسادت بر من غلبه کرده... وجود به رقیب در محیط کار... اما نه.. همیشه ترجیح داده ام افکارم فراتر از این نرود سعی کرده ام اما اندرون خودم ندهای دیگری به گوش قلبم میرسید. بنابراین دوست داشتم هر چه زودتر جواب سوالم را بشنوم پس جدی تر از قبل گفتم:

ساکتی دلم میخواهد بدونم تو از کی میدونی قراره به همکار جدید برامون بیاد؟ دیبا از طرز برخورد کم می جا خورد اما او هم ترجیح داد زودتر خیالم را راحت کند.

منظورتو نمی فهمم اما اگه میخوای بدونی فرزند کی منو در جریان گذاشت بیاد بهت بگم درست دیشب قبل از خوابیدن همین یک جمله ای رو که من در مورد مشاور به تو گفتم اون به من گفت به همین سادگی حالا مگه چی شده؟ چرا جبهه گرفتی؟ شایدم در حد حرف باشه، اخه اون خیلی از تصمیم ها رو میگیره و بعد پشیمون میشه من که جدی نمی گیرمش کمی خیالم راحت شد نفس اسوده ای کشیدم و با خونسردی گفتم:

هیچی منظوری که نداشتم فقط میخواستم ببینم تو تا چه حد با من صمیمی هستی؟ همون اندازه که من هستم و فکر میکنم تو هم با من هستی یا نه؟

دیبا موزیانه خندید و در جوابم گفت:

اهان پس بگو خانوم میخواست ببینه بنده همون مارمولک چندش اورم یا نه خوب امیدوارم بهت ثابت شده باشه بنده دیبا دوست جناب عالی هستم منم متعاقب او خندیدم و بدون هیچ گونه حرفی سراغ کارهایم رفتم به قدری سرگرم کارم بودم که گذر زمان را هیچ احساس نکردم و زمانی به خود امدم که دیبا کنار صندلی بالای سرم ایستاده و می گوید:

ای بابا.. خانوم فیلسوف رو ببین هیچ معلومه توی اون پرونده چه خبره که این همه وقت سرت رو گرم کرده؟

تکیه ام را به صندلی دادم خودکار راروی میز انداختم نگاهم را به چشمان همیشه خندان و شاد دیبا انداختم.

تو هم اگه جای من به دونه از این پرونده ها رو فقط به دوش رو بخونی به هم میریزی ان چنان به هم میریزی که دیگه نمی فهمم کجایی و چه کسی کنارته..

دیبا همان طور که به دستش به کمر بود متفکرانه ابروانش را بالا انداخت و گفت:

اما وظیفه تو حل مشکلات مردم نه هضم شدن در غم ها و غصه هاشون اینو نباید فراموش کنی .

در جوابش گفتم:

دست خودم نیست دیبا جان وقتی میبینم زن و شوهر جوونی هنوز طعم خوشبختی رو در کنار هم نچشیده باید طعم طلاق رو تو زندگیشون مزه مزه کنن ویا مرد جوونی به خاطر فقر فرهنگی و فقر اقتصادی الوده ی هر خلافي میشه و یا چیزای دیگه... دست خودم نیست روم اثر میذاره نمی تونم بی تفاوت از کنار این قضایا بگذرم

دیبا در حالی که زیر بازویم را گرفت گفت:

حالا خانوم احساساتی که این همه فکر همه ی مردم رنج دیده هستی گوشه نگاهی هم به من بینوا بنداز البته الان وقتش نیست زودتر بلند شو که استاد گرامیتون اومدن و اصرار دارن شما رو ببینن.

ناخود آگاه برق اسا از روی صندلی بلند شدم :

کاش یه چیز دیگه از خدا میخواستم دیشب فکر استاد بودم میخواستم یه برنامه ریزی کنم برم دانشگاه ببینمش .. این مرد عجیب رو من اثر میذاره از بس که دید مثبتی به زندگی داره.

تو رو خدا دست از فلسفه بردار بیا زودتر بریم.

قبل از این که از اتاق خارج شویم کمی تامل کردم و دیبا را هم مجبور به ایستادن کردم:

راستی صبر کن... صبر کن دیبا خانوم قبل از رفتن قضیه رو برام روشن کن ببینم.

با تعجب و ناباورانه پرسید:

من...منظور تو نمیفهمم؟ کدوم قضیه؟

توگفتی گوشه چشمی به توی بندازم؟ میخواستم بفهمم چرا بینوا؟ تو که ماشالا هزار ماشالا یه لب داری هزار تا خنده .. با انگشت روی میز زد و ادامه داد البته به تخته امیدوارم همیشه ترو خندان ببینم پس این حرف یعنی چه؟

به طرفم برگشت خوب نگاهش کردم با وجود چشمان شیطون و خندانی که همیشه داشت اما کنه نگاهش غم مشکوکی که سعی در مخفی نگه داشتنش داشت به نظر میرسید با صدایی که خالی از هرگونه شوخی ویا نشاطی باشد گفت:

گفتم الان وقتش نیست سر فرصت برات یکی از او پرونده ها رو که پر از غم و غصه اس رو میگم فقط اینو بدون اگه این شیطنت رو نداشتم اگه اجازه میدادم غم و اندوه تو دلم رسوخ کنه و به به دمل رسوب شده ی چرکی به جا بذاره باور کن تا الان هفت تا کفن پوسونده بودم. فکر نکن فرزاد ادم بی احساس و خشکیه ..نه اون بی دلیل کم حرف و گوشه گیر نیست دوست من روزگار با اون و با من بدجوری تا کرد.

از حرف های که میشنیدم به قول معروف نزدیک بود شاخ دربیارم شاخ که چه عرض کنم سم رد بیاورم : واقعا تویی که این حرفهای ناامید کنه روی میزنی .این همه من و تو فرصت حرف زدن داشتیم چرا نخواستی این چیزا یی که تو رو ناراحت کردن برام بگی ؟ تو من رو بدجوری کنجکاو کردی دیبا...

دوباره دستم رو در دستهای گرم و مهربانش گرفت و گفت:

هر حرفی رو همیشه همیشه زدی به فرصت های خاصی رو میطلبه حالا بیا زودتر بریم الانه که استاد سر برسه و بذاره بره.

دنبالش راه افتادم هنوز کاملا از اتاق بیرون نرفته بودیم که به او گفتم:

مبادا اون فرصت حالا حالاها پیش نیاد خانومی.

خندید و گفت:

این فرصتتم مطمئن باش تا حرفامو بهت نزنم ولت نمی کنم خانومی .

استاد با حرف دکتر مشغول گپ زدن بودن که با دیدن ما از جا بلند شد و بعد از احوالپرسی گرم و صمیمانه نیمه شوخی، نیمه جدی گفت:

می بینم خیلی سرگرم کارت شدی دانشجوی با معرفت هیچ سراغی هم از ما نمی گیری با شرمندگی گفتم:

هر چی بگین حق دارین استاد میدونم باور نمی کنین اما قسم می خوردم دیشب به شما فکر میکردم با خودم برنامه ریزی کرده بودم که توی این هفته پیام پیشتون دانشکده به دیبا هم گفتم نه؟

دیبا خیلی جدی پاسخ داد :

به وجدان کاریم قسم راست میگه استاد صبح گفتم امروز شما میان این جا اونم گفت کاش به چیز دیگه از خدا میخواستی چون تصمیم داشت بیاد شما رو ببینه باور کنین شهادت دروغ نمی دم.

استاد گفت: البته ببخشید خانوم دیبا خانوم شهادت شما مورد قبول نیست چون شما... دیبا عجولانه و شتابزده حرف استاد را قطع کرد و گفت:

چون من حتما حکم روباه رو دارم، درسته استاد از حرف دیبا همه خندیدیم به خصوص استاد دوباره این استاد بود که گفت:

شما لپ کلام رو گفتید البته بنده به همچین جسارتی به خودم نمی دهم اما خوب از خدا که پنهون نیست از شما هم پنهون نباشه شما کارم رو راحت کردین ..بعد از مکث طولانی استاد ادامه داد:

همینه این ها مزاحی بیش نبود مهدوی عزیز چه من پیام تو رو بینم یا تو بیای منو ببینی مهم نتیجه کاره که تازه شدنه دیدار هاس من که خودم فرزندی ندارم اما توی این سالهای کاریم به بعضی از دانشجویهایی خودم که البته از انگشتان یک دست تجاوز نمی که تعلق خاطر خاصی پیدا کردم که تو مهدوی عزیزم یکی اونایی دیگری فرزند خوبم.

نا خوداگه به سمتی که دکتر نشسته بود کشیده شده اندک زمانی شاید به کوتاهی پلک زدنی نگاهمان در هم گره خورد چشمانش را که همانند سبزه زاری وسیع در پهنه ی صورت استخوانی اش گسترده است ابری تیره و خسته پوشانده حس میکنم منتظر تلنگری است تا بی امان بیارد. نگاهم را از او بر گرفتم قبل از این که اهوی گریز پای چشمانش فرار را بر قرار ترجیح دهد.

خوشبختانه استاد با سخن گفتن دوباره اش مهلت سامان دادن به احساسات نا به سامانم را داد:

شما ها نمی خواین از من پیرسین صبح الطلوع این جا چی کار میکنم ؟

دیبا حاضر جواب زودتر از همه گفت:

همچین علی الطلوع علی الطلوع هم نیست استاد.

دکتر هم چنان که با زیر سیگاری روی میز بازی میکرد گفت:

خواهر عزیز اجازه بده استاد صحبتشونو بکنن بعد رو به استاد کرد و گفت "

شما ببخشید پر حرفی خواهر بنده هیچ علاجی نداره منتظر شنیدیم اگه کاری هست بفرمایید .

استاد گفت:

کار ان چنانی که نه اما... میدونین راستش من دیگه بازنشسته ی بازنشسته شدم یعنی دانشکده بی دانشکده .یعنی کنار دست خانوم نشستن یعنی یه جورایی منتظر..اه ولش کنین .. از حرف های ناامید کننده بگذریم راستش فروغ همسر دلسوز بنده به یمن بازنشستگی شوهرش یه مهمونی داده پنج شنبه از همتون میخوام با اومدنتون خوشحالم کنید.

دیبا با همان خصلت بچه گانه اش از حرفی که هر حرفی رابه ذهنش می امد به زبان میراند گفت:

مگه استاد بازنشستگی مهمونی داره؟

دکتر تک سرفه ای که نشان دهنده ی اعتراضش به حرف دیبا بود کرد و گفت:

حتما مزاحمتون میشیم ..اما می خواستم بگم چرا بیکار شما از همین فردا میتونین بیان تو دفتر تا از تجربیات شما استفاده کنیم مطمئنم در پیش برد کار ما نقش موثری خواهید داشت .

من و دیبا هم زمان هم صدا ابراز احساسات کردیم:

.وای بهتر از این نمیشه و من در ادامه گفتم:

خواهش میکنم استاد شما باید قبول کنین حیفه این همه تجربه و اطلاعات که بخواد بلااستفاده باقی بمونه.

استاد متفکرانه پاسخ داد:

تعارف را باید گذاشت کنار. میدونم شما ها به من لطف دارین اما باید قبول کرد که ما باید بازنشسته بشیم تا نیروی کارآمد جوان و تازه نفس وارد میدون بشن.

دکتر در جواب استاد گفت:

حرف تعارف و شکسته نفسی نیست حرف سر این موضوعه که نیروی جوونی وانرژی دوبله این ها در کنار تجربه ی امثال شما ها جواب در حقیقت بدون مشورت با افراد سرد و گرم چشیده راه طولانی تری رو باید پیمود تا به هدف رسید.

از مکثی که دکتر استفاده کردم و در ادامه صحبت او گفتم: استاد.

در حالی که موهای کاملاً سفید شده اش را از کنار صورتش به عقب میراند گفت:

راستش نمی دونم چرا اما احساسم به من نهیب میزنه که دکتر جون تو میخوای به من یه جورایی دلسوزی یا بهتر بگم ترحم میکنی و من از این احساس هیچ خوشم نمی یاد بهتره دعوتم رو به مهمونی قبول کنین و اجازه مرخصی بهم بدین

لحن استاد به حدی گرفته و جدی بود که من جرات گفتن هیچ حرفی را در خود ندیدم اما دکتر دور از انتظارم صدایش را که همیشه بم و آرام شنیده بودم بالاتر از حد معمول گفت:

واقعا نمی فهمم اچه چرا ما ادما وقتی پا به سن میذاریم رفتارمون غیر قابل پیش بینی میشه؟... اچه این چه صحبتیه که شما میکنین استاد؟ کار کردن که تعارف و ترحم بر نمی داره وقتی میگم وجود شما در این مکان بی اثر نیست یعنی واقعا نیست چه لزومی داره که بخوام ترحم کنم اونم به شما...استاد.

استاد: صبر کن ببینم قبل از هر سخنی بگو چه چیز ما ادم های به قول شما پا به سن گذاشته غیر قابل پیش بینی نیست تا بعدش بریم سراغ بقیه....

دکتر سیگاری لای انگشتش گذاشت و ان را روشن کرد بعد از یک پک عمیق و محکمی که به ان زد از لا به لای دود معلق در هوا به استاد نگاه کرد و گفت:

این که اگر بهتون نیاز داشته باشیم کمکی بخوایم مثل الان میفرمایید ترحم میکنین اگرم به زمانی خودمون به کارایی رو انجام بدیم میگین ما رو به فراموشی سپردین یا این که دیگه افکار ما رو قبول ندارین.....

دیبا فکر میکنم حوصله اش از این بگو مگو سر رفته بود گفت:

به خاطر خدا این بحث بی نتیجه رو تمومش کنین بعد رو به استاد کرد و ادامه داد:

خواهش میکنم... فرزند رو شما خیلی حساب میکنه ما به راحتی دعوت شما رو قبول کردیم شما هم همکاری با ما و قبول کنین استاد بی چک و چونه

در ادامه ی حرف دیبا فرزند ادامه داد:

برای حسن ختام جلسه ی پیش بینی نشده ی امروز اجازه بدین بگم....استاد عزیز آمدن امروز شما رو به فال نیک میگیرم و برای این که بهتون ثابت کنم که پای هیچ گونه ترحمی در کار نبود اقرار میکنم یکی از دوستانم در هفته یکی دو روز بیاد برای همکاری البته به اصرار زیاد چون واقعا وقت ازاد چندانی نداره حالا که شما قبول کردین بیاین این جا میتونم به اون بگم به خاطر من خودشو به زحمت نندازه.

استاد: خوبه خیلی خوبه خودتون بریدین و دوختین، منم بدون چون و چرا پوشیدم دیگه. فرزند جان باشه قبول اما نه هر روز.

در هفته یکی دو روز بهتون سر میزنم به جرات میتوانم بگم برای اولین بار خنده ی دکتر رو دیدم.

پس به یمن همکاری شما نهار مهمون من همگی سر ساعت دوازده همین جا در دل خدا رو شکر کردم شاید حضور استاد بتونه جو خشک و کلیشه یا کاریمون رو دچار تغییر و تحولی بکنه مشکلات ریز و درشت درون پرونده های قطور به اندازه ای بر روی افکار و احساسات ما اثر گذاشت که وجود انسانی پر محتوی عمیق و بشاش و زنده دل مثل استاد نعمت بزرگی تلقی میشد.

وقتی به خانه رسیدم لایلا و مادر را منتظر خود دیدم از دیدن لایلا به اندازه ی خوشحال شدم که بی مهابا او را در اغوش فشردم طفلک صدایش در امد.

ای دختر خوب.....چه خبرته؟ خفم کردی دوستی خاله خرسه ندیده بودیم که اونم الساعه دیدیم او را از اغوشم جدا کردم و چندین بار بی وقفه سر تا پای او را برانداز کردم چقدر تغییر کرده بود فکر می کنم به اندازه ی هفت هشت کیلو به وزنش اضافه شده بود کلا لایلا قبل از ازدواجش هم دختر تپل مپلی بود اما وقفه چد ماهه که بین رفت و امد های ما به وجود امده بود این تغییرات ظاهری را برایم چشمگیر تر کرده بود و باعث شد تا تعجبم برانگیخته شود .

مگه تندیس زاندارک روبه روته که انگشت به دهان موندی دختر خل؟ صدای لایلا افکارم را پاره کرد با کشیدن دستش به طرف مبل او را دعوت به نشستن کردم با هیجانی ناشی از شادی دیدار او گفتم:

مگه چند وقته ندیدمت لایلا ..تو خیلی تغییر کردی مثل این که داره بهت خوش میگذره ببینم راستی منم به چشم تو تغییر کردم مثل تو؟

لایلا دستش را از دستم بیرون کشید و با خنده نمکین همیشگی گفت:

مینو جون لطفا هی نگو تغییر کردی تغییر کردی نترس ناراحت نمی شم لپ کلام رو بگو. بگو چقدر چاق شدی لایلا خیال خودتو راحت کن هم خیال منو. حالا بریم سر بررسی موشکافانه ای تو دوست عزیزم عرضم به حضورتون شما هنوز به همون زیبایی و با نمکی سابق هستید به اضافه این که خیلی به خدا خوش تیپ تر مانکن تر از قبل شدی خانوم عزیز میشه رمز موفقیتت رو به من هم بگی؟

عادت همیشگی اش بود با تعریف هایی که از ادم می کرد اعتماد به نفس را در طرف مقابل تا نهایت بالا میبرد البته از زیبایی بی بهره نبودم اما نه به اندازه ای که لایلا اقرار میکرد فقط از جهت داشتن قدی بلند و اندامی بسیار موزون که داشتم میدانستم لایلا عین حقیقت را می گوید همیشه تو دانشکده منو مانکن صدا می زد و نسیم رو ملکه زیبایی جهان و

در مورد خودش هم میگفت منم به لنگ در هوا موندم فقط به قد دراز خدا بهم داده که اونم با این هیکل گنده دست کمی از ماموت ندارم اما به عقیده من او سخت در اشتباه بود همه چیز را در حد متعادل و معمول داشت به اضافه قلبی سرشار از صداقت و یکرنگی مهربانی و عشقی که کمتر کسی سراغ داشتم صدای مادر از آشپزخانه به گوشم خورد.

مینو جون زودتر حاضر شو خانوم جون خیلی سفارش کرده زدتر بریم، منو لیلا حاضریم.

جواب دادم باشه مامان من کاری ندارم قبل از این که برای آماده شدن به اتاقم برم زیر گوش لیلا گفتم:

از خونه ی خانوم جون که برگشتیم حق خوابیدن نداری ها، تا صبح باید برام حرف بزنی باید جبران این مدت که ندیدمت رو بکنی خیلی خوب شد داریوش چند روزی تو رو به حال خودت گذاشته گه گاهی این سفرای کاری واقعا لازمه.

خندید و گفت لابد من حرف بزوم جنابعالی هم چرت بزنی در حقیقت نقش شهرزاد قصه گو رو برات بازی کنم، اره بدجنس؟

خیابان شلوغ تر از روزهای معمول بود همه در تکاپو بودند تا خودشان را هر چه زودتر به خانه هایشان برسانند و مراسم چهارشنبه سوری را زودتر در کنار خانواده بگذرانند. ترجیح دادم ماشین را در همان کوچه ی باریک بن بست پارک کنم. حیاط توسط عباس علی و مه لقا مملو از بوته های روی هم انباشته شده بود من و مادر لیلا آخرین مهمان خانوم جون بودیم زن عمو کنار خانواده ی خواهر و برادرش نشسته بود و گل میگفت و گل میشنید. بوی دود اسپند خانه را گرفته بود و مشام را نوازش میداد البته این عادت دیرینه و ترک نشدنی خانوم جون هر وقت دور هم جمع بودنی باید اسپندش را دود میکرد و هم صدقه اش را دور سر همه مان می چرخاند. تا به قول خودش از چشم بد در امان باشیم و این محبت و شادی از حسادت و بخل در امان باشد هر چه چشم انداختم هرگز را ندیدم در کنار عمو و اقا جون نشسته بودند و اما هرگز... دوست داشتم بعد از حرف هایی که به او زده بودم برخوردش را با خودم ببینم امیدوار بودم ان قدر منطقی باشد که بتواند واقعیت را بپذیرد و خودش جواب گوی این مساله سبب نشود تا خدایی نکرده بین خانواده کدورت و ناراحتی به وجود نیاید. خانوم جون بعد از روبوسی ما و خوش آمد گویی صمیمانه به لیلا از آمدنش گلایه امیز خطاب به من و مادر گفت: عروس گلم زودتر از اینا منتظر تون بودم.

من پیش دستی کردم و به جای مادر جواب دادم :

خانوم جون هرچی بگین درسته اما اعتراف میکنم مقصر نوتونه عروستون بی گناهه بی گناهه. اما باور کنین زودتر از هر روز از دفتر بیرون اومدم اما خوب قبول کنین بازم به موقع اس ..اوه ...از حالا تا اخر شب یه عالمه وقته برای غائله ختم به خیر شود.

رو به زن عمو کردم و گفتم:

زن عمو جون لیلا رو یادتونه شناختین یا نه؟

زن عمو خندید و گفت: ای بابا مینو جون هنوز سن وسال ان چنانی ندارم که دچار فراموشی شده باشم البته که یادمه مگه میشه دوست خوبتو یادم رفته باشه حتی نسیم رو یادمه راستی اونم ازدواج کرد.

لیلا به جای من گفت: با اجازتون من از همشون زرنگ تر بودم خانوم مهدوی.

زن عمو با لحن کنایه امیزی گفت : به طرفداری از مینو جون باید بگم دختر ما هم کم خواستگار نداره حداقلش از وجود یکی که چند ساله دست به نقده خودم با خبرم لیلا جون.

از شنیدن حرف زن عمو وا رفتم معلوم شد هرمز هنوز حرفی به اونا نزده ... چقدر از دستش حرص دارم

لیلا که همیشه در حاضر جوابی یدی طولانی دارد بدون کوچکترین مکثی ادامه داد:

داشتن رو ول کنین دارم رو بچسبین اینکه هنوز دو تا دوست خوشگل ومامانی من هنوز دارن سماق می مکن و بنده مشغول انجام وظیفه شیرین همسر داری هستم ببخشید هان مامان مینو خانوم.

همه بدون وقفه از حاضر جوابی و به جا جواب دادن لیلا خندید و خوش بختانه خانوم جون هم کدورت دیر آمدن ما را به فراموشی سپرد.

سور است چهارشنبه سوری تکمیل بود از اجیل و تنقلات گرفته تا رشته پلو و انواع ترشی جات.....

بالاخره موقع پریدن از روی بوته ها عمو رو به هومن کرد و گفت: هومن جان برو برادرت رو صدا کن فکر کنم زیر کرسی اقا بزرگ خوابش برده بدو جانم، برو صداش کن الان اتیش بوته ها رو به خاموشی میره.

پس هرمز اومده میدونستم بیداره مخصوصا جلو نیامده مثلاً ناخواسته اعتراض و به من این جور نشون بده اصلاً برخورد بچه گانه ی هرمز برام اهمیت نداشت. ان چه مهم بود گفتن حرف هایی که شاید سالها در دلم تلنبار شده بود، زودتر از

این ها باید به او میگفتم من هیچ قولی به هرمز نداده بودم بنابراین نه عذاب وجدان اذیتم میکرد و نه تعهدی به او داشتم، پس با دیدنش سعی کردم بسیار معمولی با او برخورد کنم:

ساعت خواب هرمز اخه یه همچین شبی وقت خوابه یا پریدن از رو اتیش.

رو به لیلا کردم و از او پرسیدم : لیلا هرمز یادته پسر عموی خوب من.

لیلا در پاسخ گفت: مگه میشه پسر عموی جنابعالی یادم رفته باشه فقط بعد از این مدت طولانی خیلی بزرگ شده، سلام اقا هرمز .

هرمز زیر لب خیلی اهسته گفت: سلام خانوم.

فقط همین کوتاه و مختصر ..خنده ام گرفت، اما نباید به خودم اجازه میدادم از کوره در بروم و در حقیقت باید اونو از رو ببرم لیلا کنارم امد و زیر گوشم اهسته گفت:

مینو جون طرف چقدر...

به عقب هلش دادم و گفتم: اه ..خدا خفت کنه لیلا تو هنوز دست از مزخرف گویت برنداشتی و گفتم شوهر کردی دیگه ادم شدی میتروسم اون داریوش طفلک رو هم خرابش کنی.

لیلا: اون که از اول خراب خراب بود البته خراب من.

واقعا که از دست لیلا اگه تا صبح میگفتم اونم جواب تو استینش داشت بعد از مراسم پریدن از آتش فشفشه هوا کردن و ترق ترکوندن مه لقا سفره شام رو چید اونم چه سفره ای اشتها حسابی تحریک شده بود رشته پلو و مرغ غذای سنتی که همیشه بیاد همچین شبی سر سفره ی خانوم جون به چشم میخورد سبزی پلو و ماهی غذای مورد علاقه ی اقا بزرگ و خلاصه یه ظرف نه چند تا ظرف بزرگ اش رشته.

همه دور سفره جمع شدیم منتظر بودیم تا به رسم هر سال اقا بزرگ یه فال حافظ به نیت همون بگیره و یکی یکی سکه به رسم یادبود و خوش یمن بودن در دستمان بگذاره و بعد از ان شام را بخوریم کتاب حافظش که همیشه بالای سرش بود را برداشت نیت کرد و ان را گشود و شروع به خواندن کرد:

تاب بنفشه می دهد طره ی مشک سای تو

پرده ی غنچه میدرد خنده ی دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز

کز سر صدق می کند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتم ی از نفس فرشتگان

قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار

گوشه ی تاج سلطنت میکند گدای تو

اقا بزرگ در ادامه شعر گفت به به... به به که زبان حال عاشقان است زبان شعر ان هم این شعر از بوی زلف مشک فشان یار تا سوختن بلبل نغمه ساز در آتش جفا از دعای سحر گاهان عاشق برای معشوق تا تحمل همه ی سختی ها در راه وصل یار از ...

اقا بزرگ گفت و ما همگی گوش فرا داده بودیم او به قدری شیرین وبا احساس حرف می زد که هیچ کدام اجازه ی صحبت کردن به خودمان نمی دادیم.

بیشتر از همه را جمع ما لیلا لذت می برد که برای اولین بار در جمع خانوادگی ما در این شب به خصوص حضور داشت و فکر میکنم بیشتر از همه هم در جمع ما هرگز زجر میکشید چرا که فکر میکنم حرف های اقا بزرگ که شکوه عشق را با زبان ساده در جملات حافظ بیان می کرد به مذاق او خوش نمی آمد گویی احساس سرکوفت شده اش دوباره سر به طغیان زده بود سنگینی نگاهش را احساس میکردم اما فقط میتوانستم در دل برایش دعا کنم تا هر چه زودتر خاطره ی این عشق را که مطمئن بودم بیشتر از این که رنگ و روی عشق داشته باشد بوی عادت و تلقین را می داد به فراموشی بسپارد تا خودمون را شناختم از همان دوران کودکی همه به من میگفتند عروسم عروس گلم وبه او گفتند فقط به مینو فکر کن عقد دختر عمو و پسر عمو تو اسمونا بسته شده خلاصه فقط او به من فکر کرد و اینده رادر کنار من دید شاید اگر گفت و شنود های دیگران نبود او هم مثل یک خواهر و یا همین دختر عمویی که برایش هستم دوست میداشت اقا بزرگ صحبت هایش را کوتاه کرد و با اجازه ی او همه مشغول صرف غذا شدیم ، واقعاً سلیقه و دستپخت مه لقا بی نظیر بود لیلا در ضمن خوردن از به به و چه چه گفتن غافل نبود تقریباً به انتهای غذا رسیده بودیم که ناگهان صدای کوبیدن در و نواختن بی وقفه زنگ همگی مان را متحیر کرد نگاهمان از یکی به روی دیگر سر میخورد و بر حیرت مان افزوده میشد بالاخره خانوم جون روبه اقا بزرگ کرد و از او پرسید:

اقا... یعنی کی میتونه باشه شما منتظر کسی هستین؟

اقا بزرگ همان طور که عینک ذره بینی اش را درون جیب پیراهنش میگذاشت جواب داد:

نه منتظر کسی نیستم.

عمو به طرف در اتاق رفت و ان را گشود از همان جا تقریباً فریاد زد .

عباس علی بین کیه اگه دیر بجنبی در از پاشنه در میاد بدو.

عباسعلی از اتاقش که ان طرف بیرون آمد و در حالیکه به سمت در کوچه می رفت گفت: کیه... بابا جون... امون بده اومدم.

از پشت پنجره که درست رو به روی حیاط بود به بیرون نگاه کردم هنوز عباسعلی در را کاملاً نگشوده بود که در به شدت همراه شیون و ضجه زنی محکم به دیوار گشوده شد بیچاره عباس علی اگه خودش رابه سرعت کنار نکشیده بود کمترین اتفاقی که برایش میافتاد شکستن سرش بود.

همگی سراسیمه خودمان رابه حیاط رساندیم عمو چراغ ها را روشن کرد، عباس علی که هنوز در شوک بود مرتب زیر لب زمزمه کرد: یا بسم... این دیگه چه بلای اسمانی بود یا بسم... جن بود یا ادمیزاد.

به طرف کسی که وسط حیاط با داد و فریاد کمک میخواست رفتم دستانش را از روی صورتش کنار زدیم و چهره اش را زیر مهتابی ایوان خوب نگاه کردم اه...خدایا من توانستم بشناسمش او رویا بود بله رویا دتری که با پدر و مادرش ساکن همان کوچه ی بن بستی هستند که خانه ی اقا بزرگ در ان جا قرار دارد تنها همسایه ان کوچه رویا را گاه گاهی که به خانه ی خانوم جون می امدم می دیدمش گاه با پدر و مادرش و گاه به تنهایی و فقط در حد یک سلام و احوالپرسی گرم و دوستانه با یکدیگر برخورد داشتیم البته زمانی که ان ها را دیدم پدرش روی صندلی چرخ دار بود علتش را نمی دانستم اما هر چه بود رابطه ای گرم و صمیمی بین انها احساس میکردم حالا چه شده که این موقع شب او سراسیمه به یان جا در حقیقت پناه آورده بودم . و کمک میطلبید به سختی میشد از لا به لای حرف هایش چیزی فهمید دست مرا گفته بود و می کشید ودر میان گریه فقط کلمه ی پدرم تو رو خدا پدرم را می توانستم بفهمم.

عمو به اتفاق هرمز درنگ نکردند و به قصد رفتن خانه ی انها، از در حیاط بیرون رفتند و بدنبال ان ها من و هومن و لیلا و بقیه به سمت خانه ی انها رفتیم اما هنوز داخل کوچه بودیم که هرمز بیرون آمد و جلوی در ایستاد و با رنگ و رویش که مشخص بود به سفیدی گراییده با لکنت زبان گفت:

نه نه . نمی تونم باور کنم ... نه..... نمی شه برین تو..... برگردین. برگردین تو خونه.

وحشتی که در صدایش بود ناخود آگاه به من هم منتقل شد خواستم او را از جلوی در کنار بزنم تا هر زودتر بفهمم در ان خانه ی لعنتی این وقت شب چه اتفاقی میتواند افتاده باشد اما هرگز که او را هیچوقت این گونه ندیده بودم سرسختانه مرا به کناری تقریبا هل داد و فریاد زد:

مگه نمی فهمی چی میگم برگردین تو خونه... فقط بقیه رو بردار برو خونه.

ترس و وحشت در دلم چنگ انداخت به خاطر مادر و اقا بزرگ و خانوم جون دیگه اصراری برای رفتن به خانه ی ان ها نکردم و به اتفاق بقیه به حیاط خانه ی خودمان برگشتیم دلم مثل سیر و سرکه می جوشید مه لقا، رویا را که تقریبا بی حال شده بود به اتاق خودش برد و به او کمک میکرد تا حالش جا بیاید .

زمان سنگین و اهسته می گذشت بالاخره عمو برگشت حال و روز او هم بهتر از هرگز نبود اولی کسی که از او سوال کرد خانوم جون بود:

مجید اقا...؟ چی شده؟ سکوت عمو باعث شد که اقا بزرگ عصایش را محکم به زمین بزند و دوباره از عمو پرسید :

چرا زبون به دهان گرفتی ؟ اخه لامصب... لا اله الا... حرف بزن بگو ببینم چی شده ؟ اخه چی دیدی پسر جان؟

عمو اب دهانش را به سختی قورت داد و به دشواری جواب داد:

باورم نمیشه اخه چی بگم اقا بزرگ نمی دونم تحملشو دارین یا نه؟

بالاخره زن عمو هم به حرف در امد با ترشروی گفت:

اگه حرف نمی زنی خودم برم ببینم چه اتفاقی افتاده؟!

عمو گفت:

اخه میگه دیو دو سر دیدین که پدر و پسر از ترس قالب تهی کردین.

عمو مجید التماس کنان گفت:

بر شیطان لعنت ..دیونه نشی زن. نمی خواد بری هان خودم میگم چی شده؟ راستش دقیقا نمی دونم چه اتفاقی افتاده فقط میدونم پدر خانواده یعنی همون اقایی که روی ویلچر مینشست چطور بگم ..مرده.

من و لیلا هم زمان پرسیدیم:

چی مرده؟

و خانوم جون در حالیکه دو دستش به صورتش میزد گفت:

مرده؟...اخه واسه چی؟ و بعد بلافاصله زیر لب زمزمه کرد: انا.. و انا الیه راجعون..

اقا بزرگ هم پرسید:

حالا بیاد چی کار کرد؟ مطمئن شدی مرده شایدم حالش به هم خورده؟هیچ کاری نمیشه کرد من از خونشون به بیمارستان نزدیک خونه تلفن کردم اونا خودشون میان میدونن چی کار کنن.

با آمدن ماشین از بیمارستان ان ها ما را متفرق کردند در حقیقت مجبورمان کردند به خانه برویم و گفتند در صورت لزوم که حتما هم لازم میشود به سراغمان خواهند آمد انها حتی رویا را که بی حال بود با خود بردند.

فصل هشتم

شی که میرفت باخاطره ای خوش در فکر وقلبمان حک شود این گونه به پایان رسید سیاه تلخ. حال خوشی نداشتم گویی تمام خنده های مستانه ی ان شب در دهانم ماسید و کامم را گس و بی مزه کرده بود به یکباره دلم تاریک تاریک شد دوست میداشتم چشم هایم را بگشایم ان گاه ببینم آنچه را پشت سر گذراندم خیالی بیش نبود ای کاش میتوانستم ببینم زیباترین روزها رو به روییم نبود ای کاش مشامم سرشار از عطر بهار نارنج میشد و خاطره های سیاه و تاریک خوابی بیش نبودند ای کاش همه ی دلتنگی ها میدانستند که من با شادی منتظر فردا هستم فردایی همراه با بارانی از شکوفه های سیب و گیلاس نه تنها حال من بلکه حال خانوم جون و اقا بزرگ مادر و لیلا و بقیه به همین گونه ان شب تا صبح همه در خلسه ی کسی کسالت باری فرو رفته بودیم هیچ کدامان نتوانستیم شب را به خانه خودمان برویم طفلی لیلا بعد از هرگز از نبودن شوهرش استفاده کرده بود و می خواستیم شب را تا صبح فقط حرف بزیم اما... حالا باید با ناراحتی و دل نگرانی و افکار مشوش شب را به صبح گره بزیم.

اذان صبح را گفتند اما هنوز خواب به چشم هیچکدام از افراد خانه نیامد وقتی آماده ی نماز خواندن شدم اقا بزرگ کنار سجاده اش به راز و نیاز صبح گاهی مشغول بود نمی دانم چه گفت اما هر چه بود مشوش و دل نگران بود حتی وقتی مرا دید فقط به گفتن جواب سلام بسنده کرد، اقا بزرگی که اگر مرا آماده یا در حال نماز خواندن میدید بدون این که بوسه

ای بر پیشانی بزند و اسکناسی به عنوان تشویق لای جا نماز نگذارد از کنارم نمی گذشت درسته حادثه بد جوری او را به هم ریخته بود.

لقا سماور را به جوش آورد بعد از لحظاتی بوی چای همیشگی اتاق را پر کرد، حتی اتفاقی دیشب هم نتوانست روی عادت هر روزه ی عباسعلی یعنی خرید نان تازه برای صبحانه تاثیر بگذارد کسالت و خستگی در صورت مادر و لیلا به وضوح دیده میشد پس رو به مادر کرده و گفتم ماما جان شما اونطور که مشخصه دیشب پلک روی هم نداشتین لیلا تو هم همینطور منم مثل شماها بهتره صبحانه مونی بخوریم شما و لیلا را ببرم خونه خودمم باید حتما برم دفتر. مادر از پیشنهادم استقبال کرد.

خدا عمرت بده دخترم احتیاج به یه استراحت درست حسابی دارم البته اگر فکر و خیال مجالی بهم بده طفلی لیلا هم رنگ به صورت نداره.

لیلا گفت: اما من با اجازه ی خانوم مهدوی مادر و خانوم مهدوی دختر میرم خونه ی مامانم.

مادر قبل از من جواب داد: طفلک لیلا مثلا اومدی خونه ی دوستت دلت باز شه بد اندر بدتر شد.

برای این که لیلا را از رفتن به خانه ی مادرش بیرون بیاورم گفتم:

اول از همه ماما خانوم شما چه حرف هایی میزنید خوب اتفاقه دیگه حالا ما از یکیش با خبر شدیم شاید بدون اغراق در هر دقیقه در هر گوشه و کنار این شهر حادثه ای مثل حادثه ی دیشب رخ بده دوم با شما هستم ارجمند و گرمی اقا داریوش شما امشب که بر نمی گرده بنابر این باید قولمونو که قرار بود شب تاصبح بیدار باشیم و حرف بزیم رو به خاطرات بیارم نمی خوای بگی که زیر قولت زدی هان؟

لیلا: خودت بهتر از من می دونی اگه سرم بره قولم نمی ره واسه ی همین خوش مرامیم بود که نزدم زیر قولم و زن داریوشش شدم دنیای معرفتم دیگه اما دختر خوب تو امروز میخوای بری سر کار عصری خسته و کوفته برگردی دیشب هم که واضح و روشن تو دختر جان سرت به بالش نرسیده خواب خواب اونوقت دم از حرف زدن تا صبح رو میزنی .

گفتم: اینش به تو هیچ ربطی نداره وقتی گفتم تا صبح باهاتم باهاتم. خوب حالا بازم حرف داری؟

لیلا دستشو به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت:

مثل همیشه شما خانوم قاضی القضاات بنده رو مجاب فرمودین پس من و ماما جنابعالی میریم خونه می خوابیم تا عصر که شما بر میگردین سر حال و قبراق باشیم.

هنوز هوا کاملاً روشن روشن نشده بود که به اتاق لیلا و مادر سوار ماشین شدیم و به طرف خانه رفتیم با وجود این که چند روزی به فصل بهار و سال جدید باقی نمانده بود اما هنوز سوز زمستان دست از سر این شهر برنداشته بود مادر و لیلا را پیاده کردم و مادر هنگام پیده شدن گفت:

یعنی به این زودی میخوای بری؟ صبحانه که نخوردی حداقل بیا برات یه لیوان شیر داغ کنم بخوری.

گفتم نه مامان جون دستت درد نکنه من هر چی زودتر برم به نفعمه میتونم کارمو زودتر ردیف کنم و برگردم

شاید برای اولین بار بشه که قبل از دیبا رسیده بودم. فخری اما آمده بود و مشغول نظافت دفتر شده بود یگراست پشت میز کارم نشستم ساعت نه قرار ملاقات با زن و شوهری دارم که نزدیک نه سال از ازدواجشان گذشته زن نتوانسته بچه ای برای مرد دنیا بیاورد بنابراین اقدام به گرفتن همسر دوم میکند و زن اولم هم اقدام به گرفتن طلاق کرده. آنها در این قسمت است که مرد نه حاضر به جدایی است و نه حاضر به چشم پوشی از ازدواج دوم بنابراین زن به دفتر ما مراجعه میکند تا با گرفتن وکیل از مردش جدا شود خدا خدا میکردم سر وقت بیایند زود کارشون تموم شه منم فل الفور به خانه برگردم.

دیبا با سر و صدایی وارد دفتر شد. بلند بلند فخری را در حال خوش و بش شد از او پرسیده به غیر از من و تو کی اینجاست بوی آدمیزاد میاد؟

فخری ادامه داد: امروز از شما زرنکتر و سحر خیز ترم پیدا شده خانوم مهدوی آمدند تو اتاقشون.

دیبا گفت:

وا..بالاخره این دختر انقدر سماجت کرد تا رو دست من بلند شد باشه مینو خانوم بالاخره بهم میرسیم.

سرم سنگین به اندازه ی یک کوه چشمم خسته در ارزی یه خواب شیرین و دلچسب غلیبرغم وجود پر انرژی و شاداش اما اصلاً در این لحظه حوصله ی حرف ها و خنده ها شو نداشتم کاش میشد امروز هوای دیدن منو اول وقتی نکنه در کش و قوس دعا کردن بودم که دیبا با سینی صبحانه رو نفره بالا سرم حی و حاضر ایستاد بدون مقدمه روی صندلی کناری من نشست و گفتت

صبح بخیر خانوم سحر خیز یا به روایتی خانوم رو کم کن اما بدون این یه کم کریه نا برابره خانوم نصفه شب میان سر کار که چی؟ هیچی منو از رو ببره اما این نامردیه مینو خانوم نامردی. میفهمی که؟ نبرد نابرابر؟

تنه حال سر به سر گذاشتنشو داشتم نه توان جواب دادن به شوخی هاش بنابر این بهش گفتم:

دوست عزیز من بنده کی باشم که بخوام با جنابعالی نبرد کنم اونم نابرابر باور کن مینویسم پاشم امضا میکنم تو اولی
توی همه چیز اول اولی .خوبه حالا اگه میشه به لقمه از این صبحانه ی اشتها اوری که زحمت کشیدی اوردی با هم بخوریم
چطوره؟!

دستهاشو با شادی کودکانه بهم زد و گفت

عالیه خانومی بهتر از این شه پس حمله به سوی صبحانه

دیبا همان طور که مشغول خوردن صبحانه بود پرسید :

امروز به چیزیت میشه سر حال نیستی بگو عزیز دلم شاید بتونم به راه حلی واسه مشکلات پیدا کنم

از طرز حرف زدنش نا خود آگاه خنده ام گرفت :

مشکل چیه ؟ چه جالب خودت میبردی خودتم میدوزی

جدی تر از قبل گفت:

قیافت داد میزنه مکدری مینو جان مکدر حرف دلتو بزنی که من سراپا گوشم .

البته راست میگفت اجرای دیشب و متعاقب ان بی خوابی شب گذشته کسلم کرده بود اصلا حال توضیح دادن این که چه
اتفاقی افتاده را نداشتم به چشم هایش که عاشق شیطنت کودکانه اش بودم نگاه کردم مثل همیشه کنج نگاهش غم
همیشگی چشمک میزد اما پر رنگ تر از همیشه بنابراین سوالش رابا سوالی دیگر پاسخ دادم:

تو که میدونی هیچ چیزی تو دلم نیست که تو ندونی فقط دیشب نتونستم خوب بخوابم خسته ام همیناما تو چی
دیبا چشم ها و نگاهت بر خلاف ظاهر خندونت غم داره واضح تر از همیشه یادته به روزی بهم قول دادی برام حرف
بزنی فکر میکنی هنوز موقعش نرسیده .

سکوت جواب حرفم نمی دانم چرا با وجود خستگی وبی حوصلگی که به شدت دچارش بودم بد جوری بهش گیر دادم
پس دو بار گفتم:

تو خیلی بلایی دیبا تو خیلی توی حرف کشیدن از دیگران مهارت داری اما تو حرف زدن خسیسی نم پس نمی دی یادته
قول داده بودی به روز برام حرف بزنی از خودت بهم بگی .

به لیوان چای اش خیره شده بود انگار حرفامو نمی شنید از این که ناراحتش کرده و بدم متاثر شدم دوست داشتم از ان حال و هوا ی غمگینانه بیرون بیاید اهسته به پشتش زدم

هوم کجایی؟ توی این عالم نیستی بابا یه شوخی باهات کردم تو جدی گرفتیش

بر خلاف انتظارم بلافاصله گفت

بر عکس دوست دارم شوخی نکرده باشی دوست دارم این بار جدی ازم خواسته باشی باهات حرف بزنم میدونی چیه؟ مینو خیلی وقته احساس میکنم دوست دارم حرف بزنم برای تو خودمو خالی کنم از حرف هایی که تو دلم تلنبار شده از بس نگهشون داشتم خسته و عاصیم کرده نمی دونی چقدر مینو حسرت تو رو می خورم حسرت راحت حرف زدنت از هر چی ناراحتی میگی اجازه نمی دی زلال روحت دستخوش دمل چرکین حرف های ناگفته ات بشه درسته تو خیلی راحتی هم شادیتو با دیگران تقسیم میکنی هم غمتو و این عالیه .عالی مینو

به ساعت ریو دیوار نگاه کردم تا ساعت نه خیلی مانده بود پس میتوانستیم با خیال راحت گپی دوستانه بزنیم دیبا امدگی انرا داشت تا هر چه در اندرون خسته ش پنهان کرده بود بیرون بریزد منم با وجود خستگی کلی شنیدم بیدار باش میزد .

تو هم سعی گفتنی ها رو بگی مطمئن باش هر کسی ناگفته هایی برای خودش داره اما تو از گفتنی ها روهم تویست نگفتنی ها جای دادی و همین باعث زجر و رازارت شده پس جدا کن و اون چیزهایی رو که باید بگی بگو

و او که منتظر تلنگری بود بدون هیچ گونه مکثی شروع کرد:

پدر و مادرم با یک عشق افلاطونی با یکدیگر ازدواج کردند عشقی از دو گونه با دو فرهنگ متفاوت پدر از یک شهر از طبقه ی کارگر نشین و مادر از پایتخت از بقیه ی مرفه و اعیان نشین نمی خوام با گفتن جزئیات خستت کنم فقط بگویم این دو با مشکلات عدیده بالاخره با هم زادواج میکنند وپدر به تهران میاید تا بتواند با کمک های خانواده ی مادری زندگی خود را بگذراند من شش ساله بودم که آتش عشق مادر فروکش کرد بهتر بگویم شاید نفرت جای یخود را در قلب مادر به سرعت گشود او حتی تحمل یک لحظه وجود پدر بیچاره را نداشت هر دو پای خود را در یک کفش کرد و پول و قدرت خانواده اش هم طلاقش را گرفت و هم مرا از پدر جدا کرد و به اجبار مهر و پاک و بی چاره ام را از من دریغ کرد تنها بهانه اش این بود که پدر یه روستاییه ابرومو جلوی دوست و آشنا میبره حرف زدن بلد نیست او یک بار فکر نکرد که پدر قلبی به وسعت ابی اسمان ها و زلالی ابهای جاری روی زمینی داره مادر عشق را قربانی هوشش کرد بی چون و چرای نمی خوام سرتو از پر از حرفی هایم به درد بیارم مختصر و مفید برات بگم روزها وسال های عمر من در

کنار مادری که قلبش خالی از مهر مادری بود گذشت بعد از چند سال دوباره عشق به سراغش آمد البته عشق که نه همان هوس هوسی که خودش به آن رنگ و لعاب عشق میزد او یانب از پنجه اشرا مانند یک تختاپوس در قلب مردی فرو کرد که به جرات میتوانم بگویم انتقام سر خوردگی های پدر و به بازیچه قرار دادن احساسات کودکانه ی مر از او گرفت پدر فرزند به معنای واقعی همسرش که مادر من بود دوست داشت او به همان اندازه که عاشق بود مستبد و با صلابت بود مثل یک دیوار سنگی جلوی خواسته های نامعقولانه ی مادر ایستاد توانست فرزند و نشیب های زندگی را تحمل میکند و زنش را که چون اسب چموشی بود رام کند البته آن هم به مدت محدود پدر فرزند هم کم کم یاد گرفت به خاطر پسرش فقط سکوت کند تا آرامش را مهمان خانه اش کند مادر برای فرزند مادری کرد عشق و مهر مادری به یکباره در وجودش به قلیان در آمد و تمام آن را بی شائبه به پای پسرش ریخت ناگفته نماند منم از این آرامش بی بهره نبودم اما جواب احساس سرکوب شده ام را نمی توانستم بدهم حس گرسنه ای را داشتم که سهمش را با لفت و لیس بدست میآورد ای وای که چه حس بدیست حس سنگ زیر آسیاب حس سر بار بودن رابطه ام با فرزند خیلی خوب بود هر چه او بزرگتر میشد امنیت بیشتری برایم به ارمغان می آورد قلب مهربانش را از پدرش به ارث برده بود البته خوشبختانه فرزند نیمه ی دیگری از پدرش است چه از نظر ظاهر و چه از نظر درونی و وجودی.....

با پا گذاشتن به دانشگاه آدم دیگری شدم توانستم ابرهای انبوه درونی ام را به ببند بکشم و دل تاریک و بی برگ و بارم را با غزل های مستانه برانم آن گاه غرور و اعتماد به نفس زیبایی را که از فرزند یاد بگیرم در بند بند تنم حک کنم دیبا سکوت کرد حالا این من بودم که میخواستم بیشتر بدانم نمی توانم خودم را گول بزنم اما نه از دیبا نه از فرزند بدانم چرا تاکنون ازدواج نکرده یعنی تا به حال عاشق نشده حداقل جرات اقرار کردن برای خودم را دارم که اقرار کنم برایم خیلی مهم است به چشم های دیبا که غمگینانه تر از همیشه به نقطه ای نامعلوم مینگرد نگاه میکنم ای وای که چقدر من خود خواهم از درد های درونش میگوید و من به حس نوبرانه ای در کنج دلم چنبره زده است فکر میکنم هرچه بود نمی توانستم با این حس مبارزه کنم اهسته دست به سردش را در دستهایم گرفتم و نوازش کردم نگاهش را به صورتم پاشید و با صدایی نرمک و اهسته گفت:

چیه دختر خستت کردم دلت شور کاراتو می زنه؟

گفتم: برعکس دوست دارم بازم بگی. کاش عقربه های ساعت نمی چرخید و زمان در جا میزد تا تو از گفتن سیراب بشی و من از شنیدن به ساعت نگاه کن دلت شور کار منو زنه هنوز وقت هست پس .

از این که هنوز زمان به او مهلت داده است خوشحال شد و کلمات بی وقفه از میان لبانش بیرون ریخت.

وقتی دوران دانشگاهم به پایان رسید خانواده عزم سفر به المان را کردند و من هم باید میرفتم من و فرزاد شدیداً به هم وابسته بودیم بیشتر از یک خواهر و برادر های به قول معروف تنی.

به اصرار که میخواست هر چه زودتر ازدواج کنم ان هم با کسی که او میخواهد و با شرایط خودش مبارزه کردم و بهش قبولاندم که اصلاً خیال ازدواج ندارم حداقل برای دو سال اما بالاخره در ان غربت کده ی دور فرزاد را تسلیم خواسته اش کرد و دختر یکی از دوستان المانی اش را به عقد او در آورد زنگ ناقوس مرگ در گوشم طنین انداز شد آنچه را که می شنیدیم برایم غیر قابل باور بود.

صدای شکستن غرورم را شنیدم باورهای ریز و درشتم به یکباره همچون پرنده ای رمیده از بام خیالم پر کشید و رفت آنچه را که می خواستم بدانم دانستم. هر چند تلخ و گزنده.

بر عکس دقایقی پیش دلم میخواست لبهای دیبا را به هم بدوزم تا جلوی هجوم ریزش کلمات را از دهانش بگیرم اما او بدون ان که بدانم چه غوغایی را نا خواسته در من بوجود آورده است هم چنان حرف میزد.

فرزاد هم که دنیای احساسش مانند دشت وسیع بکر و دست نخورده بود خیلی زود زودتر از آنچه فکر می کرد رنگ و بوی عشق گرفت چهار ماه به ژانویه باقی مانده بود که قرار شد عروسی فرزاد و بتسی در تعطیلات سال نو مسیحی برگزار شود خیلی دارم پر چونگی میکنم حتما خستت کردم مینو درسته؟

قوای تحلیل رفته ام را جمع کردم و پاسخ دادم:

از قضا مشتاقم تا اخر ماجرا رو برام تعریف کنی بگو.

دیبا نفس عمیقی کشید و خوشحال از شنیدن جوابی که به او دادم این گونه ادامه داد:

شاید به جرات بتونم بگم هنوز بیش از سه الی چهار هفته نگذشته بود که احساس کردم فرزاد فرزاد همیشه نیست ابر تیره و غم باری صورت زیبا و مردانه اش را پوشانده. پرتو رمز الود عشقی که در خانه ی چشمش ماوا گرفته بود هر روز بیشتر از روز قبل رنگ می باخت چهره اش که بر اثر عشق شفاف و نگاهش ستاره بارانش ده بود از دردی عمیق و جانکاه و احساسی گزنده سخن میگفت.

بالاخره فرزاد نتوانست زیر بار مشکلاتی که برایش پیش آمده بود دوام بیاورد و با اکراه برای مادر و پدرش بیان کرد : که این زادواج در همین نقطه به پایان خود رسیده.

مادر که سر مست از وجود عروس المانی اش از کوره در رفت و غرید:

به همین زودی یا پس کشیدی؟ توی خواب هم نمی دیدی عروسکی مثل بتسی زنت بشه؟ حالا تو داری برای من ناز میکنی.

اندوهی که در صدای فرزاد اشکارا به گوش میرسید بیانگر شکاف عمیقی بود که بر پیکره ی غرورش نقش بسته بود.

کسی از تو عروسک نخواست ماما فکر می کردم میتونم به شعورت اعتماد کنم تو هنوز منو، منی که پسرت هستم رو نشناختی البته من هم هنوز تو رو نشناختم اما فکر می کردم در این سن و سال حداقل جایگاه رحمتت ها را بدانی کجاست مثل این که....

مادر غضبناک و لجام گسیخته بانگ برآورد:

درست می شنوم تو داری مستقیما به من توهین میکنی به مادرت....

این توهین نیست متأسفانه عین حقیقت است من تو نیستم ماما من تحمل عروسکی رو ندارم که بخواد زیبایی هاش رو به معرض نمایش بذاره بتسی دیوانه وار عاشق شنیدن تعریف و تمجیده منتها نه از زبان من بلکه از دهان دیگران اون مثل یه بیمار روانی مثل یه ادم عقده ای ، این احساسی مبهم در پی تایید برای زیبایی های ظاهریش است شاید مادر من درک حرف هایم برای تو مشکل باشه اخه تو هم یک گمگشته درسوزمین هویت ها هستی اما من نه... من یک مرد ایرانیم با تمام بندهایی که به دست و پایم بسته است برای من شیرین و دوست داشتنی شاید برای تو و عروسک زیبایت غل و زنجیر باشه.

مادر هنوز در اوج عصبانیت بود نگاهی به من انداخت و به من گفت:

حداقل تو یه چیزی بهش بگو تو مثلا خواهر بزرگترش هستی .

منی که جونم به جون فرزاد بسته است، منی که حرف فرزاد برآیم حجت است با اعتماد به نفس کامل و آگاهانه گفتم:

فرزاد بی دلیل حرف نمی زنه اگه امروز به قول خودش به پایان نقطه زندگی پا نگرفته اش با بتسی خوب مطمئنم دلایلی برای خودش داره که درست و حساب شده اس .

مادر: چه جالب خواهر و برادر مثل هم هستین کوتاه فکر و امل هر کاری دلت می خواد بکن مطمئن باش کسی که در این قضیه ضرر میکنه تویی تو فرزاد الحق که نه تو نه دیبا هیچ کدومتون مثل من نشدید.

و من بی پروا گفتم: چه بهتر از این من به پدرم رفته ام فرزاد هم به پدرش.

مینو جون حرفم رو کوتاه کنم بالاخره فرزند از بتسی جدا شد و من و او با هم به ایران برگشتیم و ترجیح دادیم با هم زندگی کنیم از اون روزای دور تا به امروز دیگه نه مادر رو دیدیم و نه فرزند پدرشو گاهگاهی تلفن میزنند اما فقط در حد احوالپرسی خیلی خشک و رسمی فرزند از مادرش دلش شکست از زا پدرش که او هم در مبارزه با زندگی بالاخره کم آورد و گوش به فرمان مادر شد برید. الان راحتیم هیچ دغدغه ی خاطری نداریم اما به یه چیز باید اعتراف کنم هنوز غرور جریحه دار شده ی فرزند ترمیم پیدا نکرده هنوز ذهنش از گذشته نسبت به جنس مخالف تب الود و زخم خورده است. دیبا چشمش را که مانند دو تیله درشت براق در قاب صورت خوش فرمش میدرخشید تیز و بران به نگاهم دوخت و گفت:

در راز و نیاز های ی که با خداوند دارم از او می خواهم کسی را سر راهش قرار دهد تا بتتاند زمزمه های قلب ترک خورده اش را خوب بشنود و به اشتیاق های خاموشش مشتاقانه عینیت ببخشد.

رنگ به رنگ شدم احساس شرم شیرینی در ته دلم جا خوش کرد ریا فرار از هر گونه سو ظنی پرسیدم:

تو چی دیبا؟

لحظه ای سکوت بینمان حاکم شد دوباره این من بودم که لاجرم سکوت را شکستم تو چرا تا به حال ازدواج نکردی؟... یا شایدم... یعنی تو مثل

دیبا سختم را قطع کرد سری به چپ و راست تکان داد و گفت:

نه. اشتباه نکن من تا به حال ازدواج نکردم میدوین چرا؟

دیبا سوالی که کرده بود خودش این گونه جواب داد :

چون هنوز با دیدن کسی دل در سینه ام گرومپ گرومپ نکرده.

خوب اگه هیچ وقت به قول تو گرومپ گرومپ نکرد یعنی چی؟

هیچی عزیزم مهم نیست منم بی خیال این حرفا و این لرزیدنای دل به بقیه زندگیم ادامه میدم اشکالی که نداره.

صدای زنگ دفتر قفلی بر دهان هر دویمان زد با شنیدن صدای گرم و صمیمانه استاد که در حال چاق سلامتی با دکتر بود دیبا را به طرف آنها کشاند به ساعت روی دیوار نگاه کردم چند دقیقه ای از ساعت نه گذشته دیگه بیاد سر و کله زن و

شوهر جوان پیدا شود پس تا آمدن آنها من هم به دنبال دیبا کشانده شدم استاد مثل همیشه با وجود شاد و سرزنده ای که دارد با حضورش ناخود آگاه شور و نشاط میهمان جمع می کند با دیدن من بی مقدمه پرسید:

مهدوی عزیز تا من صدام در نیاد تو هیچ اقدامی نمی خواهی بکنی؟

شگفت زده پرسیدم:

منظورتونو نمی فهمم استاد؟

خوب معلومه خیلی واضح است تو یک میخوای یه سور درست و حسابی به ما بدی؟

دیبا قبل از من پرسید:

به چه مناسبت؟

ان گاه رو به من کرد و پرسید: نکنه بدجنس خبریه و ما بی خبریم؟

بدون علت دستپاچه شدم:

والله اگه خبری هم باشه خودم خبر ندارم باید از استاد پرسید.

دکتر بی اشتیاق از گفت و شنود حاضر به طرف اتاقتش رفت اما با صدای استاد که به او گفت:

کجا فرزند بیا پسر میخوایم یه سور درست حسابی بگیریم اونوقت تو داری جا خالی میکنی؟

ناخواسته او را به جمع ما بازگرداند استاد ادامه داد:

بین مهدوی حساب دو دو تا چهار تاست هم فوق لیسانستو گرفتی هم بدون دردرس یه شغل خوب گیر آوردی اخه

انصافه که حتی یه ناهار به ما ندی؟

دیبا خوشحال و ذوق زده گفت:

اخ جون مینو خانوم استاد درست میگه چطور من تا به حال به ذهنم نرسیده بود خوب کی افتادیم یه مهمونیه چرب و

چیلی؟

حسابی خلع سلاح شدم در برابر عمل انجام شده ای قرار گرفتم لبخند کم رنگ و محوی صورت دکتر را جذاب تر از همیشه کرد گویی او هم منتظر جواب من بود رو به استاد گفتم: نمی دونم چی بگم منظور از مهمونی تو خونه اس یا به رستوران؟

دیبا دستهاشو رو شانه ام حلقه کرد و گفت:

هر چه از دوست رسد نیکوست .

استاد: خود دانی به هر حال از ما گفتن بود حالا خبر از تو.

بالاخره سرزندگیه استاد یخ فرزاد رو هم اب کرد رو به من گفت:

فقط یادتون باشه هر خبری میخواین بدین قبل از تعطیلی دفتر باشه.

یادم نبود دفتر از دور روز دیگه به مناسبت فرا رسیدن نوروز تعطیل میشود صلاح دیدم بعد از مشورت با مادر به انها اطلاع دهم بنابراین گفتم:

پس اجازه بدین فردا بعد از مشورت با مادر خبرتون کنم.

غروب وقتی به خانه رسیدیم مادر و لیلا در اشپزخانه مشغول گپ زدن بودند سرمای بیرون هنوز گزنده بود فاصله ماشین رو که در حیاط پارک کردم تا ساختمان بدو طی کردم هرم گرمای خونه رخت انگیز خانه جانشین گزندگی سوز سرمای بیرون شد سرمست و شاد از حضور لیلا با صدای بلند گفتم :

سلام بر بهترین مامان دنیا سلام بر بهترین مامان دنیا سلام بر بهترین تپل ترین دوست من.....

مادر و لیلا: مثل این که قرار بود زود بیای خونه.

پالتو را به جا رختی اویزان کردم:

ببخشید مثل این که سلام کردم بانوان عزیز در ضمن میشه بگین چند ساعت تمرین کردین تا هماهنگ با هم بهم اعتراض کینید.

لیلا خندید: فی البداهه بود

پس حس ششمتون خیلی با هم تفاوت داره.

دیدن بخار چای که در دست مادر بود حس مطبوع امنیت را در من بوجود آورد سینی را روی میز گذاشت و گفت:

سلام دخترم خسته نباشی ناسلامتی قرار بود به خاطر دوستت زودتر بیای خونه اون تلفن لعنتی دفتر تونم همش بوق بوق میکنه تا حالا صد دفعه لایلا می خواست بره با هزار خواهش و تمنا نگهش داشتم.

کار مردم و نمی شه نیم کاره بذارم پیام. رو به لایلا کردم :

حالا دیگه واسه من ناز میکنی هر چند نازت خریدار داره اما مگه دختر عاقل قرار نبود این دو سه شب که شوهر جونت نیست پیش من بمونی .

لایلا: مینو خانوم من یکم که بخوام واسه شما ناز کنم حرف سر اینه که نمی خواستم مزاحم مادر بشم بنده خدا یه ریزه داره میره و از من پذیرایی میکنه حداقل نمی ذاره یک کمک کوچیکی بهش کنم.

مادر: این تعارفو بذار کنار توهم مثل مینو چه....

حرف مادر را قطع کردم و گفتم: تا شما تعارف تیکه پاره کنین من دستامو میشورم و میام بعد از خوردن چای گرم که بهترین نوشیدنی در آن هوای سرد است موضوع مطرح شده در دفتر را برای مادر بازگو کردم او که برای خوشایند من حاضر بود دست به هر کاری بزند با شور و شعف بیش از اندازه ای گفت:

خیلی خوبه حداقل این جوری با همکاری آشنا میشم تازه پیدا کردن دوستای خوب خودش یه شانسه

لایلا جدی و محکم جواب داد: مادر مینو تا دوست خوبی مثل من داره فکر میکنم نیازی به کس دیگه ای داشته باشه.

از حرفش پقی زدم زیر خنده : چه خوش خیال و مادر گفت صد البته هیچ کس نمی تونه جای دوستای قدیمیه و. دوران تحصیل ادمو بگیره اما لایلا جون مینوی من خیلی تنهاس نه خواهری نه برادری نه عمه یا خالشم که فرسنگ ها دور از ما سرش به زندگی خودش گرمه من از خدایه با دوستای خوب سرش گرم باشه رو به مادر گفتم لایلا یه چیز میگه شما ینم خواد از دلش در بیاری نه که خودش بیست و چهار ساعت بهم سر میزنه تلفن میزنه حالا اعتراض ممکنه بگذریم میخواستم از شما پیرسم رستوران ببرمشون.

مادر میان حرفم پرید: وا...خدا مرگم بده رستوران چیه ؟ مگه خدای ناکرده خونه و زندگی نداری که می خوای ببریشون رستوران اصلا حرفشو نزن .

وای که چقدر این موجود دوست داشتنی مهربان و از خود گذشته است بی اختیار گونه اش را بوسیدم مادر مهمونای من هستن چرا شما بیفتین تو زحمت جمعه ناهار شما و من به اتفاق اونا میریم یه رستوران خوب و ابرومند بدون دردسر و راحت.

لیلا تک سرفه ای کرد ما هم یان جا برگ چغندریم یا شایدم غاز میچرونییم.

از جوابش خنده ام گرفت مادر اما پیش دستی کرد و گفت اصل کار تویی لیلا جون اما این مهمونی توی خونه خودمه اونم با غذاهایی که بنده درست میکنم اونم با غذاهایی که بنده درست میکنم مینو خانوم حرف دیگه ای نشنوم

به لیلا گفتم: میبینی چه مادر مقتدر و مستبدی دارم دست هیتلر و از پشت بسته گذشته از این حرفا میشه مامان جون بگی لیلا این وسط چی کارس که اونم باید باشه.

مادر لبش رو به دندان گزید و گفت: خدا مرگم بده میتونی این حرفا یعنی چی.

لیلا بدون تامل: مینو هرچی دلش میخواد بذارین بگه کی به حرف اون اهمیت میده مهم یانه که شما منو قابل دونستین و دعوتم کردین.

گفتم: اگه این زبون دراز رو نداشتی که واسه لای جرز خوب بودی.

مادر: تاه..دست از یک و بدو کردن بردارین حالا کی میخواد دعوتشون کنی؟

برنامه ریزی که دست شماس مادر من پس بقیه اش خودتون معین کنین این طوری بهتره

میخوای اولین جمعه ی سال نو بگو بیاین

فکر میکنم استاد و زنش سال نو تهران نباشن اونا هر سال میرن میان ویلایی که تو نوشهر دارن

مادر لحظه ای به فکر فرو رفت مثل این که پیش خودش سنگین و سبک میکرد که چه روزی بهتر است به او اجازه دادم خودش بررسی کند بهترین زمان را خودش اعلام کند.

چطوره جمعه ی همین هفته بگی شام بیان هان؟

اخره شما خونه تکونیتون تموم شده؟

مادر خندید در میان خنده اش گفت خانومو باش خونه تکونی که دو سه هفته است تموم شده. تو فکر هیچی رو نکن فقط خبرشون کن.

با سکوت موافقتم را اعلام کردم فردا پنج شنبه عملا دفتر تعطیل است وقت زیادی ندارم بنابراین این ترجیح دادم قبل از این که برای جمعه برنامه ای بگذارند الساعه خبرشون کنم بنابراین به طرف تلفن رفتم ابتدا به منزل استاد زنگ دم و از پیشنهاد استقبال کرد بعد از آن با خانه دیبا تماس گرفتم خوشبوختانه خودش گوشی را برداشت او هم خوشحال از دعوتی که خودش و فرزند شده بود ارتباط را قطع کرد.

گمونم مادر خوشحال تر از من بود بدون این که از من بپرد به اقا بزرگ ود خانوم جون بعد از آن به منزل عمو زنگ زد و آنها را هم برای روز جمعه دعوت کرد لیلا را هم با شوهرش در لیست خود قرار دارد شوخی شوخی داره یه مهمونی درست و حسابی بر پا بشه. حضور لیلا اجازه نفوذ هیجان دیدار فرزند در خانه مان را ناخود آگاه از من گرفت او با حرف ها و شیطنت های همیشگی اش مار از افکار اضطراب اور دور نگه داشت بعد از شام مادر زودتر از هر شب برای استراحت خواب به اتاقش پناه برد لیلا و من هم به اتاق رفتیم با وجود این که بعد از یک شب بی خوابی و یک روز پر کار دوست داشتم هر چه زودتر خودرا در اغوش بستر نرم و گرم رها کنم اما در کنار لیلا بودن برایم ان چنان لذتی دارد که به راحتی می توانم در مقابل خواب مقاومت کنم تا پاسی از شب گذشته را در تنور دیدیم و یا به یادآوری آن روزهای خوش بی خیال صفا کردیم به یاد نسیم تا افتادم از لیلا پرسیدم:

از نسیم چه خبر؟

بیخبر بی خبر نیستم گاه گذاری بهش زنگ میزنم اما اون بی معرفت اصلا عین خیالش نیستت منم فاصله ی تلفونامو باهاش زیاد کردم آخرین بار شاید دو ماه پیش ازش خبر گرفتم

حالش چطور بود؟

از حالش نگو که خیلی گرفته و بی رمق بود بیچاره نسیم اصلا مستحق این سرنوشت نبود

با لحن عتاب الود گفتم:

پس یقین میخوای بگی شامل ظلم سرنوشت شده این حرفا چیه میزنی هرکی سرنوشتشو خودش رقم می زنه لیلا خانوم یادت باشه زندگی جبر نیست اختیاره .

چه حرفا می زنی تو من که اصلا قبول ندارم سرنوشت ما از قبل تعیین شده اس چیکاره میخوایم بشیم با کی میخوایم ازدواج کنیم تعداد بچه هامون ساعت مرگمون همه و همه از قبل رقم خورده اس حتی میتونم بگم قبل از به دنیا اومدنمون تعیین شده.

خودم را به بخاری اتاقم صدای ریزش باران بی وقفه روی کانال کولر خبر از هوای سرد بیرون میدهد و من ناخود آگاه احساس سرما کردم میبدانستم بحث با لیلا فایده ای ندارد دختر یک دنده و لجوجی است هر ان چه توی کله اش فرو رفته باشد حالا چه درست و چه غلط محاله دور بریزیتشون یا گزینه ای بهتر و منطقی تر از جانشین افکار غلط گذشته اش کند اما با تمام این حرف ها باید بگویم که از تو بعیده ناسلامتی از قشر تحصیل کرده و دانشگاه رفته ای اونم چی؟ در حد فوق لیسانس تو حتی در حد خانم جون من.... نه نه حتی اونم مثل تو فرک نیم کنه کنه دختر کی این افکار پوسیده تو دور میریزی زندگی و زنه بودن تسلیم محض نیست لیلا خانوم باید....

بی حوصله از ادامه بحث حرفم را قطع کرد و گفت ایش ولم کن مینو جون تو برای هر حریف که ادم میزنه کلاس دو ساعته پند واندرز برای ادم میذاری از نسیم بگذریم... خود من چی مینو؟ اون همه پسرای خوب دانشکده قسمتم نشد چرا؟ اخه قسمت و طالع بنده اقا داریوش بود..حالا هم چون بله رو گفتم باید به عمر بسوزم و بسازم در حقیقت تسلیم تسلیم محض حالا تو کنارگود بنشین هی بگو لنگش کن...

با چشمای از حدقهودر اومده نگاهش کردم نمی دانستم یا نمی توانستم یا نمی دانم به هر حال حرفی در مورد شنیده هایم بازگو کردم لیلا کنارم آمد او هم خودش رابه بخاری چسباند صورتش را نزدیک صورتم آورد و گفت

چیه؟ هاج و واج موندی مگه دایناسور دیدی اهان شایدم ادم ندیدی در ضمن شما ها یک میخواین فاتحه ی این بخاری های بی رمق و بی نفس و بخونین بابا جان یه لوله کشی شوفاز خونه رو تو سرمای زیر فر مطبوع میکنه حالا تو یه بشین این و اونو نصیحت کن اما یه ذره به فکر تکنولوژی و زندگی پیشرفته نباش ..خانوم خانما خانوم امل و فناتیک.

هم چنان متعجب از او پرسیدم تو یدگه چرا مگه تو داریوش خودتون همدیگه رو انتخاب نکردین؟ پس چطور حلا پا پس کشیدی اونم به این زودی؟

اه....تو هم مسلسل وار سوال کن اجازه بده یکی یکی اولاً اقا داریوش پسر خاله ی بنده یهو یکی دو سال اخر دانشکده سر و کله اش پیدا شد درسته پسر خالمه اما هیچ وقت به چشم شوهر بهش نگاه نکردم وقتی اومد حرف از ازدواج زد مدرکش دکتر بودنش تیپ و قیافش جلوی عقل و شعورمو گرفت.

پوزخندی زد و پرسیدم:

اخه جونور مگه تو عقل و شعور هم داری که دم ازش میزنی حالا مگه اون بدبخت چیکار کرده که اه و نالت به هوا بلند شده.

لیلا اه سوزناکی کشید :

دست رو دلم نذار که پر از درد و غصه اس به خنده هام نیگا نکن نمی خوام با غصه خوردن و فکر و خیال دچار افسردگی یا پیری زود رس بشم.

یه سوال کردم که جواب میخوام خواهشاً صغری کییر نچین حرفتو بزن.

خیلی خوب بابا تو هم انگاری شش ماهه افتادی رو خشت تا پسر خالم بود هیچ عیب و ایرادی نداشت تازه به نظرم ایده ال ایده ال بود میگفت و میخندید اهل گردش و تفریح بود تو همه کارا نظر منو می خواست اصلا حرفف حرف من بوداما همبن که ب...ع ..ل...ه لعنتی رو گفتم یواش یواش همه چی رنگ باخت روشنایی ها رو به تاریکی رفت آغاز به زوال رفت کار به جایی رسید حتی خونه ی مامان اینا باید با اجازه ی ایشون برم انگار نه انگار مادر من همون خاله ای که همین تا چند ماه قبل واسه جلب رضایتش هی دنبالش موس موس میکرد الان خاله ی دیروز شده مادر زن امروز . هی حرفشو زیر ذره بین میبره هر کارشو برای خودش اما می کنه بیچاره مامان نمی خواد پدر بفهمه البته اون بهشو تر از این حرفاس یه چیزایی دستگیرش شده حالا کی صداس در میاد خدا میدونه این دفعه هم که برای سمینار رفت با هزار تا خواهش و تمنا گذاشت پیام خونه ی مامان خوشبختانه تلفن خونه خرابه نمی تونه لحظه به لحظه منو بیاد امروز صبح به محل کارش یه تک زنگ زدم گفتم از تلفنخونه بهش زنگ میزنم قراره فردا غروب برسه .میدونی مینو جون این جور مردا حقشونه ادم بهشون دروغ بگه خودشون ادمو مجبوربه دروغ گفتن میکنن

از طرفی متاثر شدم به خاطر عدم تفاهمی که بین این زوج جوان وجود دارد. از طرف دیگر تعجب کردم از اعترافات لیلا گرمای کنار بخاری کم کم ازارم میداد پس از ان فاصله گرفتم روی تخت لم دادم اهسته و شمرده گفتم:

اگه تو ادم ظاهر بین و عمیقی نیستی اگه تو پایه های زندگیت بر اساس باری به هر جهت بنا شده ببخشید هان ببخشید از بی شعوریه خودته تقصیر پیشونی نوشت و چه میدونم سرنوشت از قبل تعیین شدت نذار عزیز من اگه ریز بین بودی اگه حسابی تو نخ طرف میرفتی یه چیزای دستگیرت میشد.

خوبه تو هم مینو هی واسه من اگه مگه در نیار حالا ببینم وقتی نوبت خودت شد چقدر چشم و گوشو باز میکنی فقط امیدوارم به اندازه ای به قول خودت ریز بین باشی که بتونی سره رو از ناسره تشخیص بدی.

خمیازه بلند بالایی کشیدم چشمانم به استقبال خواب میرفت برای این که فکر و خیال های اشفته را راز ذهنش دور کنم سنگین و بریده بریده گفتم:

هر زندگی اولش یه سر و صداهایی داره اما اگه تو عاقلانه تر برخورد کنی مطمئنم مشکلاتتون به مرور زمان حل میشه به قول خانوم جونم هر درنویی یه قرو قوری داره اما بالاخره از صدا میاته. راستی لیلا بیا سر یه فرصت مناسب سراغ نسیم بریم دلم براش تنگ شده.....

تو هم چه دل خوشی داری مثل این که تا حالا داشتیم برات لالایی میخوندم من در حقیقت یه نیم چه زندونیم ..راه بیفتم با تو پیام نوشهر شک نکن اگه بتونم پیام با طلاقنامه.

از مابقی حرف های لیلا چیزی حالیم نشد فقط رخوت لذت بخش خواب اهسته و بی چون و چرا به وجود خسته ان راه پیدا کرد.

فصل نهم

صدای گنگ و نامفهوم زنگ تلفن تلنگری بر مغز خواب الوده ام بود وای خدای بزرگ یعنی به این زودی صبح شده بود پس چرا هنوزم خسته و بی رمقم روی تخت غلتی زدم با چشمان نیمه باز از پنجره به بیرون نگاه کردم تاریک و روشن بود هنوز ابر سیاه و سنگین چادر خود را بر سر کشیده مادر زودتر از من گوشی تلفن را از پایین برداشت قطع شدن صدای زنگ گویای این مطلب بود لعنتی فقط میخواست منو بد خواب کنه چشمم به لیلا افتاد یا داد تازه یادم اومد دیشب لیلا تو اتاق من خوابیده روی کاناپه ی دو نفره ادم به اون تنومندی در حقیقت چنبره زد با نفس کشیدن اهسته و منظم در خواب عمیق و شیرین به سر میبرد حتما جاش راحت که از صدای تلفن بیدار نشد چشمامو بستم سعی ام بر این بود دوباره خواب را میهمان خانه ی چشمهایم کنم اما مادر که سرشو از لای در تو آورده و اهسته صدایم میکرد:

مینو مینو...بیداری؟

قید خوابیدم را زدم.اره مامان بیدارم کاری داشتین؟

مادر اهسته تر از قبل طوری که لیلا بیدار نشود گفت: بیا بیرون کارت دارم

اگه صد تا ناسزا میشنیدم یا به کتک سیر میخوردم بهتر از این بود که بخوام از جای نرم و گرم بلند بشم فکر رکدم حتما دلشوره ی کارای فرداشو داره و از حالا میخواد که به کار بیفته ناچارا بلند شدم بدون حرف با هم از پله ها پایین رفتیم هنوز به اشپزخانه نرسیدیم کهمارد سراسیمه و اشفته پرسید

میدونی مینو جون چند دقیقه پیش کی تلفن کرد؟

با دیدن رنگ پریده ی صورتش هول برم روی صندلی اشپزخانه نشاندمش و پاسخ دادم:

من که توی رختخوابم بودم از کجا باید بدونم کی بود شما بگین.....چرا نگرانید؟

اب دهانش را به سختی فرو داد و گفت:

اقا بزرگ بود

بند دلم پاره شد حتما اتفاقی برای خانوم جون افتاده بی اختیار گفتم:

یا علی .چی شده مامان حال خانوم جون....

مادر دستم را گرفت و گفت:

اروم باش دختر اقا بزرگ و خانوم جون هر دو حالشون خوبه فقط....

فقط چی مامان شما که منو کشتین زودتر حرفتونو بزنین.

ا...!..خوب اگه تو بذاری میخوام حرف بزنی اما...ماشا.. مگه مهلت به ادم میدی اقا بزرگ گفت پلیس اومده دم خونشون.

پلایس..؟ اخه واسه چی پلیس.....؟

ماشا... امون بده تا بگم .بابت همون اتفاق خونه ی رویا اینا مرگ پدرشو میگم چشمای خواب الودم حالا بیش از اندازه باز شد.

مردنه پدر رویا چه ربطی به پلیس و اقابزرگ داره؟

منم از همین تعجب کردم اما از قرار مرگ پدر رویا .چه طوری بگم در واقع قتل اتفاق افتاده یعنی یه نفر اون مرد بیچاره رو دیشب کشته.

با کف دست محکم بر پیشانیم زدم نمی توانستم باور کنم درسته رفت و آمدی با آنها نه ما نداشتیم نه اقا بزرگ اینا اما خیلی ادم ای ساکت و بی سر و صدایی بودند گاه گاهی که با مادر اونجا میرفتیم دم در با هم برخورد میکردیم و در حد سلام و احوالپرسی گفتگویی داشتیم فقط گاهی اگر رویا رو تنها میدیدم راجع به درس و مدرسه با هم صحبت میکردیم همین...بیشتر از این چیزی در مورد آنها نمی دانستیم ارامشی که در لحن و چهره ی رویا بود نشان داد از آرامش خار خوبی در خانواده برخوردار است حالا قتل پدر او چرا بیاد.

حالا برای چی سراغ اقا بزرگ اومدن؟

مادر شانه هایش را بالا انداخت:

اقا بزرگ گفت پلیس ها میگن شما تنها همسایه مقتول هستین هر چی در موردشون میدونین بیاد مو به مو بگین شاید بی اهمیت ترین موضوع برای شما همون سر نخ اصلی باشه اقا بزرگ هم هرچی که در مورد رویا و خانواده شما میدونسته برایشون میگه هر چند خیلی اندک پشت میز اشپزخانه روی صندلی خودم را رها کردم دردم از وقایعی که مادر تعریف میکرد اشوبی غریبی بر پا بود با وجود این که کارم طوری بود که با پرونده هایی نظیر ماجرای کنونی و یا حتی فجیع ترین و دل ضعفه اور تر مواجه شدم اما نمی دانم چرا.....شاید به دلیل این که خانواده ی رویا را از نزدیک میشناسم عمق فاجعه برایم ملموس است بخار ابی که از سماور بلند میشود و بوی خوش دم کشیده را در فضای اشپزخانه می پراکندم نمی تواند اشتها و ولع معده ی خالی ام را تحریک کند روز تعطیل با وجود لیلا در کنار مامان خوب و مهربان چه روز مفرحی را پیش بینی میکردم اما الان با این اتفاق ..دلم مالامال از غم و اندوه شد .

صدای لیلا که از پله ها پایین می آمد سکوت خانواده را درهم شکست حتی بیدار شدن از خوابم پر سر و صداست توی دانشکده هم همین مدل بود از جزوه نوشتن تا نفس کشیدن از غذا خوردن تا حتی درس خواندنش پر از هیجان و با سر و صدا در حقیقت در سکوت و اهسته کار کردن در قاموس لیلا معنا و مفهومی نداشت.

تمام بدنم گز گز می کنه مینو خانوم از بس مثل فتر خودمو رو کاناپه جمع کردم تا مبدا بیفتم.....

لیلا با قیافه حق به جانب تر از قبل رو به مادر کرد دستش را قلاب کمرش کرد و گفت اخه تو رو خدا خانوم مهدوی خدا رو خوش میاد اصلا کار به کار قربونش برم خدا نداریم کجای دنیا رسم مهمون نوازی اینه که صاحبخانه روی تخت نرم و گرمشون راحت و اسوده بخوابن و مهمون بدبخت گوشه ی کاناپه کز کنه و تا صبح خواب به چشم نیاد

والله تو جزیره ی ادم خوارها هم قبل از خوردن ادم کلی بهش عزت و احترام میدارن اما یان مینو خانوم گل انگار بویی از

.....

نگاهش را ری صورتتم چرخاند و با تعجب ادامه داد

مثل این که کار دنیا برعکسه عوض این که من برم تو قیافه جنابعالی عینهو بخت العنصر شدی خوبه والله؟

از سکوت من و مادر تعجب کرد و به طرف مادر رفت

وا.....خانوم مهدوی اول صبحی چی شده؟ شما ناراحتید نکند از حرفای من ناراحت شدین؟ اگه....

مارد شتابزده گفت:

نه...نه...دخترم این چه حرفیه؟ اصلا صحبت این چیزها نیست؟

پس صحبت چه چیزیه؟ زودتر بگین مثل این که یواش یواش دل من هم به شور افتاد؟

مادر نگاه مضطربش را به من دوخت ففهمیدم چه میخواهد نه مامان من اصلا حوصله ی حرف زدن ندارم خودتون برای لیلیا تعریف کنین.

مارد کل جریان رو برای لیلیا تعریف کرد اما او خیلی خونسرد و معمولی به صحبت های مادر گوش داد و در اخر رو به منکرد و اظهار داشت:

واسه همین موضوع به این کوچکی ننه من غریبم بازی در آوردی؟ ...واقعا خندیدم از دستت خانوم سرشار از احساس و لطافت شما روح شریفتون این همه نازک نارنجیه واسه چی شاعر یا نویسنده ی عاشقانه ی جانگداز نشدین وکالت کجا و اون قلب ترد و شکننده ی شما کجا.....

از لودگی بی موقعش حرصم گرفت :

اه.لیلیا توام با این اخلاقت حتی در حساس ترین شرایط هم دست از شوخی و لودگی بر نمی داری هان حیف که.....

بدون کوچکترین مکثی جواب داد

اخه دختر عاقل تو اگر بخوای برای هر موضوعی زانوی غم به بغل بگیری که سنگ رو سنگ بند نمیشه اه.تو رو خدا مینو قیافه ی مال باخته ها رو به خودت بگیرتا دلت بخواد شبیه اتفاقات توی این شهر بزرگه میافته اونم ره روز و ره ساعت حالا تو یکیش با خبر شدی

تا حدودی میدانستم دختر بی خیالی است اما نه به این حد عصبی پر خاشگرانه گفتم

حالا جنابعالی چه دستوری میفرمایید؟ میخواین یه اهنگ تی تیش مامانی بذارم برقصم؟

حتی خونسرد تا قبل جواب داد:

اهنگی تی تیش مامانی که اول صبح وقتش نیست اما بدم نمیاد یه موزیک اروم بذاری سه تایی مون در جار همدیگه یه صبحونه ی مشدی میل کنیم.

خانومو باش ..واقعا موندم که چی بادی بتو بگم دختره ی بی عقل.

هیچی فقط پاشو مثل خانوم های خوب بساط صبحانه سه نفره رو ، رو کنه.

رو به مادر کرد و این طور ادامه داد:

بد میگم خانوم مهدوی بگین بد میگم مادر که از روحیه بی خیالی و تقریبا شاد لیلا اضطراب دقایق پیش خود را از دست داده و آرامش نسبی جای خود را به دل نگرانی هایش داده بود با لبخندی محو گذرا رو به من رکد و گفت

لیلا راست میگه مینو جون فعلا بهترین کار اینه که شکم های گرسنمون سیر کنیم

نمی توانستم مثل لیلا خونسرد و مثل مادر تظاهر به خونسردی کنم اما نگاه مهربان او وادرم کرد تا به خواسته ی آنها تن بدهم نمی خواستم مادر را بیشتر از این ناراحت کنم و لیلا را باقلبی مکدر و خاطره یا بد از خانه ی خودمان روانه ی خانه شان کنم بنابراین مادر را در چیدن سفرهی صبحانه یاری کردم بعد از خوردن یک صبحانه ی به قول لیلت مشدی آماده شدم تا لیلا را با ماشین به خانه ی مادرش برسانم بعد از ظهر مسافرت سه روزه ی همسرش به پایان میرسید و او بهتر دید قبل از آمدن داریوش خانه ی مادرش باشد وقتی مادر من و لیلا را راهی دید از فرصت استفاده کرد و گفت: صبر کن دخترم منم باهات میام تا سر راه خریدهای فردا شب را انجام بدم

اصلا از حال و هوای مهمانی فردا شب بیرون آمده بودم اتفاقی که به وقوع پیوسته بود بدجوری افکارم را مغشوش کرده فکر رویا و مادر جوانش و دردناک تر از ان پدری که در ان سن وسالاه خدیا من یعنی واقعا به قتل رسیده بیچاره آقای ارژنگ .بیچاره رویا و بیچاره خانوم ارژنگ شنیدن مجدد صدای مادر تلنگری بر افکار مغشوش و مبهم من بود.

در ضمن میخوام خودم به مامان لیلا جون بگم برای فردا شب به اتفاق داریوش بیان منزل ما

لیلا با وجودیکه ظاهرا از پیشنهاد مادر خشنود شد اما گفت

زحمت نکشین خانوم مهدوی من بهشون میگم

سوییچ اتومبیل را برداشتم و در حالی که به طرف در حیاط میرفتم گفتم

به جی این که این همه تعارف تیکه پاره هم بکینن عجله کن مامان بنده از تو هر میدونه چه کاری بهتر اخه هرچی باشه چند تا پیراهن از جنابعالی بیشتر پاره کرده

لیلا بدون هیچ حرفی را بی جواب نیم گذاشت پس با عجله به حیاط رفتم تا غرولند هایش را فقط خودش بشنود مادر

جمعه زودتر از هر جمعه ی دیگر از خواب بیدار شدم طفلک مادر از دیروز بعد از ظهر یک روند داره می چرخه و کار میکنه از نظافت خانه تا آماده کردن وسایل غذا میدونستم که سنگ تموم میذاره از سلیقه و دست پخت خوب هیچ چیز کم نداره وقتی خانوم جون از کسی تعریف میکنه یعنی نمره بیست بیست و هیمشه این خانوم جون بود که از سلیقه و کدبانو گری عرووشش تعریف می کرد.

طبق معمول اجازه ی دخالت در هیچ کار رابه من نمی داد در حقیقت کار منو قبول نداشت هیمشه میگوید بهترین کمکت اینه که موقع کار دست تو دست و پای من نباشی دخترم ومنهم که ذاتا ادم تنبلی هستم البته در کار خانه به حرفش گوش میدهم صدای مهربان و دلگرم کننده اش از اشپزخانه گوشم را نوازش میدهد.

مینو عزیزم تو رو خدا برو دنبال خانوم جون و اقا بزرگ هنوز حیاط تمیز نشده لااقل عباسعلی بیاد دستت به کار بشه لقا هم این ریخت و پاش های اشپزخونه رو سر و سامون بده

مامان خوبم پس شما دلتون برای کارای خودتون شور میزنه نه برای اقا بزرگ و خانوم جون

مادر با دلخوری نه چندان واقعی گفت

امان از دست تو دختر واقا تنه ات به تنه ی لیلا خورده خوب حاضر جواب داشتی هان

دروغ چرا؟ هم به کر خودم هستم هم ببه فکر اون پیرمرد و پیرزن همش تو خونه نشستن ما یه داریم میریم خونشون خوب حالا که مروز قراره بیان این جا یکم زودتر بیان در ضمن با یان اتفاقی که برای خانواده ارژنگ افتاده اومدنشون به این جا حال و هواشونو عوض میکنه از وقتی فهمیدی اقای ارژنگ به قتل رسیده حسابی کم آوردن طفلی پیرمرد پیرزن.

با جله پالتویم را پوشیدم و شتابزده به مادر گفتم:

رفتم خانوم مهدوی عزیز حسابی با دلایل ریز و درشتتون منو به رگبار بستین بنده ی خدا خانوم جون اصلا حال و روز خوبی نداشت هر دو تاییشون زیر کرسی اتاق اقابزرگ دراز کشیده بودند بدون این که کلامی با هم صحبت کنند در

افکار خود غرق بودند دلم براشون سوخت قبل از این که وارد اتاق شوم سعی کردم صورتم را با لبخند رنگ و لعابداری بشاش و با نشاط نشان دهم یک بار دیگر از پنجره ی کوچک اتاق به انها نگاه میکردم و بعد وارد اتاق شدم

به به...سلام به دو مرغ عشق خودم خوب با هم خلوت کردین هان

با شنیدن صدایم از افکاری که با ان دست به گریبان بودند دور افتادند خانوم جون به کندی در جای خود نشست وبا شادی زایدالوصفی گفت

سلام به روی ماه نوهی گلم تو کجا این جا کجا الان باید دم دست مادر باشی گل دختر گل دختر حتما بازم تنبلی کردی واز زیر کار جیم شدی ؟

اقا بزرگ زودتر از من جواب خانوم جون رو داد

ا.خانوم عوض خوش آمد گویت بذار دختر عزیزم اول زیر کرسی بشینه وقتی گرم شد اونوقت سوال پیچش کن بعد رو به من کرد و با لطف و مهربانی که همیشه در صدایش بود گفت:

بیا عزیز من....بیا کنار خودم بشین هوای بیرون سرده بیا تا گرم شی اول به سمت خانوم ون رفتم و صورت پرچین و چروکش رابوسیدم و بعد کنار اقا بزرگ نشستم و او هم پیشانیم را به بوسه ای گرم میهمان کرد واقعا که کرسی در ان هوای سرد قدر مزه میدهد بعد از چند اقا بزرگ اهسته به پشتم زد و گفت:

خوب مینو جون حالا تا خانوم جونت از دست من دلگیر نشده جوابشو بده.

رو به خانوم جون کردم و خاب به اقا بزرگ گفتم:

وای تو رو خدا اقا جون چطور دلتون میاد سر به سر خانوم جون بذارین حیفتون نمیاد؟

اقا بزرگ از لحن حرف زدنم به خنده افتاد و گفت:

ای پدر صلواتی حالا دیگه خودتو واسه ی مادر بزرگت لوس میکنی باشه مینو خانوم یک طلبت خانوم جون معترضانه به اقا جون گفت:

ا.حاج اقا بذار حرفشو بزنه بعد منتظر نگاهش را به من دوخت:

منم مثل شاگرد مودب دبستانی انگشت سبابه ام را بالا گرفتم و شمرده گفتم

خانوماجازه مادرمون مثل همیشه کار مارو قبول ندران گفتن پیام دنبال شما و حاج اقا و عباسعلی و لقا خانوم اجازه مادرمون گفتند زودتر بریم تا عباسعلی حیاط رو تمیز کنه لقا هم کمک حالشون باشه خانوم اجازه مادرمون گفتند شما حاج اقا هم از تنهایی در میان خانوم...

خانوم جون در حالی که با کمک کرسی از جا بر میخواست با خنده گفت

خدا عمرت بده دختر حالا تا فردا هم ولش کنی هی میخواد بگه خانوم اجازه مادرمون خانوم مادرمون

از این که صدای خنده ی این دو فرشته ی مهربان در اناق پیچیده بود در پوست خود نمی گنجیدیم در اون لحظه هیچ چیزی به اندازه ی دیدن خوشحالی این دو موجود نمی توانست رضایتم را جلب کند

عباسعلی این مرد همیشه زحمت کش هر چه اصرار کردم اول استراحت کوچکی کند و بعد از خوردن یک استکان چای داغ مشغول کار شود قبول نکرد جارو دسته بلند را از گوشه حیاط برداشت و شروع به نظافت کرد و در حالی که به آسمان نگاه می کرد زیر لب با خودش زمزمه کرد خدا کنه امروز تا شب اسمون بغضش نترکه

مادر جای نرم و گرمی کنار بخاری بریا اقا بزرگ و خانم جون درست کرده بود آنها را به ان طرف راهنمایی میکرد خانوم جون رو به مادر کرد و گفت

مادر من که از نشستن خسته شدم میخوام پیام اشپزخانه پیشخودتون دوست دارم بینم چیکار کردی عزیز من مدونم البته مثل همیشه بی نظیر و بی نقص.

مادر که از تعریف خانوم بزرگ قند توی دلش اب شد لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

هر طور خودتون دوستت دارین پس بفرمایید بریم اشپزخانه رو به اقای بزرگ کرد وبه اوگفت شما بنشینید روزنامه هم همونجا گذاشتم الان براتون چای و میوه میارم

به کارت برس عروسم از من پذیرایی نکن ناسلامتی خونه ی خودمونه ما که مهمون نیستیم

صد البته....

به اتاق رفتم حداقل کاری که میتوانستم انجام بدهم نظافت این مکان به هم ریخته است اما هجوم افکار غم انگیز خانواده ی ارژنگ شوق کار کردن را از من سلب کرد در مورد این حادثه هیچ سوالی از خانوم جون نکردم یعنی نمی خواستم بکنم دوست نداشتم دوبار خاطر آنها را از به یاد اورری ان اتفاق تلخ مکدر کنم میخواهم خودم را مجاب کنم تا شیرینی

مهمانی امروز را با پریشانی ذهن به ریخته ام را از بین نبرم با تجسم صورت مردانه وموهای خوش حالت دکتر فرزند فرزاد هرم گرمای دلچسبی پوستم را نوازش داد به طرف کمد لباسم رفتم و ان را گشودم و با وسواس و دقت یکی از انها را از نظر گذراندم شاید بعد از گذشتن نیمساعت بالاخره توانستم پیراهن لیمویی رنگی را که گلهای ریز سرمه ای و نارنجی ظرافت چشم گیری به ان بخشیده بود را انتخاب کنم

بعد از نهار عمو و هرمز و هومن اولین میهمانی بودند که آمدند البته زن عمو به مادر گفت:

از صبح میخواستم پیام کمک خواهر اما. اشاره به عمو کرد مهدوی گفت از صبح رفتنت جز زحمت برای زن داداش حسن دیگه ای نداره بعد از نهار همه به اتفاق میریم حالا که اگه کاری من درخدمتم .

قبل از مادر خانوم جون جواب داد:

عروس گلم تو هنوز جاری خودتونی مشناسی /والله ما هم که از صبح اومدیم هیچ کاری نبود تا انجام بدیم.

دوباره بحث خانه دار بودن عروس های خانوم جون به وسط آمد مادر و زن عمو از تعریف های مادر شوهر و پدرشوهرشون حظ وافری بردند.

نگاه سنگین و غمگین و پر از خواهش هرمز را احساس می کنم چقدر دلم میخواست هرمز هم مثل من قلبش خالی از احساسی به نام عشق و بد و او هم میتوانست مرا مثل خواهری کوچکتر دوست داشته باشد همان گونه که من او را مانند برادری بزرگتر میدانم ان گاه میتوانستیم از کنار هم بودن لذت ببریم نه این که فرار را برقرار ترجیح مثل من که حمام رفتن را بهانه میکنم تا تیغ نگاهش کمتر ازارم دهد

هنوز خدم را کاملا نشسته بودم که صدای لیلا را از پشت در حمام شنیدم

دوست عزیز زنده ای یا خدای ناکرده جان به جان افرین تسلیم کردی

دوش اب را بستم.

تو این جا چکار میکنی هنوز نرفته برگشتی و هنوز نیامده مزه پرونی میکمی با نمک اولاً تسلیم نه تقدیم در ضمن تا بنده حلوی شما رو میل نکنم جان به جان افرین تقدیم نخواهم کرد.

اوه...عذر مرا بپذیر یار عزیز و شفیق جان به جان افرین تسلیم کردی حالا خوب شد یادت باشه من وصیت کردم برای مردنم حلوا درست نکنند بیخود دلت رو صابون زن.

اسمان ابری به تاریک شدن هوا کمک کرد از این که یک ساعت در حمام بودم خودمم متعجب شدم و باز هم از این که لایلا در کنارم بود خوشحال شدم .

خوب شد اومدی لایلا جون به تنهایی از عهده ی سشوار کشیدن موهام بر نمی ام .

پس بگو به خاطر خودت از امدنم خوشحال شدی.

تازه یادم افتاد ازش پرسیدم:

راستی لایلا چقدر زود اومدی یعنی مامانت اینا و داریوش پایین هستند؟

لایلا سرش را از تاسف تکان داد و گفت:

بالاخره ما نفهمیدیم چه خوب شد که اومدم یا چرا زود امدم اول تو تکلیف منو معلوم کن ؟

حرکات لایلا مرا ناخودآگاه به یاد دیبا میاندازد از استدلال های جور وواجورش خنده ام گرفت :

اه...تو هم که همش از ادم ایراد بگیر منظورم اینه که خودت تنها اومدی یا با بقیه .

جدی و دور از شوخی گفت:

بنده تنها امدم حالا.

متعجب پرسیدم :

اقا داریوش تون چوری اجازه دادن تنها بیای؟

دستاشو به کمرش زد نفسش را از سینه خارج کرد :

در برابر عمل انجام شده قرارش دادم گفتم تو ازم خواهش کردی زودتر پیام تا کمک حالت باشم انم جلوی خالشو و شوهر خالش کوتاه اومد.

خیلی خوب حالا برای این که حرفت دروغ از اب در نیاد بیا به سشوار درست حسابی مهمونم کن که وقت تنگه

در حین سشوار کشیدن هزار بار قر میزد:

وای به خدا از کت و کول افتادم مینو اخی اینم موئه که تو داری حالت دار پر پشت بلند موتا تو کمر به چه دردت میخوره عینهو زنای حرمسرای قاجار شدی برو خودتو دست به ارایشگر بسپار تا بهت بگم چقدر تغییر میکنی از من یاد بگیر هیچوقت یادم نیماد موهام از گردنم پایین تر اومده باشه

لیلا راست میگفت چندین ساله دست به موهام نزدم حالا که به اینه نگاه میکنم میبینم چقدر قیافه ام برای خودم هم تکراری و خسته کننده شده فکر خوبییه در اولین فرصت به قول لیلا خودم را به یک ارایشگر ماهرر خواهم سپرد

بالاخره بعد از یک ساعت و اندی موهامو با سلیقه خاص خودش مدل دار پشت سرم جمع کرد جلوی موهامو که خودسرانه کمی کوتاه کرد روی یک نیمه پیشانی با زیبایی اراست وقتی خودم را رد اینه نگاه کردم با اندک تغییری که لیلا در موهایم به وجود آورده بود تغییر فاحشی در خودم احساس کردم پیراهنم را پوشیدم و برای تشکر بوسه ای از گونه لیلا گرفتم با شنیدن زنگ خانه هر دو به اتفاق از پله ها پایین امیدیم از صداهایی که به گوشم رسید متوجه شدم خانواده لیلا آمده اند از بعد از عروسی داریوش را ندیده بودم او هم مثل لیلا چند کیلویی اضافه کرده است با وجود گله هایی که لیلا از زندگیش داشت اما گویی به هر دوشون خوش میگذشت اهسته زیر گوش لیلا گفتم:

زندگی زناشویی خوب به داریوش ساخته خوش تیپ تر از قبل شده چون میدونم تو خوب مشکلات ریز و درشت رو یکی یکی از سر راه بر میداری خندید و جواب داد:

زندگی زناشویی که نه با من بودن به مزاجش سازگار البته قسمت دوم حرفتو قبول دارم بالاخره ادم ها یه کوچولو صبر داشته باشن میتونن با هم کنار بیان.

پوزخندی زد و بدون معطلی گفتم :

پس حتما ایشون به مزاج جنابعالی سازگار بوده که پروارتر از قبل شدین .

شانه هایش را بالا انداخت و با بی تفاوتی جواب داد:

در مورد بنده این قانون برعکس عمل میکنه به من که بد بگذره پروار میشم خانوم خانوما شوخی کردم اینقدر هم بی انصاف نیستم پشت چشمی به او نازک کردم به طرف میهمانان رفتم خوشبختانه حضور لقای زبر و زرنگ مرا از پذیرایی کردن از میهمانان بر حذر کرد و این موضوع را برای من که در امور خانه داری ادم تنبلی هستم غنیمت خوبی به حساب میاید بنابراین در کنار لیلا و بقیه میهمانان نشستم.

با نزدیک شدن آمدن دکتر و بقیه دلشوره ی عجیبی به سراغم آمد دلشوره ای که تا آن زمان کمتر به سراغم آمده بود و همین امر در ظاهر مشهود بود چرا با لیل با لحن تمسخر آمیزی زیر گوشم زمزمه کرد:

هی. جونم.. کشتیات غرق شده یا یان که اب و رنگتون تحویلتون میگره؟ اره درسته حالتو گرفتم تو هم دماغ دماغی البته و صد البته حق داری جونم من جای تو بدم از زار گریه می کردم به قول معروف اب در کوزه و وتو بادی بشنی منتظر به خواستگار درست و حسابی.

حرفایه صد تا به غازشو قطع کردم.

.....!!!!!!!!!!!!!!...ه ترمز بروندی دختر هان تا فردا هم هی ولت کنن چرت و پرت ردیف کن.

نگاهم به هرمز افتاد زیر چشمی منو لیل رو میباید هنوز قیافه عاشق پیشه اش رو از دست نداده نمی دونم تا کی می خواد مثل عاشق های سینه چاک چشم توی چشمام بندازه؟ لیل راست میگفت هرمز چه از نظر ظاهر و چه از نظر تحصیلات چیزی کم نداشت شاید اگر چاشنی این مشخصاتش غرور و صلابت در برخوردهایش را اضافه میکرد طالبش میشدم شاید اگر نازم رو نمی کشید و یا عشق گدایی نمی کرد شاید اگر مردانه تر از اینی بود که الان است میتوانستم به او فکر کنم شاید خنده درآ باشد اگه قرار کنم دوستت دارم دل بند کسی شوم که در واقع از او به نوعی حساب ببرم مردانه و با ثبات در صورت لزوم در برابرم بایستد و نه بگوید نمی دانم شاید چون همیشه هر چه خواستم در کوتاه ترین مدت آماده بود چه از طرف مادر چه از طرف اقا بزرگ و خانوم جون و همین طور از طرف خانواده ی عمو جون که به چشم عرووس آینده شون به من نگاه کنند و شاید از آن دست انسان هایی هستم که می گویند قدر گزینه های خوبی را که دارم نمی دانم و دنبال فاکتوری هستم که فاقد آن باشد حالا چه خوب چه بد یادم نیاد در کدام واحد درسی این مطلب توجه ام را جلب کرده بود که قانون زندگی قاون باورهاست اندیشه ها باورها دستور میگیرند و این نشان است که شرایط زندگی خودش را تعیین میکند .

نمی دانم شادی لازم باشد باورهایم را تغییر دهم اما باید برای هر تحولی اندیشه های بهتر و والاتری را جایگزین باورهای قبل کرد با طنین صدای زنگ خانه هم پازل تفکرات و شاید ها و اگرها و بایدهایم از هم پاشید و هم دل در سینه ام همچون اواری فرو ریخت جرقه ی باید دیگری در مغزم به وقوع پیوست باید می توانستم بر احساسم غلبه کنم پس به دنبال بقیه به استقبال میهمانانم رفتم.

فروغ خانم همسر استاد زن خوش چهره و خوش بر رو اولین کسی بود که در چهارچوب در حاضر شد صدای خنده ی پر هیجان و نشاط اور دیبا ورودش را اعلام کرد این دختر همیشه و همه جا پر از انرژی ظاهر می شود نقطه ی مثبت این

قضیه این جاست که ناخود آگاه شور و حال خوشایندش در انسان تاثیر میگذراد و همین امر موجب میشود تا از کنار او بودن لذت ببرم شنیدن کلام استاد که هنوز کاملا وارد نشده بود باعث شد تا از اغوش دیبا خود را بیه بیرون بکشم مهدوی عزیز میشه بگی چند ساله خانم دیبا داریان رو ندید. بیا مارو دریاب بیا از همین جلویی در مراسم معارفه رو انجام بده

نگاهم به استاد افتاد.

خای من استاد... چرا شرمنده کردین؟ هیمن که افتخار دادین تشریح آوردین کافی بود شیرینی برای چی؟

حالا به جای تعارف تیکه پاره کردن بیا زودتر این جعبی سنگین رو ازم بگیر.

قبل از من لیلا به طرف استاد رفت چرا که من با دیدن دکتر فروزان که پشت سر استاد بیا یک سبد گل ایستاده و به من نگاه میکرد میخکوب شده بودم چه به جا بود تلنگری که لیلا به پهلویم زد و زیر گوشم زمزمه کرد:

هی دختر چرا ماتت برده مگه ادم ندیدی؟ برو سبد گل رو از اون آقای برازنده و خوشتیپ بگیر.

چپ چپی نگاهش کردم .

امان از دست تو دختر.

مادر که دید از من به قول معروف بخاری بلند همیشه خودش میهمانان را به پذیرایی راهنمایی کرد و سبد گل دکتر را به دستم داد و گفت مینو چرا گیج شدی بگیر ببر بذار کنار اباژور برو زودتر پیش مهمونا برو دختر.

مثل یک ادم اهنی به جمع شلوغ و پر سر و صدای بقیه پیوستم دوباره با سقلمه ای که لیلا به پهلویم زد به خود ادم.

چرا مثل حیونا این وسط وایسادی؟

عمو استاد و دکتر فروزان و داریوش و بقیه اقایان خیلی زود با هم جوش خوردند حول و حوش مسائل مختلف با هم صحبت میکردند مادر هم که با وجود لقا در اشپزخانه خیالش تا حدودی راحت بودکنار همسر استاد و زن عمو و خانوم جون و مادر لیلا نشست خوب صحبت خانوم ها معلوم است در چه موردی است اب و هوا سرما خونه تکونی عید که این روزها نقل مجلس هر خانه است.

لیلا و دیبا زودتر از آنچه تصور میکردم با هم جور شدند هر دو پر انرژی و شیطون هر دو پر تحرک و با نشاط و چقدر وجودشان در این مهمانی به خصوص با وجد دکتر برای من لازم و ضروری است.

صدای استاد توجهم را به خود جلب کرد .

مهدوی جان این قضیه به قول معروف خوراک خودته.

با تعجب پرسیدم :

کدوم قضیه؟

اصلا تو امشب حال و هوات یه جورایی مشکوکه مثل این که خودت ان جایی اما حواست کجاست نمی دانم

کاملا درست میگفت اصلا حواسم سر جا نبود نمی دانم چرا وجود دکتر و هرمز برایم دلشوره اور بود سعی کردم بر اشفتگی درونیم پیروز شوم و خونسردی خود را تا جایی که برایم ممکن است حفظ نمایم پس با تلاش فراوان آرامشی هر چند ساختگی را در خود به وجود آوردم و گفتم

نه... نه... استاد مگه پر چانگی و شلوغ کاری این دو دوست گرامی اجازه میده حواسم جای دیگه ای بود حالا گذشته از شوخی میشه بگین موضوع از چه قراره؟

این بار عمو پیش دستی کرد و قبل از استاد گفت:

عمو جان اقا بزرگ جریان خانواده ی آقای ارژنگ رو برای ایشون و بقیه تعریف کردند بعد عمو رو به استاد کرد و اضافه نمود حالا برای شما دنباله ی ماجرارو بگین.

استاد رو به من کرد و گفت:

اول بهتره از پیش این دو رفیق شفیق بلند شین و به جمع ما بپیوندید و منتظر ماند تا من نزد انها بروم بدترین جای ممکن نشستم یعنی درست بین استاد و دکتر فروزان و زیر نگاه سنگین هرمز که از روبرو مرا زیر نظر داشت.

حالا بهتر شد به قول خودت از دست پر حرفی هایی دو دوست محترمت در امانی.

بالاخره صدای لیلا در امد:

به خدا استاد آقای مهدوی مینو تهمت میزنه پیش ما نشسته بود حواشش دور و بر فکر و خیال خودش چرخ میزد.

به لیلا چشم غر تیز و تندی رفتم قبل از این که لیلا دوباره اجازه صحبت کردن را پیدا کند خطاب به استاد گفتم:

من به گوشم استاد.

این طور که اقا بزرگ و عمو جون توضیح دادن مثل این که قتلی اتفاق افتاده این به چه معنی میتونه باشه؟ خوب معلومه شاید وجود یک وکیل خوب که دوستشان محسوب میشود بتونه هم به اونا کمکی کنه و هم به تجربه خوب دیگری برای تو باشه البته با کمک فرزند عزیز. تو نظرت چیه دکتر؟

ناخود آگاه به سمتش چرخیدم و از آن فاصله ی نزدیک هیچ چیز ندیدم جز دو چشم غمگین به رنگ های جلبک های تیره ی کنار جوی اب که با نگاه مرا می کاوید نگاهی که درون اشوب زده و متلاطم مرا به برکه ای ساکت که نیلوفرهای وحشی در روی آن شناورند تبدیل کرد.

نگاهم را از او دزدیدم و منتظر ماندم تا به حرف در آید او هم بعد از زمانی کوتاه با صدای بم و خش دارش گفت:

استاد جلال الدین درست میگن همیشه که نباید منتظر ماند تا دیگران دنبال وکیل بگردند زمانی پیش میاید که وکیل باید دنبال موکل برود.

با تعجب دوباره نگاهش کردم و این بار دوباره همان دکتر فروزان مغرور با آن نگاه بی احساس را رو به روی خود دیدم سعی کردم آرامش و سکوت همین برکه باقی بماند پس نفس عمیقی کشیدم و پر جرات و مسلط گفتم:

یعنی شما می فرمایید بنده برم و ازشون کنم که منو. یا ما رو برای وکالت انتخاب کنند بعد از سکوتی طولانی دوباره رشته ی سخن رابه دست گرفتم اصلا شاید قضیه اونا هیچ نیازی به وکیل و وکیل بازی نداشته باشه.

استاد کلامم رو قطع کرد و گفت:

این کار شدنیه مهدوی جان خودم راه و رش رو بهت میگم البته نه الان به جمع نگاهی کرد دوباره گفت

از حوصله ی جمع خارجه انشا... بعدا تویی دفتر باهات حرف میزنم

مادر از فرصت استفاده کرد و رو به من گفت:

پس مینو جان بهتره میز شام رو آماده کنیم.

هنوز فعل جمله ی مادر منعقد نشده بود که دیبا و لیلا زن عمو به سمت اشپزخانه رفتند البته مادر لیلا و همسر استاد هم می خواستند بیایند اما مادر و خانوم جون خواهش کردن تا اجازه بدهند دیگران کمک کنند. ان ها کنار خانوم جون بنشینند وقتی میز شام چیده شد اصلا باورم نمیشد مادر این همه زحمت کشیده باشد ان هم در نهایت سلیقه و زیبایی واقعا که هیچ چیز را نمی شود با عشق و غریزه ی مادری قیاس کرد میدانم اگر سی درصد به خاطر ابروی خود به زحمت ندن در داده هفتاد در صد به خاطر خوشنودی و خوشحالی من خودش رابه زحمت داده است. در دل دعا کردم حالا حالا در سلامت کامل به سر بردت من بتوانم در زیر سایه اش آرامش و خوشبختی را تنگ در اغوش بکشم.

مردد بودم کجا بنشینم کنار دیبا و عمو صدایم زد:

مینو عمو جون بیا کنار هرگز بنشین زن داداش شما هم کنار خانوم جون و اقا بزرگ بشینید تا بتونید ازشون پذیرایی کنید در برابر عمل انجام شده ای قرار گرفتم روی حرف عمو نمی توانم حرف بزوم به طرف صدلی خالی کنار هرگز رفتم در نگاهش که خیره مرا می نگریست نیش زهری بود که انعکاسش را در لبخند محوش بخوبی می توانستم بینم .

درست در منگنه ی نگاه ها قرار گرفتم رو به رویم لیلا که موزیانه چشم از برمن دوخته بود و وقتی مرا متوجه ی خود دید چشمکی که معنایش را نفهمیدم زد و کمی ان طرف تر دیبا و دکتر هم نشسته بودند از ان شیطنت بذله گو ی های چند لحظه ی چند لحظه پیش دیبا خبری نبود سر به زیر و مشغول خوردن هر چند نه مشغول بازی کردن با تکه مرغی که توی بشقابش به چشم می خورد نمی دانم چه چیزی باعث شده بود تا اواین گونه ساکت و بدون صدا گوشه یا بنشیند معذب و سخت کنار هرگز جای گرفتم وقتی هرگز صدلی اش را تنگ تر به کنارم کشید دلم میخواست گلویش را زیر انگشتانم میفشردم نمی دانم این پسره ی زبان نفهم کی میخواهد دست از سرم بردارد شاید اگر وقتی دیگر بود تا این حد عصبانی نمی شدم اما حالا چرا؟ حالا که او بود حالا در حضور او حالا کاملا ممئن بودم که نمی خواستم دکتتر فرزند پی به علاقه ی هرگز به من ببرد شاید خیلی خود خواه باشم از روزی که دیبا برایم گفت بتسی در زندگی فرزند وجود داشته بختک حسد به جانم افتاد هر چند که گفت حالا دیگر بتسی وجود ندارد اما باز هم این بختک دست از سرم برداشت.

مینو حواست کجاست غذات سر شد.

این صدای هرگز بود که مرا از افکارم جد کرد با وجود غذا اهای متنوع و البته میدانم خوشمزه ی مادر اصلا میلی به خوردن در خود نمی دیدم اما برای این که از دست تعارف های به اصلاح عاشقانه ی هرگز رها شوم بشقاب غذایم را اهسته به طرف خود کشیدم و اهسته شروع به خوردن کردم.

وقتی میز شام جمع شد سعی کردم بیشتر وقتم را در اشپزخانه و کمک کردن به لقاب گذرانم لیلا از فرصت استفاده کرد و خودش را به من رساند طبق عادت همیشگی اش سقلمه ای محکم به پهلویم زد و گفت:

ای ای بدجنس خانوم چرا خودتو توی اشپزخونه محبوس کردی؟ میترسی بیشتر از اینا لو بدی؟

متعجبانه نگاهش کردم:

لو بدم.....مگه دزدی کردم که بترسم لو بدم؟

خندید و بیخیالانه گفت:

اره عزیز جون دزدی کردی تنم چه دزدی بزرگی

بیشتر از قبل متعجب شدم

خفنه شو لیلا..باور کن هیچ از این مدل شوخی هات خوشم نمیاد شوخی هاتم غیر از ادمیزاد شده

بازویم را گرفت و زیر گوشم اهسته طوری که لقا متوجه شنود گفت:

شوخی چیه ففکر کردی خیلی هالویم باورت نمی شه که فهمیدم قلب اون پسر عموی خوشگل و خوشتیپت رو دزدیدی اونم چه دزدیی حالا بگو بینم کی شیرینی به من میدی؟

بازویم را از میان دستانش بیرون کشیدم و با اعتراضی گفتم:

ایش...بی مزه.... اگه شوهر نداشتی بهت میگفتم اون پسر عموی خوشگل و خوشتیپ بنده پیشکش جنابعالی...در ضمن روی مییز اون همه شیرینی اگه هوس شیرینی کردی بیرو بخور عزیز

چرا می زنی جاده خاکی؟ مینو جون مچت باز شده لطفا طفره نرو تازه مگه خلاف رفتی از قدیم الایام گفتن عقد پسر عمو و دختر عمو تو اسمونا بسته شده چه چیز از این بهتر واقعا هم به هم میان تو این فکرم چی میشه اون بچه شما دو تا مامانی چشم غره تند و تیزی بهش رفتم گویی واقعا ترمز بریده بود خودش میبیرید و میدوخت بدون هیچ عذر و بهانه ای ترجیح دادم جوابش را ندم حال و حوصله ی چک و چونه زدن را نداشتم بهتر است اجازه بدهم هر جور میخواهد فکر می کند خوشبختانه مادر به کمکم امد

مینو توی اشپزخونه چی میخوایی درست مثل پیرزنا..زیر گوش هم چی دارین پیچ پیچ میکنین بیاین بریم پیش بقیه مدر در حالی که از اشپزخانه بیرون میرفت گفت لقا خانوم یه سینی چای بریز بیار.

فرست را غنیمت شمردم و برای این که از دست سین وجین کردن لیلا خلاص بشم پشت سر مادر راه افتادم دست لیلا را گرفتم و به دنبال خود کشیدم

جمع گرم گپ زدن بودند استاد با دیدن من گفت

کجایی مهدوی جان غیبت داری؟ بیا که داریم برنامه ریزی برای تعطیلات نوروزی می کنیم .

لیلا با خوشحالی رو به داریوش کرد و از او پرسید

ما که حتما هستیم داریوش درسته؟

داریوش با لبخندی که رضایتش در آن کاملا مشهود بود به همسرش نگاهی انداخت نگاهی که در آن نوعی بخشایش و بخشیده شدن بود(والا من یکی که معنی این دو کلمه رو باهم متوجه نشدم شما چطور) اما قبل از این که سخن بگوید استاد گفت:

هر برنامه ای که بذاریم قرار بر این است که در جمع در آن شرکت داشته باشن لیلا که درست مثل بچه ها به هیجان آمده بود دوباره پرسید اما این بار از استاد:

حالا چه قراری گذاشتین میشه بگین تا منو مینو هم بدونیم.

این بار دیبا از خوشحالی هیجانش دست کمی از لیلا نداشت به جایی استاد پاسخ داد:

استاد همه ی ما رو به ویلاشون که تو چالوسه دعوت کردن وای خدایا من.....من یکی میمیرم واسه هوای شمال اونم تو فصل بهار عالیه...عالی.

به مادر نگه کردم اوهام با خوشحالی میخندید مثل این که قضیه جدیه جدیه شادی که در دیگران بود به من هم سرایت کرد و ناخواسته به وجد امدم ناخود آگاه نگاهم به دکتر افتاد که داشت با استاد صحبت میکرد در حقیقت استاد داشت به او میگفت.

پس تو اون یکی دو روزه ماشینشو به سرویس درست و حسابی بده که وسط جاده لنگ نذارت.

دل در سینه ام فرو ریخت. سپس او هم آمدنی بود خوشحالی وصف ناشدنی به وجودم چنگ انداخت. صدای اقا بزرگ را شنیدم

لطفا منو خانوم جون را معاف کنین ما تهران باشیم راحت تریم لقا و عباسعلی هم هستن برای تنهایی ما دلتون شور نزنه. عمو در جواب اقا بزرگ گفت:

اما اگه شما و مادر نیاین که نیمشه یعنی در حقیقت دل من یکی اروم نمیگیره استاد در ادامه حرف عمو گفت:

این حرفا چه آقای مهدوی بزرگ اصل شما و حاج خانوم هستین دیگه زیر قولتون نزنین قرارمون یادتون نره آمدن همه بی چون و چرا.

اقا بزرگ برای این که حرف را کوتاه کند گفت:

حالا باشه تا اون روز خدا بزرگه اما بازم میگم روی من و خانوم جون حساب نکنین.

بعد از برنامه ریزی دقیقی که آقایان کردند قرار رباین شد سه روز اول عید تهران بمانیم تا دید و بازدید ها را انجام دهیم و روز چهارم عید صبح ساعت شش همگی از دو منزل استاد به طرف چالوس حرکت کنیم.

کم کم مهمانان عزم رفتن کردند همگی از پذیرایی گرم و صمیمانه ی مادر نهایت تشکر را کردند علی الخصوص استاد رو به مادر گفت:

واقعا شبخوب و به یاد موندنی بود خانوم مهدوی عزیز شما هم از ما یاد بگیرید دیدید چه راحت خودمون دعوت کردیم. فروغ خانم در تایید حرف همسرش گفت:

خانوم مهدوی تو رو خدا از ما دوری نکنید ان شاء... رفت و آمد هامون از همین امشب شروع و تا همیشه ادامه داشته باشد. مادر گفت:

ای بابا شما خیلی منو شرمنده میکنین افسوس میخورمکه چرا زودتر از اینها مینو منو با مشا آشنا نکرد حالا هم مطمئن باشین بیزحمت نمی گذاریمتون نمونه ش ۴ فرودین.

عمو رو به مادر کرد و گفت

لطفا این همه تعارف رد و بدل نکنین لپ کلام همه مون باید این اشنایی رو به فال نیک بگیریم و تا اون جایی که ممکنه از حالا بعد به همدیگه هی زحمت بدیم هی زحمت بدیم عمو بعد از کمی مکث رو به من کرد و گفت:

راستی عمو جون تو هم فردا ماشینتو ببر به اقا رسول نشون بده بهش بگو میخوای باهاش بری سفر

اقا بزرگ با لحن اعتراض امیزش گفت:

چشم روشن اقا مجید یعنی میخوای بگی مینو تو جاده اونم چالوس بشینه پشت ماشین راندگی کنه.

عمو مجید با ناراحتی گفت:

دست شما درد نکنه اقا بزرگ یعنی ما این قدر استغفر... نخیر منظورم این بود که منو خانوم ماشینشونو امادهی حرکت کنند تا هرمرز رانندگیش و به عهده بگیره بعد از مکث کوتاهی رو به من کرد و این طور ادامه داد:

الا مینو جون بهترین کار اینه اره عمو جون فردا تو ماشین رو نبر سوییچ رو بذار خونه هرمرز از سر کار یکسره میاد این جا خودش ماشین رو می بره پیش اقا رسول.

دیبا: اقای مهدوی مینو حالا برای چی ماشین بیاره تو ماشین ما جا به اندازه ی کافی هست هم برای مینو هم برای خانوم مهدوی

عمو عجلانه گفت

نه... نه دیبا خانوم اتفاقا این سفر رو هم هرمرز نیاز داره و هم مینو از حرف عمو تعجب کردم من چه نیازی به تنها بودن با هرمرز دارم اه.. که چه حرف بی ربطی دلم میخواست هر چه زودتر همه ان جا ا ترک کنند با غیظ و عصبی به هرمرز نگاه کردم او هم با گوشه چشم نگاهش میکرد نمی دانم در ان لحظه به چه فکرمیکرد اوهم با گوشه چشم نگاهم میکرد نمی دانم در ان لحظه به چه فکرمیکرد از چهره ی بی تفاوت و خونسردش بیشتر عصبی شدم لیلا سکوت راشکست بی پروا پرسید:

به گمانم اقای مهدوی یه خبراییه اما ما بیخبریم درست حدس زد

دل اشوبه پیدا کردم اگر حس بدی در بدنم بود با مشت اول میکوبیدم توی دهن لیلا و بعد دومین مشت را حاله ی صورت هرمرز میکردم که به جای حرف زدن در سکوت نگاهم میکنه او باید حرفی میزد میگفت که عمو جون اشتباه فکر

میکنه میگفت بین من و اون هیچ علاقه دو طرفه یا هیچ قول و قراری گذاشته نشده صدای عمو گویی از فرسنگ ها گنگ و نامفهوم به گوش میخورد.

اره دخترم اگه خدا بخواد بعد از عید این دو مرغ عشق هم باید به فکر سر و سامون دادن به خودشون باشن ...واین سفر فرصت خوبیه اونا میتونن حرف های نهایی خودشون رو بزبن بغض سنگین و لجوجی بیخ گلوم رو سفت و محکم گرفت نه خیال باز شدن داشت و نه به فکر رفتن بود زبانم مثل کوه گوشت چند تنی در دهانم سنگین و بلااستفاه افتاده بود این بار ملتسمانه به هرمز چشم دوختم نمی دانم این بار در نگاهم چه خواند که گویی او هم دلش به حال اشفتگی ام سوخت و فقط توانست بگوید

پدر.....الان اصلا وقت این حرفا نیس بهتره بعد در مورد این مساله با هم حرف بزیم نفس راحتی کشیدم امیدوار بودم تا هرمز خودش این مساله را با خانواده اش حل کند.

استاد خندان و شاد رو به رویم ایستاد و گفت: خداحافظ عروس خانم انشا..خوشبخت بشی.

خلاصه با ان حرف عمو موقع خداحافظی پسوند و یا پیشوند عروس خانوم را به دنبال اسمم گفتند و مرا به جای خوشحال کردن غمگین تر از قبل کردند لایلا مرا سفت در اغوشش کشید و زیر گوشم گفت:

دیدی درست حدس زدم خانوم سیاستمدار.

نیش خند کوتاهی زد و دوباره زیر گوشم دیگرم گفت :

فقط نمی دونم چه مرضی یه که موضوع این خوبی رو نمی خوامی رو کنی؟

محکم و خشک در پاسخ زمزمه هایش گفتم:

بسه دیگه خانوم خوش مزه خدانگهدار...برو

نمیدانم دیبا چرا ناراحت و گرفته شد گویی این خبر برای او هم ناخوشایند نبود درست مثل من با یک خداحافظی کوتاه خانه را ترک کرد سنگینی نگاه تردید امیز دکتر فرزانه رو روی صورتتم احساس کردم برعکس همیشه به جای گریختن متقابلا نگاهش کردم بار نگاهش غمگینانه رفت از همیشه بود گویی تیغ برنده ی چشم ها و نیش گزنده ی لبخندش اعماق قلبم را میشکافت اگر می ماندم دیگر اختیار از دست میدادم و در میان فریاد می گریستم و به همه میگفتم عمو اشتباه میکند و او فقط و فقط از طرف خودش حرف میزند پس یه سرعت پله هارو یکی دو تا بالا رفتم و به اتاقم پناه بردم در ان لحظه تخته تنها مامن و پناهگاهم بود سر در بالش فر بردم و نیشتری بر بغض سمج و کهنه ام زدم.

نمی توانستم به خودم دروغ بگویم مدت هاست فهمیده ام در تارهای چسبناکی که برایم بیگانه بود اسیر شده ام تارهای چسبناکی که دیگر بوی غریب و ناشنا برایم نداشت بیاد با خود صادق باشم من در تارهای چسبناکی به نام عشق اسیر شده ام.

فصل دهم

وقتی مادر صدایم زد فکر نمی کردم صبح شده باشد بدنم خسته و کوفته بود انگار نه انگار چندین ساعت خوابیده ام احساس خستگی و سر درد شدیدی می کردم با هزار مصیبت خود را از او کندم و برخاستم اقا بزرگ و خانوم جون طبق عادت همیشه بعد از نماز نمی خوابند سر حال و سرزنده سر میز صبحانه مشغول خوردن چای بودند لقا هم در حال جا به جا کردن ظرف های که دیشب شسته بود میدانستم اگر بگویم چیزی میل ندارم صدای اعتراض نه تنها مامان بلکه بعد از اون خانوم جون هم در میاد پس اجبارا یک لیوان شیر و خرما به زور خوردم و آماده ی رفتن از خانه شدم که خانوم جون پرسید:

دخترم اگه بعد از ظهر میای الان ازت خداحافظی کنیم؟

چه عجله ای دارین خانم جون همیشه امشب رو بمونین فردا برین؟

اقا بزرگ به جا ی خانوم جون جواب داد :

از کوچیکی همین عادت رو داشتی یه وقت می اومدیم خونتون اگه بعد از یک هفته موندن هم می خواستیم بریم بازم می گفتید همیشه امشب بمونید؟

فردا برین مامان و خانوم جون از حرف اقا بزرگ خندیدند

اشکالی داره اقا بزرگ دوست دارم پیشمون بمونید؟

خانوم جون ضمن این که شیشه ی عینکش رو با چادرش پاک می کرد گفت:

سر به سر نوه ی گلم نزار حاج اقا ان گاه رو به منکرد و ادامه داد اگه هی موقع دیگه بود حتما می موندیم عزیزم اما میدونی که سه چهار روز دیگه عید میاد هنوز خونه تکونی ما تموم نشده ایشا.... دخترم عمری باشه بازم میایم و قول میدم ان بار بیشتر می مونیم حالا زودتر برو که دیرت میشه.

دیر تر از همیشه وقتی به سر کار رسیدم وقتی وقتی وارد دفتر کار شدم همه آمده بودند دیبا پشت میز کارش نشسته و به بخار چای که از لیوان رو به رویش به هوا بر میخاست خیره نگاه میکرد جواب سلامم را زیر زبونی داد با آنکه اصلا حوصله ی حرف زدن نداشتم مع الوصف ازش پرسیدم:

چی شده نکنه کشتیه ات غرق شدن؟

گوی منتظر بود با کوچکتربین اشاره ی من به حرف در اید

نخیر خانوم کشتی ای غرق شده بلکه از خودم مودی تر دیدم

با تعجب پرسیدم از خوت مودی تر ..؟ میشه بگی منظورت چیه

با حرص گفت

خیلی واضح و روشنه شما رو دیدم خانوم جون شما یه مودی

حالت خوبه دیبا هیچ معلومه چی میگی یه جوری حرف بزن منم بفهمم

باشه عزیز پس خوبه گوش کن خوب ازم حر کشیدی اما خودت لب از لب باز نکردید یادته اون روز که مثل مامورای کا.گ. ب هرچی دلت میخواست از خودم و فرزاد زیرکانه پرسیدی و فهمیدی اما وقتی من ازت پرسیدم تو هیچی مینوو... تو کسی توی زندگیت وجود نداره مثل خواهرهای روحانی گفتی نه...تا حالا از دیدن کسی دلم نلرزیده

برای دفاع از خودم تا خواستم حرف بزنم اجازه ندادو گفت نه...نه اصلا لازم نیست از خودت دفاع کنی خانوم وکیل مدافع بهتره اول خوب خوب گوش بدی ... بعد اگه دلت خواست وقت حرف زدن داری

کجا بودم اهان یادم اومد.... اونوقت دیشب کاشف به عمل میاد که خانوم خانوما نامزد داره ما بی خبریم تازه جالب این جاست که خیلی هم ادعای صمیمی بودن با ادمو داره منو بگو چه ساده و خوش خیال بودم فکر میکردم بعد از سالها کی دوست خوب ه خواهر مهربون پیدا کردم هه....زهی خیال باطل دیبای ساده لوح

عصی شدم اصلا دوست نداشتم راجع به من این گونه قضاوت شود علی الخصوص توسط دیبا پس رو به رویش نشستم و دستش را گرفتم و با صدایی که از غم و غصه انباشه شده ی درونم میلرزید پرسیدم:

حالا اجازه میدی به قول خودت از خودم دفاع کنم؟

با سر جواب مثبتش رو داد ومن ادامه دادم:

فکرکردی خوب محکومم کردی حتما کلی هم تو دلت به خودت افرین ومرحبا گفתי از دیشب تا حالا تازیانه رو برداشتی و بی رحمانه بر پیکرم نواختی معلومه هر کسی تنها به قاضی بره راضی بر میگردد خانوم داریان تو گفתי و گفתי پس بهتره حالا گوش کنی .

مطمئن باش تا امده ام به حرفات گوش بدم .

به چشمام نگاه کن دیبا مطمئنم که صداقت و حقیقت رو همون طوری که از زبونم میشنوی میتونی از چشمام بخونی تموم حرفایی که دیشب عموم زد زاییده ی افکار خودشونه اقا بزرگ خانوم جون عمو زن عمو همه و همه باورشون شده من و هرمز بدون برو برگر تواسمون ها بسته شده اما من محاله زیر بار برم به مامانم گفتم اونم قبول داره میدونه هیچ علاقه یا به هرمز ندارم همین هفته پیش بود با خودشم حرف زدم همه چیز رو بهش گفتم به فکر زندگی خودش باشه روی من هیچ حسابی باز نکنه باور کن بهش گفتم برام مثل یه برادر خوب و مهربون میمونه که ندارم اما مثل این که هنوز جرات نکرده با عمو و زن عمو صحبت کنه ولی باید تا دیر نشده به مامان بگم باهاشون صحبت کنه حالا باور کردی باهات رو راستم باور کردی مامور کا گ ب نیستم باور کن همون دوست خوب و خواهر مهربونی که فکر میکنی برات هستم دیبا جون

برق شادی خوشحالی رابه وضوح در چشمانش دیدم همانطور که دستانش را گرفته بودم دستهایش را به طرف لبهایش برد و بوسه ای بر انگشتانم زد و اهسته و زمزمه وار گفت:

واقعا راست میگی مینو با سر حرفش را تایید کردم.

هیچ باور میکنی تا صبح چه قدر .هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که استاد از اتاقش بیرون امد و گفت:

میشه بگین خانم ها مشغول راز و نیاز کردن چه موضوع عاطفی و رماتیکی هستید؟

منتظر شنیدن جوابی نشد چرا که رو به من کرد وگفت:

مهدوی جان اول وقت خانومی زنگ زد باهات کار داشت که نیومدی شماره تلفن گذاشت باهات تماس بگیری.

تعجب کردم یعنی چه کسی می توانست باشد شماره را از دست استاد گرفتم عجله داشتم تا هر چه زودتر پاسخگوی

حس کنجکاویم باشم قبل از هر چه رو به دیبا کردم و پرسیدم:

میشه از همین جا تلفن کنم؟

دیبا تلفن را به رفم کشید و پاسخ داد

اره عزیزم این چه سوالیه میکنی.

شماره را با دقت گرفتم و منتظر ماندم هر زنگی که از آن طرف خط به گوشم میرسید بر اضطراب و شدت ضربان لبم می افزود بالاخره با برداشتن گوشی انتظار منم به پایان رسید

الو. بفرمایید

صدا از حنجره گرفته و محزونی بیرون امد بر عکس اون با هیجان گفتم

سلام نمی دانستم باید از کجا شروع کنم که او بدوباره با همان لحن غمگین و گرفته اش پرسید

شما.....؟

سعی کردم براضطرابم فائق ایم نفس عمیقی کشیدم

من... منم مینو مهدوی هستم نمی دونم این شما رو.

کلامم را در نیمه راه برید و با صدایی از قبل بلند تر و باز تر گفتم

اوه مینو خانوم شما یید سلام من رویا هستم. شناختین؟

حالا دیگر صدا بر پیام کاملا آشنا و مفهوم بود رویا. رویا ارژنگ اما او میتوانست با من چکار داشته باشد شاید به خاطر

مساله پدرش

ترو خدا مینو خانوم کمکم کنین من مادر به کمک شما خیلی احتیاج داریم

با تعجب پرسیدم

چی شده رویا جون؟ میشه واضح تر حرف بزنی

به جای جواب سکوت کوتاهی و بعد از آن صدای هق هق گریه اش را شنیدم

با نگرانی گفتم

توداری منو بدجویی میترسونی اصلا اول بهم بگو ببینم خانوم ارژنگ یعنی مادرت چطوریه؟ خوبه؟

سعی کرد به گریه اش غلبه کند بعد از مکث کوتاهی گفت

مادر.. طفلک اون هیچ خوب نیست.

خوب حق داره، با اتفاقاتی که برای همسرش افتاده طبیعیه رو به راه نباشه.

انشا.. یواش یوش همه چیز درست میشه فقط یکمی حوصله و صبر داشته باشی رویا جون

نه نه... موضوع اصلا اون نیس... مرگ پدر یک طرف... اه... به خدا گیج شدم. شما روهم دارم گیج مینم... اون شب که دیدن چه اتفاقی برای پدرم افتاد؟

به ارامی جواب دادم:

اره عزیزم دیدم چی شد و واقعا هم متاسف شدم

ممنون... اون شب پدر رو میبرن بیمارستان از قرار معلوم کالبد شکافی میکنن معلوم میشه پدر ... اه خدای من.. پدر بیچاره . بیچاره تر از اون مامانم.

متعجبانه پرسیدم:

معلوم میشه پدرت چی؟

معلوم بود هنوز گریه میکنه ترجیح دادم بهش مهلت بدم تا بغض ترکیده اش کاملا خالی شود بعد از سپری شدن زمانی نه چندان طولانی به حرف در امد.

معلوم میشه پدر در اثر مصرف سم بدنش مسموم و شده... مرده در حقیقت در اثر مرگ طبیعی از بین نرفته پلیس میگه ممکنه پای قاتل در میون باشه برای همین مامان رو بردن . اونا میگن مامان مظنون درجه اوله. نمی دونم حالا چی میخواد بشه. یاد شما افتادم گفته بودید کار وکالت میکنین... تو رو خدا به مامان کمک کنین . من مطمئنم اون بیگناهه پدر و مامان عاشقانه همدیگر ور دوست داشتن نمیتونه قاتل پرد باشه . تو رو خدا شما بیاین ثابت کنین بیاین بهشون بفهمونین دارن اشتباه میکنن.

و صدای گریه و شیونش که حالا دیگر به ضجه زدن شبیه بود قلبم را درهم فشرد.. بیچاره رویا..... طفلک خانوم ارژنگ نمی دانستم چه باید بگویم. در حقیقت در چنین موقعیتی چه می شد گفت، دلداریش دادم با او همدردی میکردم کاملا گیج و سر در گم شدم با علم این که میدانستم کسی را به ان شکل یعنی اقوام درجه یکی در تهران ندارد زمزمه وار پرسیدم:

الان کجایی؟

خونه ی عموم هستم طفلک پدر چقدر خوشحال بود که تنها برادرش دست از روستا کشیده و نزد ما تهران آمده است اما. انگار قسمت نبود این خوشی دوامی داشته باشد.

راحت شدن خیالم از بابت رویا با کشیدن اهی کشدار نشان دادم

ادرس بده حول و حوش ظهر میام اونجا ببینمت.

او هم شمرده و اهسته ادرس را برایم گفت فاصله چندانی با خانه ی خودشان نداشتم تلفن را قطع کردم تاما با نگرانی مرموزی دست به گریبان بودم که صدای استاد را از پشت سرم شنیدم :

موضوع چیه چرا این قدر تو هم رفتی؟

دیبا برعکس لحظه ی ورودم که بهت زده و در هم بود حالا شاد و پر روحیه شده بود مثل همیشه پیش دستی کرد و قبل از من گفت:

هر چیه مربوط به همون ماجرای همسایه آقای مهدوی بزرگه درسته مینو سرم را به علامت تایید تکان دادم:

رویا ارژنگ بود استاد طفل معصوم. پدرشو که از دست داد مادرشم به نوعی از دست داده تلقی میشه

استاد با بهت و حیرت پرسید:

ای بابا مادرشم مرد.

نیمدو نم چی باید بگم استاد ذهنم حسابی در گیر شده انگار پتک محکمی به سرم خورده .. رویا میگفت پزشکی قانونی تشخیص داده آقای ارزنگ نوعی سم وارد بدنش شده که در اثر هیمن سم مرده پلیس هم فعلا مادرشو بازداشت کرده تا بازجویی های اولیه رو ازش بکنن

نمی دونم دکتر فروزان کی از اتاقش بیرون آمده بود اما مطمئنا زمان طولانی بود چرا که در جواب صحبتیم گفت:

در حقیقت میخواین بگین قتل اتفاق افتاده و خانوم ارزنگ در مظان اتهام قرار گرفته.

به حدی اشفته و هیجان زده بودم که پیام اصلا فرقی نمیکرد که با چه کسی حرف میزنم.

اره دکتر رویا گفت پلیس مادرشو به عنوان مظنون درجه اول گرفته پس صد در صد مطمئن هستن قتلی اتفاق افتاده. تو

رو خدا دکتر بگین میشه کاری کرد اونا شدی یا به کم نیاز دارن؟ تا امروز امیدوار بودم سو تفاهمی باشه اما حالا...

دیبا یک لیوان آب قند برایم آورد دلسوزانه گفت:

دختر تو که به جای رویا پس افتادی بیا اینو بخور تا کمی حالت جا بیاد بیا.

آخرین جرعه را که خوردم استاد گفت:

اون طور که شنیدم ادرسشو گرفتی بهتره هر چه زودتر بری پیشش ببینی میتونی بری کلانتری که مادرش بازداشته بین

قضیه از چه قراره؟

بدون معطلی و لحظه ای درنگ بارانیم راپوشیدم و کیفم را برداشتم و با عجله به طرف در راه افتادم که صدای شیطننت

امیز دیبا را از پشت سر شنیدم .

خانوم خوشگله میشه بگی ماشینتو بدن سوییچ چه جوری میخوای راش بندازی؟ اهان شایدم میخوای تا خونه ی عموی

رویا بدوی ؟ هان کدومش؟

به طرف دیبا رفتم و در حالی که سوییچ رو ازش میگرفتم زیر لب قر قر کردم:

امان از دست حواس پرت من.

همان طور که پله ها را یکی پس از دیگری پایین میرفتم ناگهان سرم به دوران افتاد احساس ضعف و سر گیجه سراپای

وجودم را گرفت ترجیح دادم قبل از این که ماشین را از پارکینگ بیرون بیاورم به نادی رو به رو سری بزنم و چند بسته

کاکائو بخرم کارم ار که انجام دادم به خیابان برگشتم درست کنار در پارکنگ دفتر ماشین دکتر را دیدم که خودش

پشت فرمان نشسته و با زدن چند بوق حواس مرا به خودش جلب کرد به طرفش رفتم شیشه اتومبیلش را پایین کشید و

گفت:

سوار شین من همراهی تون میکنم.

اگر از تعجب شاخ در میاوردم جای هیچگونه شگفتی نداشت در حقیقت فکر میکردم اشتباه شنیده ام بنابراین پرسیدم:

متوجه نشدم چی گفتید؟

سوار شین بقیشو توی راه میگم.

بدون هیچ گونه چونه و چرایی در جلو را باز کرد و کنار دکتر نشستم گویی حرف او حجت بود و من مجبور از اجرای اوامر او هستم شاید اگر در موقعیتی دیگر بودم به خود اجازه این چنین عملی را نمی دادم..شاید نه شاید در هر موقعیتی همین کاری را میکردم که هم اکنون کرده ام به هر حال واقعیت این است که من اکنون سوار ماشین دکتر بودم صدایش سکوت سنگین بینمان را شکست:

استاد از من خواست شما رو در این ماموریت همراهی کنم گویا شما به قدری از این پیش امد غافلگیر شدید که خونسردیتونو کاملا از دست دادید بنابراین امدم تا در طول مسیر براتون اتفاقی نیفتاده البته به توصیه استاد از نظر شما که اشکالی نداره؟

از این که امده بود خوشحال بودم اما امدنش بعه توصیه استاد بود پس شاید اجبارا تن به این کار داده است اب دهانم را فرو دادم و گفتم:

اشکال که نه.اما از این که مزاحمتون شدم متاسفم.

با طمانینه پرسید:

مزاحم؟مزاحم چه کاری؟

کارای دفتر به هر حالی پیشنهاد استاد موجب شد دست از کاراتون بکشین و دنبال من راه بیفتین.

اینه اتومبیل را کمی جا به جا کرد و با لحن محکم و جدیی همیشگی اش گفت:

فکر میکنم اینم جزیی از کار منه پس بی جهت احساس شرمندگی نکنید خانوم مهدوی.

لعنت بر نسنجیده حرف زدنم خوب معلومه اینم ماموریت کاریه جوری حرف زد که گویی داره من. میبره پیک نیک ترجیح دادم سکوت کنم تا شاید آرامش از دست داده ام را بدست اورم.

ادرسی را که روی کاغذ نوشته بودم به دست دکتر دادم زودتر از آنچه فکر می کردم به مقصد رسیدیم با عجله از ماشین پیاده شدم سر در گم بودم زنگ کدام در را بزنم که صدای دکتر را از داخل ماشین شنیدم پلاک ۱.۲۱ به طرف در بزرگ اهنی رفتم با شتاب چند زنگ پی در پی زدم شتاب زده و عجول بودم دوست داشتم زودتر این در لعنتی روی پاشنه بچرخد تا من بتوانم سریع تر رویا را ببینم اما خانه همچنان در سکوت مرگ بار خود فرو رفته بود دوباره انگشتم راروی زنگ فشردم.

کمی صبر کن مینو این همه عجله درست نیست .

و این دکتر بود که مرا به اسم کوچک خطاب می کرد شاید اگر زمان و مکان دیگری بود از شادی در پوستت خود نمی گنجیدم اما در این

صدای کشیده شدن کفش بر روی سنگفرش حیاط از آن طرف در مرا از لذت گس کننده ایی که رد آن غرق بودم بیرون کشاند چشمان از حدقه در آمده ام را به جلو دوختم بعد از لحظاتی که براین به اندازه ی ساعت ها طولانی و کشنده بود صورت نحیف . به غم نشسته چشمان بی رمق و به بند کشیده رویا را رو به روی خود دیدیم با آنکه هیچگونه صمیمیتی تا آن روز بینمان نبود اما نیم دانم چه چیز در نگاه معصومانه و وامانده اش دیدم که به طرفش رفتم و سخت در اغوش فشردمش او گویی به مامان دلخواهش رسیده بود با تلنگر کوچکی بغض گره خورده در گلویش به بیرون راه باز کرد و اشک هایش مرهمی شد بر زخم های دل کوچک او کمی آرامش کردم از او خواستم سوار ماشین شود تا کمی با هم حرف بزنیم.

با تردید به درون خانه نگاهی انداخت و گفت:

نمیشه .اخه عمو گفتن از خانه بیرون نرم بهتره شما بیاین داخل کسی نیست فقط من و زن عمو هستیم نگاهی به دکتر تا ببینم نظراو چیست قبل از مطرح کردن سوالم پاسخ داد شما برو من هم در ماشین رو قفل میکنم و رد اسرع وقت بهتون میپیوندم.

دستم را دور بازوان رویا حلقه کردم و به اتفاق وادر خانه شدیم زن عمویش با خوش رویی از ما پذیرایی کرد و برای این که راحت تر بتوانیم با او صحبت کنیم مار را تنها گذاشت وقتی سکوت دکتر را دیدم رو به رویا کردم و گفتم:

خوب رویا جون بگو ببینم موضوع از چه قراره ؟ مرگ پدر بازداشت شدن مادر اخه اینا چه ربطی به هم داره؟ من که به خدا هر چی فکر میکنم کمتر به نتیجه می رسم حالا خودت برام بگو مو به مو.....

با یاد اوری مرگ پدر و بودن مادر در آن طرف میله های سرد و یخی زندان شکستن حباب بغض در مانده و خسته اش گوشم ازار داد . به دکتر نگاه کردم تا شاید او به کمکم آید که او هم با اشاره ی سر مرا دعوت به سکوت کردم نمی دانم چرا غم سنگین رویا این همه ازارم میداد بیشتر و فراتر از یک حس نوع دوستیصدای هق هق گریه اش نیشتری بر زخم کهنه و قدیمی بود گویی صدای از لا به لای ضجه هایش به گوش میرسد.....

ای کاش ارزوهایم هرگز پشت درهای بسته سرگردان نمی ماندند ای کاش پای رفتنمان خسته از ناامیدی روبرویمان قد علم نمی کرد ..ای کاش رودخانه ی دلما را هیچ سنگلاخی به تلاطم نمی انداخت ای وایی که میدانم اگر ارزوهای خفته در پشتت در های بسته پاهای خسته از روزگار دیار بلند ناامیدی رودخانه ی پر تلاطم دلما اسیر و رام ما بودند آن وقت دل بسته ی ای کاش ها و اماها و اگر ها ی دیگر میشدیم

بالاخره این رویا بود که بر گریه اش غلبه کرد و شروع به گفتن کرد:

مینو خانوم باور کنین هنوز گیج و منگم نمی تونم به خدا نمی تونم اتفاق پیش اومده رو برای خودم حلای کنم از هر راهی که میرم آخرش به بن بست پر از علامت سوال میرسم.

اون روز وقتی امتحانمو دادم به خونه برگشتم پدر هم به خاطر روزهای آخر سال شرکت نرفته بود و به حساب کتاب های خودش رسیدگی می کرد تازه رو پوش مدرسه را رد آورده بودم که صدای چرخیدن کلید در خانه را شنیدم می دونستم مامانه اخه جز اون کس دیگه یا نمی تونست باشه ما جز همین عمویی که الان من توی خونشون هستم کس دیگه یا نداریم که اونا هم کلید این خونه رو ندارن مثل همیشه اومدنشو با سر و صدا اعلام کرد

فرخ کجای؟ فکر میکنم با دیدن کفش های من بود که دوباره پرسید:

رویا تو هم اومدی؟ پس پدر و دختر در حقیقت با هم خلوتت کردن نکنه دست به کی کردین زیر اب منو بزین کلکا.

مامان همیشه همین جوری بود اومدنشو با موجی از شادی و انرژی زائدالوصفی اعلام میکرد خونه با وجود آن رنگ و بوی دیگه ای داره اما الان شنیدن خنده هاش و صدایش برام مثل یه رویا شده.

لرزشی که در صدایش به وجود آمد نشان دهنده ی حضور بغضی دیگر در خانه دلش بود دکتر لیوان پر ابی را به دستش داد تا با کمک آن غم و غصه اش را بتواند ببلعد .

هر چه فکر می کردم نمی دانستم با چه کلمات باید او را دلداری میدادم عمق فاجعه به قدری زیاد است که زبان عاجز و وامانده از هر گونه بیانی بود پس بهترین راه سکوت دیدم تا دوباره خودش به حرف آید.

با صدای گرفته و بم تر از قبل این طور ادامه داد.

پدر بر عکس مامان اروم و بی صدا حتی حرف زدن معمولیش هم به اهستگی گفته میشد آرامش بی نظیری بر وجودش حاکم بود دروغ نگفته ام اگر گفتم تا به یان سن هیچ وقتت عصبانیت یا صدای بلندش را نشنیده ام حتی چند سال پیش که پدر در سانحه ی تصادف رانندگی هر دو پایش را از دست داد و مجبور شد روی ویلچر بنشیند شادی باور نکنید اما به خاطر این پدر بود که مامان را دلداری میداد این پدر بود که مامان را دعوت به صبر و تحمل تا به مرور زمان کم کم توانست روحیه از دست رفته اش را دوباره باز یابد.

خلاصه با وجود مامانی شاد و شنگول که همیشه پدر می گفت از اول عاشق همین شیطنت هاش شدم و پدری اروم و منطقی که باز هم مامان همیشه میگفت : از همون روز که پدر و دیدم آرامش و سر به زیرش منو باید بند خودش کرد خونمون بهشت برین بود اما مثل این که هر سقفی که زیرش ادم های خوشبخت زندگیم میکنند بلاخره یه روزی دچار تند باد حادثه خواهد شد حالا میبیند که ما هم از این قاعده مستثنی نبودیم.

جرعه یا اب درون لیوان را نوشید با اه بلندی که سر داد توانست بر خود مسلط شود.

تا غروب مامان و بابا در مورد گذراندن تعطیلات نوروز تبادل نظر میکردند منم خودم تو اتاق خودم مشغول درس خواندن بودم حتی برای چهارشنبه سوری هر چی پدر و مادر گفتند بریم خونه ی عمو با بچه هاش اتیش بازی مکنیم من قبول نکردم چون شبش مخواستم زود بخوابم تا برای امتحان ریاضی سر حال و قبراق باشم.

اما هر چی فکر میکنم مبینم کاش رفته بودیم اگر میرفتیم شاید این اتفاق نمی افتاد خودم و مقصر میدونم مینو خانوم کاش به حرفشون گوش میکردم کاش دست از سر این درس لعنتی بر میداشتم.

از جای خود بلند شدم کنارش نشستم سرش را روی شانه ام گذاشتم و اروم بهش گفتم توی این ماجرا هیچ گناهی به گردن تو نیست بی جهت خودتو مقصر ندون متاسفم ولی من فکر میکنم این اتفاق میافتاد در هر شرایط پس با گفتن این ای کاش ها فقط خودتو اذیت میکنی حالا از مامانت بگو چرا اونو بردن .

سرشو از روی شانه ام برداشت و همان طور که با ناخن های دستش بازی میکرد گفت:

نمی دونم اون شب وقتی بابا رو بردن بیمارستان دیدن که پلیس گفت مرگ طبیعی نبوده بلکه سم وارد بدن بابا شده خوب طبیعتا مامان منم متهم درجه اوله.

بلاخره دکتر سکوت سنگین را که از بدو ورود حفظ کرده بود شکست و پرسید:

از وقتی مامان بازداشت شدند ندیدنش ؟

رویا گفت: چرا دیشب با عمو زن عمو رفتیم به دیدنش

ایشون در مورد این ماجرا نظرشون چی بود؟

روویا پوختی زد:

ایشون حال و هوای طبیعی نداشتند یک ربعی که پیش ما بودند تنها یک جمله میگفت فرخ فرخ عزیزمن کجارفتی؟ میدونی ندیدنت سخت اذیتم میکنه ترو خدا برگرد.

طاقتم طاق شد نتوانستم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم رویا با دیدن من رفتن از اتاق را بر ماندن، ترجیح داد طفلک خدا نمی دانم ایا میتواند از کنار این پرتگاه به سلامت بگذرد.

با رفتن رویا زن عموش که ظاهرا زن مهربانی بود وارد اتاقش چهره ی او هم خسته و رنگ پریده بود دکتر در حالی که کیف دستی اش را از روی زمین بر میداشت رو به من کرد و گفت:

خانوم مهدوی بهتره زحمت رو کم کنیم این خانواده بیشتر از هر چیزی به استراحت احتیاج دارن.

زن عموی رویا گفت:

استراحت.....چیزی که این چند روزه در این خونه رو نزده و سراغی از ما نگرفته هنوز که هنوزه ما در شوک ایاین حادثه ی عجیب و غیرقابل تصورم.

دکتر محرمانه پاسخ داد:

و ما هر کاری از دستمان بر بیاید برایتان انجام خواهیم داد قبل از ان هم صمیمانه براتون ارزوی تحمل این اتفاق غیر قابل تصور را میکنم.

دکتر ادرس محلی را که مادر رویا در ان جا بازداشت بود از او گرفت و ان خانه را ترک کردیم وقتی سوار ماشین شدیم پشتی صندلی را تکیه گاه سرم قرار دادم یک لحظه چهره ی غمگین و ماتم زده ی رویا از نظرم دور نمی شد صدای گریه ها و ناله ی دلخراش شد اجازه شنیدن هیچ صدایی ار به گوشم نمی داد.

نمی دانم چه مدت گذشت که با صدای دکتر چشم هایم را باز کردم

پیاده شین.

به اطراف نگاه کردم محل برایم ناشنا آمد دکتر سوالی را که در مغزم بود توی چشمانم خواند و جواب داد:

مادر رویا یان جاسنت مگه عجله ندارین ببینمش پس زودتر پیاده شین.

به دنبال دکتر وارد لانتری شدم به کمک سربازی که در راهرو نگهبانی میداد به اتاق روبرویمان رفتیم.

وقتی دکتر خودشو معرفی کرد و گفت برای دیدن چه کسی آمده ایم ان اقای که نمی دانم اسمش چه بود و چه درجه ای داشت خیلی خشک و رسمی پاسخ داد:

از امروز تا بعد از تعطیلات رسمی عید وروز ممنوع الملاقات هستند بجز افراد درج اول خانواده.

تا امدم دهان باز کنم بلکه به این ملاقات راضی شود جدی تر از قبل ادامه داد:

قانون قانونه حتی برای شما که وکیل هستید.

بعد به طرف در اتاق رفت ان را گشود و خیلی محترمانه گفت:

خدا نگهدار تا پس از تعطیلات .

به همین سادگی نتوانستیم مادر رویا را ملاقات کنم شاید شنیدن ماجرا زبان خودش گره از این مساله را وا میکرد اما حالا باید منتظر می ماندیم انتظاری تلخ هر لحظه اش زودتر از زمان واقعی اش خواهد گذشت وقتی خوب فکر می کنم میبینم که راست گفته اند هیچ چیز قابل پیش بینی نیست تا چند روز پیش گمان می کردم چه تعطیلات خوب و آرامی را سپری خواهم کرد به خصوص ی ان سفر دسته جمعی که غیر منتظره پیش امد ان هم با استاد و همسرش لیلا و خانواده اش و علی الخصوص دیبا و فرزاد.

برنامه ریزی این سفر وجد و شادی و کودکانه ای در من به وجود آورد گویی تمام شیطننت های کودکیم دوباره سر به طغیان زده اند و برای سرکشی به عوالم جوانی شورش کرده اند رگه های عشق شیرینی که وجودم را گرما میبخشید با این سفر رویایی شاید بتواند به ثمری شیرین و دلپذیر بنشیند .اما...حالا با این اتفاق که برای پدر رویا و به خصوص مادرش روی داد گوشه ی عظیمی از شادی ام لنگ میزند نمی دانم شادی بهتر باشد همه چیز را به گذر زمان بسپارم...

فصل یازدهم

با صلاحدید بزرگترها برنامه‌ی سفر تعطیلات نوروزی تغییر کوچکی کرد تصمیم گرفته شد که روز قبل از سال تحویل حرکت کنیم تا به قول مامان و فروغ سبزی پلو و ماهی روز عید را همون شمال بخوریم استاد سفارش ماهی تازه . مایه دودی . سبزی محلی برای پلو و کوکو را پیشاپیش به کارگر مستقر در ویلا داد و از ما خواست به جز وسایل شخصی هیچ چیزی همراه نبریم حتی چای و میوه توی راه را هم استاد و همسر مهربانش به عهده گرفتند مامان از این همه لطف و محبت این زوج مهربان شرمنده بود و مرتب با زن عمو در حال نقشه کشیدن بودند تا چگونه از خجالتشان در آیند به هر حال هر چه بود من هم نیاز به این سفر داشتم که تا حدودی هر چند کم از محیط کار در فضای تهران و مسائل جدیدی که پیش آمده دور باشم تا بلکه توانم در موقع برگشتن برای رویا و خانواده اش مثمر ثمر باشم و در مرحله‌ی دوم از این که چند روزی همسفر با دکتر فرزاد هستم میتوانم دور از محیط کار با او برخورد غیر رسمی داشته باشم خوشحال بودم به خودم نمی توانم دروغ بگویم نمی توانم ادعا کنم هیچ احساسی به این مرد ندارم هرچند که میدانم قبلا دختر دیگری علاقه داشته و حتی مدتی عقد کرده اش بوده.

گاهی که میخواهم منطقی فکر کنم میگویم نکنه مینو این همون عشقیه که چشم و عقلت رو کور کرده و نمیگذارد واقعیت‌ها ی موجود در اطرافت را ببینی اما دوباره به خود نهیب میزنم . نه مینو این اتفاق مهمی نیست شاید این مساله ای تو ذهنم پیش می امد اونوقت چگونه فکر کردی ایا ترجیح نمی دادی که اطرافیانت این قسمت از گذشته ات را در همان گذشته مدفون کنند و ان را به حال و آینده ات گره نزنند..... باز هم نمی توانم به خودم دروغ بگویم قطعا این گونه دوست داشتم..قطعا.....

در خانه‌ی هر کدامان شور و هیجان خاصی برای جمع اوری وسایل و رفتن به این سفر وجود داشت بزرگترها که مسولیت بیشتری داشتند مرتب در تماس با یکدیگر بودند تا مبدا چیزی را از قلم بیاندازند اگر مامان چیزی یادش می افتاد به زن عمو زنگ میزد و یا اگر همسر استاد دوست داشت در مورد خاصی نظر مامان رو بپرسد تماس میگرفت خلاصه زنگ تلفن‌ها یک لحظه قطع نمیشد همیشه همین طور است، شور و حال قبل از سفر بیشتر و دوست داشتنی تر از خود مقصد است من که همیشه عاشق مسیر سفر هستم تا خود مقصد البته نه این که در مقصد دلتنگ باشم اما لذتی که در طی مسیر میبرم دوست داشتنی تر است در ساعت‌های آخر لیلا خبر داد که مادر و پدرش به این سفر نمی آیند چون دایی لیلا طی تصمیم غیر منتظره یا برنامه ریزی کردند تا تعطیلات نوروز را از ترکیه به ایران سفر کنند بنابراین پدر و مادر لیلا ناگریز بودند تا از میهمانهایشان پذیرای کنند اما لیلا ترجیح داد که با شوهرش همسفر ما باشند که این قضیه باعث خوشحالی من شد بودن در کنار لیلا در این سفر دلگرمی بیشتری به من می داد بخصوص این که تصمیم گرفته بودیم دیداری هم از نسیم و مادر بزرگش در نوشهر بکنیم.

خانوم جون و اقا بزرگ هم وقتی ما سفرمان را چند روز جلو انداختیم از آمدن سر باز زدند و ترجیح دادند به دید و بازدید هر ساله ی خود مشغول باشند البته خانوم جون میگفت اگر هم زودتر نمی رفتیم باز هم ما نمی آمدیم چون اقا بزرگ معتقد است شگون ندارد در خانه ی بزرگتر در ایام عید بسته باشد خوب این هم عقیده ایی است که در نوع خود قابل احترام هنوز هوا روشن نشده بود که صدای عاشقانه ی مادر از خواب عمیق و شیرین خود بیدار شدیم.

مینوی گل... مینو... عزیز مامان.. الانه که یکی یکی سر و کله ی همسفر ها پیدا بشه هان اون وقت تو هنوز در خواب خوش فرو رفته ای پاشو دخترم .

پتو را بیشتر دور خود پیچیدم چه لذتی داشت خوابیدن..... اما چاره ای نبود از جا بر می خواستم در حالی که کش و قوسی به بدنم میدام با صدای دو رگه ای گفتم

باشه مامان..... تا شما نمازتونو بخونین منم بلند میشم

ای تنبل امروز که مسافری نذار نمازت قضا بشه خانومی

راست میگفت مامان من که بیدار میشدم پس چه بهتر نمازم را هم میخوندم ومثل هر روز تنبلی نیم کردم خوندن نماز ظهر و شب برام خیلی راحت بود اما در خواندن نماز صبح کمی تنبلی میکردم شنیدن صدای مادر که خود را برای عبادت صبح گاهی آماده می کرد غیرتم را قلقلک میداد و باعث شده بود از جای نرم و گرم بلند شوم و نمازم را بخوانم تقریباً آماده شده بودیم که در خانه به صدا در آمد چمدان خودم و مامانم ا برداشتم و به طرف در حیاط رفتم زن عمو مجید و هرمز سر حال و قبراق پشت در داخل ماشین منتظرمان بودند هومن هم ترجیح داد تنهایی اقا بزرگ و خانوم جون را پر کند هرمز با دیدن من به طرفم آمد و با لبخند پر رنگت از قبل گفت:

سلام مینو خوب سحرخیز شدی.

مامان در حیاط را قفل کرد و طبق عادت همیشگی اش چند بار دعایی را خواند و فوت کرد به قول خودش با یان حرکت دلگرمی اش بیشتر می شود زیرا خانه را به خدا می سپارد البته به عقیده ی من هم توجه به این مسائل ریشه ای قابل احترام است هنوز سرگرم احوالپرسی بودیم که لیلا و داریوش هم از راه رسیدند هوای اخر اسفند ماه در لیلا بی تاثیر نبود چرا که هنوز کسالت و خمودگی خواب صبحگاهی را همراه داشت ترجیح دادم چرتش را پاره نکنم بنابراین کنار زن عمو عقب ماشین نشستم و مامان هم کنارم جا به جا شد به طرف منزل استاد راه افتادیم قرار بود انجا همگی به هم ملحق شویم و بعد به سمت مقصد حرکت کنیم

خیابان ها از هر رهگذر و ماشینی بود اما بوی بهار و نوروز از گوشه و کنار کوی و برزن مشامم ار نوازش میداد اگر فکر و خیال رویا ازارم نمی داد در ان لحظه خود را خوشبخت ترین انسان روی زمین میدانستم به خصوص شاید که هر مز حرف هایم را درک کرده و توانسته مساله را برای خودش حلای کند حالا دانستن یا ندانستن و یا حتی عکس العمل عمو و زن عمو چندان برایم حائز اهمیت نبود نهایتا هر وقت میفهمیدند چند روزی ناراحت می شدند و قاعدتا بعد از چند روز اوضاع و احوال به حالت عادی و سابق بر میگشت

سریع السیر به منزل استاد رسیدیم دیبا و دکتر هم بودند و همگی در انتظار ما

دیگر پیاده شدیم تا سلام علیک کنیم دیبا و دکتر جلو وبقیه از پشت سر ان ها حرکت کردیم صدای گوینده ی رادیو که با لحن دلنشین قطعه ی شعری را میخواند گوشم رانوازش می دهد

من فکر میکنم هر گز نبوده قلب من این گونه گرم و سرخ

احساس میکنم چندین هزار چشمه ی خورشید در دلم می جوشید از یقین احساس میکنم چندیدن هزار جنگل شاداب ناگهان میروید از زمین من فکر می کنم هرگز نبوده ست من این بزرگ و شاداحساس میکنم در چشم من خورشید بی غروب سرودی کشد نفس احساس میکنم در هر رگم به هر تپش قلب من کنون بیدار باش قافله ای میزند جرس ته دلم چشمانم سنگین شد اما احساس میکردم در هر تپش قلب من جوانه های عشق بودن را تجربه میکنند و من را با اغوش باز پذیرا هستم.

نمی دونم چه مدت خوابیده بودم که با ترمز شدید هر مز از خواب پریدم به اطراف نگاه کردم صدای خنده ی هر مز توجه ام رابه او جلب کرد با تعجب نگاهش کردم تامل پرسیدم:

چیزی شده هر مز؟

در حالیکه خنده اش شدیدتر از قبل شده بود جواب داد:

چرا چیزی شده دختر عموی عزیز هر چی مسافر خسته و خواب الودس نصیب منه پیاه شده هنوز استارت ماشینو نزده همتون به خواب شیرین فرو رفتید خوب من شانس هم دل ارمچرتم گرفته لااقل یکیتون باهام دو کلمه حرف بزنین .

قبل از زن عمو اعتراض کرد :

من که از ترس قالب تهی کردم پس خیلی.....

قبل از اینکه حرف زن عمو تمام شود گفتم:

واقعا که خیلی شوخی بی مزه ای بود.

صدای اعتراض همه بلند شد و هرمز خلع سلاح بالاخره در نهایت گفت:

وای که از زمین و اسمون تیر بارون شدم ببخشید به خدا غلط کردم اما.....اما نیگاه کنین ماشینای جلویی رفتند تو پارک منم مجبور شدم برای این که ازشون رد نشیم یهو پشت سرشون ترمز والله قصد ازاری نداشتم.

عمو هم با اعتراض گفت:

پس این طور معلومه جنابعالی هم توی چرت بودی که حواست به جاده نبود آقای محترم

قرار شد صبحانه را در قهوه خانه ای که کنار رودخانه و فضای سر سبزی قرار داشت صرف کنیم همه جز کسانی که رانندگی به عهدشون بود با کش وقوس دادن به بدنشون نشان دادند

بوی نیمرو با کره ی محلی و نون داغی که در کنار قهوه خانه درون تنور کوچک توسط پسرکی نوجوان پخته میشد حسابی اشتهایم را تحریک کرد مردها در کنار یکدیگر دور یک میز و ما خانوم ها هم به دور میز دیگر نشستیم و صبحانه را که شامل پنیر و سر شیر و عسل با موم و خلاصه نیمرو بود در محیط شاد و دوستانه خوردیم خواب از سر همه مان پریده بود موقع رفتن دیبا از یک طرف میگفت تو رو خدا مینو بیا سوار ماشین ما بشو و لیلا از طرف دیگر میخواست همراه او و داریوش باشم

بیشتر به خاطر هرمز خودم هم دوست نداشتم با آنها باشم اما اصلا در خود نمی دیدم که بتوانم همسفر دیبا و برادرش شوم بنابراین قبول کردم با لیلا و داریوش همراه باشم و این باعث دلخوری دیبا شد وقتی هرمز فهمید کلی دمق شد و حسابی به قول معروف تو لک رفت اون همه باهاش حرف زدم دلیل و برهان اوردم فکر می کردم توانسته ام قانعش کنم اما هنوز اسب خودشو می تازونه نمی دونم چرا حرف حساب تو کله ی این پسره ی فرو نمی هر فکر میکردم اون می تونه عمو و زن عمو رو قانع کنه اما.....نه مثل این که رو هرمز هم نمی تونم حساب کنم باید خودم این مساله رو به همین زودی حالیه خانواده کنم عقد پسر عمو دختر عمو تو اسمونا بسته شده حرف نمی شه تو خودم فکر میکردم و حرص میخوردم که صدای لیلا منو به خود آورد:

دختر مثل این که به زور میخواستی سوار ماشین ما بشی.

با تعجب پرسیدم:

چطور مگه؟

شانه هاشو بالا انداخت و پاسخ داد

هیچی دختر گل نفرین کردی اهت گرفت جماعت هر کاری میکنن ماشین روشن نمی شه که همیشه ازت خواهش میکنم
دعا کن نذار اول کاری سفر بهمون زهر بشه.

قبل از این که جوابی بدهم دیبا پشت چشمی نازک کرد و گفت :

از کی تا حالا به حرف گربه سیاه بارون میاد لیلا جون تو که میخوای حالا دعا کنن.

میدانستم دیبا شوخی می کند اما باز هم از حرفش دلم گرفت و کیم ازرده خاطر شدم فقط توانستم در پاسخش بگویم:

خیلی ممنون دیبا خانوم گربه سیاه هم که شدیم فقط یادت باشه یکی طلب من .

بدوون درنگ گفت:

حتما تو صورت حسابت مینوسم .خانوم وکیل.

ترجیح دادم دنباله این بحث رو کوتاه کنم فهمیده بودم که دیبا وقع داشت به جای لیلا او را انتخاب کنم و سوار ماشین
انها شوم و با این ایش و کنایه ها میخوواست حرص خود را خالی کند بنابراین جوابی ندادم .وبه طرف مردها رفتم تا
بینم چه کاری میکنند مثل ان که مساله جدید جدی بود هرگز هم که تا حدودی به موتور ماشین آشنا بود نتوانست کاری
بکند بعد از یک ساعت و نیم کلنجار رفتن باز هم همفکریها و حدس ها و گمانها به نتیجه نرسید و تصمیم گرفتند
ماشین داریوش توسط جرثقیل به تهران به منزل پدر لیلا تحویل شود بدین ترتیب یک ماشین کم شد اما هیچ تاثیری
نداشت چرا که قرار شد من و لیلا همراه دیبا و دکتر باشیم یعنی همان طور که دیبا می خواست داریوش هم همسفر
هرمز و عمو مجید شد و زن عمو و مامان هم راهی ماشین استاد و همسرش شدند.

اساد جلال الدین به هنگام حرکت گفت دیگه تامقصد هیچ کجا توقف نکنید خیلی دیر شده البته این حرف بدین معنی
نیست که تخت گاز بریم حواستتون باشه.

وقتی ماشین ها به حرکت در آمدند دیبا رو به من کرد و با لحن نیمه شوخی گفت:

ببخشید خانوم مهدوی که سعادت سوار شدن ماشین دوستتون از شما گرفته شده و مجبورید ر جوار ما بهتون بد بگذره.

امان از این بی موقع و بی ربط حرف زدن این دختر بگو می مردی این گلایه رو بعداً در تنهایی ازم میکردی نمی دونستم چی باید بگم یا اصلاً باید جوابی میدادم یا نه نه در همین افکار بود که چشمم در اینه به دکتر فروزان افتاد او هم مرا نگاه میکرد حس کردم دکتر هم منتظر است تا منتظر است تا نظرم را بداند پس باید چیزی میگفتم کمی خودم را جمع و جور کردم:

اتفاقاً اگه درست فکر کرده باشی دقیقاً منصفانه عمل کردم دختر خوب بالاخره قدمت دوستی من ولیلا بیشتره.

نداشت حرفم را ادامه دهم این بار با اعتراض و شاید کمی ناراحتی گفت:

باشه پس ما یعنی هیچی یک سال همکار بودن و صبح تا غروب کنار هم کار کردن و درد و دل کردن بی خودی بوده.

واقعا از لحن حرف زدنش خنده ام گرفت درست مثل بچه های بهانه گیر .

این حرفا چیه میزنی من غلط کردم منظورم این بود گذشته از شوخی چون دیدم لیلا تو چرت بود گفتم برم توی ماشینشون تا با پری حرفی هایم از خواب بیدارش کنم و گرنه برای من وتو هم عزیزی هم لیلا که تا حالا ساکت بود دستاشو بهم مالید و با ذوق و شوق کودکانه ای پرسید:

اخ جونمی جون سرمن دعواس بچه ها؟

دیبا دستش رو به لیلا نشانه گرفت و گفت:

بشین بابا تو هم وقت گیر آوردی میون دعوا نرخ تعیین میکنی.

این بار صدای امرانه و زنگ دار دکتر در ماشین پیچید :

دیبا الان جای این شکوه و شکایت های کودکانه نیست البته فکر میکنم شوخی میکنی چون بعید میدونم این حرفا از دهان تو گفته شده باشه بهر حال اگه هم شوخیه بهتره تمومش کنی خواهر دل نازک من.

همین جمله دکتر ابی بود بر روی آتش چون بلافاصله دیبا خندهای زیبا و دلنشین تحویلیم داد و گفت:

راستش ازت دلخور شدم مینو جون اما شادی به قول فرزاد زیادی بزرگش کردم چیکار کنم دست خودم نیست خاطرت برام خیلی عزیزه.

من هم به پاس محبت دیبا گفتم:

منم منظوری نداشتم و باور کن بدون هیچ گونه تعارفی تو هم برام خیلی عزیز و دوست داشتنی هستی .

دوباره صدای اعتراض لیلا بلند شد :

اقای دکتر نمی شد شما دیبا رو نصیحت نمی کردین ؟ می داشتین سر من دعواشون بشه من که داشتم کلی کیف میکردم.

دکتر با لحن دوستانه که کمی امیخته به چاشنی شوخی بود گفت

تا اونجا که من یادمه این دو تا دوست توی این مدت که کنار هم کار میکنن مرتب سر مسائل کوچیک با هم جر و بحث دارن نتیجش هم مستحکم تر شدن دوستی شونه شما زیاد به خودتون نگرین مطمئن باشین دعوایی نبود که من میانجی گری کرده باشم لیلا خانوم.

لیلا: به شما که اب پاکی رو ریختین تو دست ما حالا نمیشد بذارین ما به ذره دلمون خوش باشه که ما هم میون بچه ها سوکسه داریم.

دیبا که خنده امانش را بریده بود رو به لیلا کرد و گفت:

دختر خوب تا بیشتر از ته دلت خالی نشده بهتره بحث و همین جا تمومش کنی لیلا با نیمچه فریاد گفت:

نه تو رو خدا قائله رو همین جا خم به خیرش کنین والله ما کم کم باید خودمونو از پنجره ماشین ته یکی از این دره ها پرتاب کنیم خواهش میکنم ناامیدم نکنی.

دکتر هم از حرکات و حرف زدن لیلا خنده اش گرفته بود او را بی جواب نگذاشت و گفت:

خواهشا امیدوار امیدوار باشین به این فکر کنین که اگه از ماشین من خودتون رو پرتاب کنین ته دره پای منه از همه جا بی خبر هم وسط کشیده میشه.

دکتر هم بدک نبود تا به حال او را شاد و خندان ندیده بودم هرچند به غیر از محیط کار جای دیگر بیبا او برخورد نداشتم اما فکر نمی کردم او هم بتواند این گونه باشد

هوای بیرون ابری اما بسیار دلچسب است پیچ های زیبا و سرسبز جاده یکی پس از دیگری پشت سر گذاشته میشود سرسبزی جاده چشمگیر و بی نظیر است نگاهم به هر کجا می افتد نشانه ای از وجود بهار و زندگی است صدای لیلا و دیبا سکوت ماشین را شکسته آنها در مورد این که هوای ابری شمال دل انگیز تر است یا افتابی از قضا هیچکدامشان هم

خیال کوتاه آمدن نداشتند از بحث بچه گانه شان خنده ام گرفت ترجیح دادم سرم را بر صندلی تکیه دهم و نظاره گر اغوا گری های هوی بهاری در جاده ی پر پیچ و خم چالوس باشم تا یکی به دو کردن انها.

حول و حوش ظهر بود که به ویلای استاد رسیدیم ماشین های یکی پس از دیگری در فضای بیرونی ویلا پارک شدند و همه با سر وصدا از مشاین پیاده شدیم به طرف مادر که هنوز سرگرم صحبت کردن با فروغ و یا همان همسر استاد بود رفتم و با شور و شوق که سر زندگی هوا در ان بی تاثیر نبود گفتم:

مثل این که حسابی بهتون خوش گذشته چون اصلا خستگی راه سراغتون نیومده .

قبل از این که مادر جواب بدهد زن عمو گفت:

خوب معلومه مینو جون اگه ادم همسفرهایی مثل فروغ خانوم و مامان جنابعالی داشته باشه تا اونور ایران هم که بره خستگی براش معنایی نداره.

استاد در حالی که چمدانش را از صندلی عقب ماشین بر میداشت با قیافه ی حق به جانبی گفت:

دست شما خانومهای عزیز درد نکنه پس بنده یه عنصر خنثی بودم و هستم باشه فقط یادتون باشه نوبت ما مردهای محترم هم میرسه اونوقت حق گله گذاری ندارید.

زن عمو از خجالت سرخ شد فقط توانست بگوید:

وای خدای بزرگ مثل این که بازم خراب کاری کردم ولی اصلا.....

استاد گفت:

میدونم اصلا منظوری نداشتید اصل کاری من هستم درسته خانوم مهدوی .

همه از حاضر جوابی استاد خندیدیم .

پیرمرد که استاد او را محمد علی صدا میزد از پشت ساختمان بزرگ ویلا که در وسط باغ نسبتا بزرگی قرار داشت دوان دوان بیرون آمد و با لهجه شیرین و اصیل شمالی اش رو به استاد کرد و گفت:

اقا دیر کردین دلم بدجوری شور افتاد مگه نگفته بودین هنوز خورشید طلوع نکرده حرکت میکنین؟

استاد خونسردانه پاسخ داد:

مهم اینه که رسیدیم اونم سالم و سر حال خوب خاتون کجاست؟

محمد علی وفادارانه گفت:

اقا جان خاتون تو ویلاست فکر کنم داره سور و سات نهارو آماده میکنه .

فروغ خانم خندید و گفت:

و هیچ خبری برای ان همه گرسنه و خسته بهتر از این نیست که سور وسات نهار رو آماده باشه بعد به طرف بقیه نگاه میکرد و باصدای بلند پرسید: غیر از اینه همسفر؟ و همه با هم یک صدا گفتیم: بله که صدا من و دیبا و لیلا از همه بلندتر و واضح تر به گوش بقیه رسید.

بعد از این که ساک هایمان ار در اتاقهایمان گذاشتیم دست و رویمان را شستیم و لباس های راحتی پوشیدیم و برای صرف غذا به سالن پایین رفتیم بوی اشتها بر انگیز سیر و مرغ سرخ کرده ولع خوردن را در من دو برابر کرد وقتی میز غذا چیده شد فهمیدم که خاتون زن با سلیقه و با حوصله ای است ترشی میوه که از انواع و اقسام میوه های ریز و درشت درست شده بود سیر ترشی که بیشتر شبیه مربا تا ترشی و غذاهای محلی که شامل مرغ ترش میرزا قاسمی با برنج دودی کوکوی خاویار و ماهی حاکی از این همه سلیقه و حوصله بود.

بعد از خوردن نهار خوشمزه ی خاتون ترجیح دادیم چند ساعتی به استراحت پردازیم اتاق استاد و فروغ در همان طبقه اول قرار داشت در طبقه بالا به اندازه ای اتاق وجود داشت که به من و مادر دکتر و دیبا لیلا و داریوش و خانواده ی عمو یکی ک اتاق تعلق داشته باشد بنابراین من و مادر به اتاقمان رفتیم مادر چمدان را باز کرد و گفت:

مینو جون من اول لباسا رو اویزان میکنم تا بعد با خیال راحت بخوابم

خودم رو روی تخت انداختم و در حالیکه خمیازه ی جنانه ای کشیدیم گفتم

اما نه اول میخوابم تا بعد با خیال راحت لباسامو جا به جا کنم و به قدری خسته بودم که واقعا نفهمیدم مادر چه جوابی به من داد چرا که خود را دنیای شیرین خواب غرق کردم

چه اهنگ گوش نواز و دلنشینی... و چه زمزمه ی اشنا و روح بخشی.. چند بار چشم هایم را باز و بسته کردم به گمانم آنچه می شنوم در عالم خواب و رویا باشد اما نه . نه در بیداری است کن بیدار هستم و صداهایی به گوشم میرسد در هوشیاری کامل است ما اتاق تاریک است نه تاریک تاریک گوش هایم را تیز میکنم اره خودشه درست میشنوم صدای هرمز اهسته همیشه خواندنش را تحسین کرده ام واقعا صدای قابل تحسینی داره اما چه کسی است که به این زیبایی تار مینوازد با عجله

بلند شدم و بعد از تعویض لباس هایم به طرف طبقه ی پایین رفتم .هم صدای او راز هرگز قطع شده و هم صدای تار....بعد از مکث کوتاهی صدای تشویق دیگران بود که به گوشم رسید همه دور تا دور سالن بزرگی که در طبقه ی پایین وجود داشت نشسته بودند هرگز روی صندلی یک طرفه ی شومینه که با هیزم های تنومند در حال سوختن بود نشسته و در طرف دیگر دکتر با تار کوچکی که روی زانوانش قرار داشت به چشم می خورد حالا معما کاملا برایم حل شد پس این پنجه های توانای او بود که ان سیم سرد و بی حرکت را استادانه به صدا در آورده بود.

صدای عمو جان توجه همه را به من جلب کرد

ساعت خواب عمو جانیعنی این قدر خسته بودی که با این همه سر و صدا بیدار نشدی ؟

دیبا که تازه چشمش به من افتاد ادامه داد

من که فکر می کردم جان به جان افرین تسلیم کردی از بس که صدات کردم و از تو جوابی نشنیدم اخر سر گوشم رو گذاشتم رو قلبت دیدم نه....داره میزنه

مامان از حرف دیبا کمی جا خورد و جواب داد:

ای وای.دور از جونش دیبا خانوم.....خوب طفلک خسته بود دیگه.

قبل از دیبا لیلای حاضر جواب پیش دستی کرد و گفت:

همین شما این همه لوسش کردین خانوم مهدوی تو رو خدا اگه فکر خودتون نیستید ففکر اون شوهر بدبختی ور بکنین که میخواد گیره این عزیز دردونه بیفته.

فروغ خانوم به طرفم که حاج و واج مانده بودم و دستم را گرفت و گفت:

خدا رو خوش نیما از همه طرفه ی بنده خدا حمله کردین بذارین متهم بیداد بشینه بعد شروع به محکوم کردنش بکنین از دعای که همسر استاد از من کرد کمی قوت قلب گرفتم بنابراین برای این که لیلای و دیبا رو بی جواب نگذاشته باشم و رو به فروغ خانوم کردم و گفتم:بدترین محکومین هم برای دفاع کردن از خودشون یک وکیل مدافع انتخاب میکنن اما این مثلا دوستان بی انصاف بنده حتی مهلت نمیدن خودم از خودم دفاع کنم.

استاد به صندلی کنار خود اشاره کرد و گفت :

مهدوی عزیز بیا این جا بشین که هوا و روزگار بیرون حسابی بهم ریخته اس .

بهترین حرف این خلاق رو هم زیادی جدی نگیر تا هر وقت هم دلت هم بگیر بخواب که اومدی این جا برای استراحت.

رو دیبا و لایلا کردم و اهسته گفتم :

تحویل گرفتین خانوما.

به طرف پنجره رو به باغ رفتم پرده را کنار زدم باران تند و بی وقفه ای می بارید برگ درختان نارنج و پرتغال در تاریکی زیر بارش باران برق میزد باد بی اختیار شاخه های نازک را بدست گرفته و با خود به هر سو میبرد .. دوباره به جای اول خود بر میگرددند شاخه های رقصان درختان باغ سگ شیطان و بازگوش ویلا را وادار به پارس کردن کرد برد منظره ای که در قاب پنجره پیش رویم خودنمایی میکند رویایی ترین منظره طبیعت است که ماهرترین نقاشان قادر به ترسیم این چنین تابلویی نخواهند بود.

بعد از شام لذیذ و دلچسبی که خاتون درست کرده همگی متفق القول اذعان داشتند که شب را زودتر بخوابیم تا صبح زودتر بیدار شویم و خود را برای سال تحویل که راس ساعت ۹ و ۳۸ دقیقه آماده کنیم همگی راضی از این پیشنهاد به طرف اتاق هایمان رفتیم تا صبح زیبایی را با پیشواز سال جدید آغاز نماییم.

خروس سحر حاکی از شروع اولین روز قشنگ بهاری است خواب و استراحت کاملی که دیروز بعد از ظهر شامل حالم بود باعث شد تا زودتر از مامان از خواب بیدار شوم باران و هوای ابری دیشب جای خود را به هوای صاف و دل انگیز بهاری داده است که همین امر باعث میشد تا شور و شغف زندگی در درونم بیدار شوم مادر را برای نماز خواندن بیدار کردم هنوز خسته ی راه بود به سختی رختخواب نرم و گرمش را ترک کرد با همان صدای خواب الوده اش گفت

چه خوب شد بیدارم کردی باور کن به قدری خوابم سنگین بود که حالا حالا ها نمیتوانستم بیدار شوم.

در حالی که پتوی تختش را مرتب میکردم گفتم:

نمیشه که همیشه از اسمون به زمین بباره بالاخره یه موقعی یه جورایی میشه که زمین به اسمون بباره مادر عزیز من.

مادر طبق معمول هر روز نماز صبح گاهی اش را خواند و بعد از ان برای خوشبختی همه ی جونا از جمله تنها دخترش دعا کرد صداهایی از اشپزخانه به گوش میرسید که به گمانم خاتون داشت وسایل صبحانه را آماده میکرد اهسته از پله ها پایین رفتم فقط چراغ اشپزخانه روشن بود و خاتون چادر به دور کمر بسته شغول کار کردن بود بوی خوش کته با نون داغ محلی با هم در امیخته و عطرشان مشامم را نوازش میداد و اشتها را بر می انگیخت تازه فهمیدم چقدر گرسنه ام .

سلام ننه خاتون صبح بخیر

با صورت چروکیده اما خندان و چشمان مهربانش نگاهم کرد و با لهجه شیرینش گفت:

اوه... سلام دختر جان امروز حسابی سحر خیز شدی هان خیلی مونده تا توپ سال تحویل به صدا در بیاد میخوایید دختر جان.

امروز خواب بی خواب ننه خاتون میشه روز عید ادم توی شمال و هوای بهشتی باشه انوقت بگیره بخوابه شما هم بهتره یواش یواش کار نکنی جون من کیم سر و صدا کن تا همه بیدار شن چه وقت خوابه.

اوه مثل این که یادت رفته خودت دیروز چقدر خوابیدی که صبح به این زودی تونستی از خواب بیدار شی دختر جان خدا رو خوش نیماه من مردم ازاری کنم مردم از خواب بیدار شن.

صدای فروغ خانوم که همراه مادر از اشپزخانه وارد شد به گوش رسید:

چشمم روشن مینو خانوم داری علیه اهالی خونه توطئه میچینی؟ اما منم با تو موافقم الان یه کاری میکنم که همه تا ده دقیقه دیگه سر میز صبحانه حاضر بشن.

فروغ خانوم شال بافتنی اش را روی سرش انداخت و به طرف در رو به باغ رفت کنجاو شدم به دنبالش راه افتادم تا ببینم چه کار میکند سرمای بیرون سریع السیر بر پوست و استخوانم نفوذ کرد اما لطافت هوا انسان را وادار میکرد تا بماند و سرما را تحمل کند با شنیدن نفسی عمیق هوا تمیز و بهاری رو به داخل ریه هام هدایت کردم فروغ به طرف قفس بزرگی که مرغ و خروس ها در آن جا پرسه میزدند باز کرد و با یک چشم بر هم زدنی همه ی ان ها با سر و صدا به بیرون دویدند جوجه ها جیک جیک کنان از جلو می دویدند مرغ ها قد قد کنان در پی انها خلاصه در یک ان سر و صدایی از مرغ و خروس ها به وجود آمد که بدون شک تمامی اهالی خانه را وادار به برخاستن از خواب شیرین صبح گاهی کرد ترندن جالبی بود صبحانه ی صد در صد محلی با سر شیر و خامه ی پنیر محلی که لا به لاش زیره پاشیده شده بود و کته و نیمرو با زیتون ماری به همگی مزه داد.

سفره بهفت سین با سلیقهی استاد و همسرش روی میز گردی در کنار شومینه چدیه شد بعد از ان به درخواست استاد همگی دور تا دور میز نشستیم تا کمی برایمان حافظ بخوانند و رد حقیقت با خواندن این اشعار لسان الغیب به استقبال سال جدید برویم سالی که از خداوند خواستیم بریا همگی مان خوشی و برکت به همراه داشته باشد

خاتون و محمد علی هم برای تحویل سال در کنارمان ماندند بوی خوش عودی را که خاتون روشن کرد مرا به یاد خانوم جون وو اقا بزرگ انداخت به یاد دل با صفا و لب همیشه خندانسان به یاد حوض کاشی کاری خانه شان و مایه قرمز درون آن چقدر دلم میخواست این پیرمرد و پیرزن مهربان الان در کنارمان بودند مادر طبق رسم هر ساله بعد از تحویل سال یک سکه به من داد و استاد و همسرش به همگی مان یک جعبه منبت کاری کوچک داد و باعث خوشحالی و تعجبمان شد آن چه بیشتر باعث شگفتی من شد آن بود که دکتر به من و دیبا به عنوان عیدی خودنویس بسیار ارزنده و شیکی داد که میدانستم از آن تا همیشه به خوبی مراقبت خواهم کرد عمو و زن عموهم یک سالنامه که لای آن چند اسکناس تا نخورده بود دستم دادند و در آخر عمو حرفی زد که همیشه از شنیدنش واهمه داشتم.

مینو جون قابل تو عروس گلم رو نداره ایشالا در آینده جبران کنم

خصمانه و عصبی به هرگز نگاه کردم به گمانم او هم وامانده مستاصل امد اما واماندگی او هیچ کمکی به عصبانیت من می کرد قبل از این که لب بگشایم و حریفا که انتظار داشتم مدت ها پیش مامان و یا هرگز به عمو و زن عمو بگویند بگویم چشمم به مادر افتاد که ملتسمانه نگاهم میکرد و یا شاید از من خواست باز هم سکوت کنم از او هم عصبانی بودم اخه نمی دونم چرا از حرفی که باید میزد واهمه داشتن هر چه بود باز هم باید دندان روی جگر میگذاشتم و لب از لب نمی گشودم بنابراین ترجیح دادم جمع را ترک کنم و به اتاقم رفتم.

چند دقیقه یا نگذشته بود که دیبا به اتاقم آمد و سعی کرد با شوخی حال گرفته ی مرا بر جای خود بیاورد:

خوب دختر جان مگه تو لالی چرا خودت نمیگی بهشون با این ازدواج موافق نیستی؟ الانم هیچ کار درستی نکردی خودتو اینجا زندونی کردی مگه بچه ای؟ نا سلامتی یه دختر تحصیل کرده یا اونوقت عملکردت چی؟ مئا ادم های بی سواد عامی.

با درماندگی نگاهش کردم و گفتم منم می دونم این تخم لق رو کی تو دهن بزرگتر ها شکوند که بنده عروس عمو و زن عمو هستم بابا جون زبونم مو در ارود از بس به مامان به خود هرگز گفتم احساس من یه احساس خواهرانه اس اون شرایط مرد زندگیمو نداره خیلی خوبه خیلی.....اما نه برای همسریه من.....بلکه برای یه پسر عمو خوبه برای یه برادر همین.

خوب این که دیگه دادو بی داد نداره مرد و مردونه بشین با عمو با زن عمو با خود هرگز حرف بزن نه مثل بچه ها لب وور بچینی قهر بکنی این راه حلش نیست حالا هم بلند شو بریم پایین که با ادامه ی این رفتارت حال همه رو می گیری.

مامان گوشی تلفن روبه من داد تا سال نو رو به اقا بزرگ و خانوم جون تبریک بگم وقتی صدایی مهربانشان را شنیدم دوباره حال و هوای بهار جای خود را به پریشانی چند لحظه قبل داد زن عمو هم با پدر شوهر و مادرش شوهرش صحبت کرد و بعد از آن با هومن که به خاطر اقا بزرگ و خانوم جون از مسافرت چشم پوشی کرده بود گپ کوتاهی زد.

بزرگترها تصمیم گرفتند به بازار بروند تا کمی سوغاتی شمال را برای دوستان و اشنایان بخرند و گشتی هم در بازار ماهی و شهر بزنند ما جوانترها هم تصمیم گرفتیم از زیبایی های اطرافمان غافل نشویم و به تماشای دریا که امواج طنین اندازش بر روی ماسه ها گوش را نوازش میدهد برویم آمده بودیم وجودمان را از اوای بکر و تابلوی دست نخورده ی طبیعت انباشته کنیم پس بیاد فرصت را غنیمت بشماریم.

لیلا که دلش می یخواست با بقیه به شهر برود تا برای خانواده ی خودش و خانواده ی داریوش سوغاتی بخرد اما به قسمت دیگه ی دلش هوس آمدن با ما را داشت خلاصه با وسوسه های من و دیبا با ما آمد اما از مون قول گرفت این گروه به دیداری با شهر داشته باشیم لیلا گرمکن قرمز با راه های سرمه ای بسیار زیبایی پوشید با وجود هیکل تپلی که داشت اما بهش خیلی می آمد لیلا جز معدود درختانی بود که غصه ی اضافه وزن شو نمی خورد با شجاعت از هر لباسی که دوست داشت استفاده می کرد دقیقا برعکس دیبا که همیشه با وسواس بیش از نازه اش با عث اعتراض همه می شد البته نتیجه این وسواس هم آن بود که همیشه دیبا بی نظیر و بی رقیب بود او میدانست چه بپوشد که قدش کمی بلند تر به نظر برسد چه مدل مویی انتخاب کند تا چشمان زیبا و گیرایش خود را به نمایش بگذارد و اما من هم چیزی میان این دو نفر بودم نه بی قید مثل لیلا نه حساس مثل دیبا

دریا تا ویلا فاصله ی چندانی نداشت و چون باران هم قطع شده بود با پوشیدن کفش ساقه بلند و بارانی خود را مجهز کردیم و پای پیاده راه افتادیم هوای وسوسه گر بهاری آن هم در این نقطه از دنیا که معجزه خداوند چیز دیگری نمی توان در مورد آن گفت بر قلب انسان نقش عشق میزند و آن را ملوب احساس میکرد لیلا هم که از این قائده مستثنی نبود به طرف داریوش رفت و دستش را قلاب بازوی او کرد و نجوا کنان پیشاپیش بقیه راه افتادند انگار این سفر بیشتر به حال آنها موثر واقع شده بود مثل این که قراردادی بودیم که دو نفر دو نفر باهم باشیم هرگز و دکتر پشت سر لیلا من و دیبا هم آخرین گروه دو نفره را تشکیل دادیم در آن لحظه سکوت و فکر کردن را ترجیح دادم مثل این که دیبا هم چون من فکر می کرد.

آخر او هم در سکوت در کنار من قدم بر میداشت صدای قور و قور قورباغه هایی که هر از گاهی به هوا بر میخواستند به وضوح به گوش میرسید هوس های جوانی در دلم جا یگرفته بود ذهنم را خالی از هرگونه فکر و خیال کردم نا جولانگاه جوانیم شود دست از سر قورباغه های پنهان شده در گودال های گل الود برداشتم و نگاه به روبه رویم دوختم به آن

جایی که دو مرد دوشادوش قدم بر میدارند و نمی دانم از چه چیز صحبت میکردند دو مردی که یکی را چون برادرم دوست میداشتم و دیگری یاسمتن خفته در دلم را میهمان مهتاب کرده است به قلبم راه دادم.. خنده ام میگیردچه افکار عبث و بیهوده یا احساسی یک طرفه حسی که اگر هم سر به طغیان میزند هیچ کس پاسخ گویش نیست خنده ی تمسخر امیزم توجه دیبا را به خود جلب کرد

خوب با خودت خلوت کردی هان واسه ی خودت تعریف میکنی واسه ی خودت هم می خندی خلاصه حسابی با خودت حال میکنی ما هم این جا به عنصر مزاحمیم؟ سعی کردم به لحنم شادابی و نشاط بدهم پس لبخندم را پر رنگ تر از قبل کردم و گفتم:

عنصر مزاحم چیه خانوم خانوما شما جز عناصر اصلی مندلفی هستین من پر چونگی نکردم تا شما تو سیر و سلووک عارفانه ی خودتون شناور باشین .

چهره اش را در هم کشید و گفت:

ای بدجنس مودی من تو سیر و سلوک بودم یا جنابعالی حالا بگذریم حسابی تو نخ هرگز بودی هان جون من به چی داشی فکر میکردی

؟

خنده ام گرفت چه خوب که نفهمید تو نخ داداشش بودم

نه بابا تونخش که نبودم...به این کلامم را برید و پرسید

شما هیچ وقت عاشق هم نبودید؟

سرم را به علامت افسوس تکان دادم گفتم

سوال مسخره ای کردی مسخره تو از اوضاع و احوالی که دارم اما برای این که جووابت رو داده باشم بهت میگم توی تمام عمرم حتی یک دقیقه حتی ثانیه به هرگز عاشقانه فکر نکردم دوستش داشتم همیشه اما مثل یه برادربه خودشم گفتم

دبا دوباره وسط حرفم پرید و پرسید

خوب شاید اون عاشقته...می خواستم بهت بگم البته اگه ناراحت نشی؟

با سر اشاره کردم حرفشو بزنه و ادامه داد

هرمز پسر برازنده و خوش تیپ معقول با موقعیت خوب اجتماعی و خانوادگی .

بازم خونم به جوش اومد و با اعتراض گفتم :

خمب اگه نظرت اینه پیشکش خودت خانوم دیبا داریان.

زمزمه کنان گفت:میدونستم امپرت میره بالا اما باور کن منظوری نداشتم پس از کمی سکوت گفتم:

حالا که اینطوری به نظرم خودت با خودش یا با پدر و مادرش صحبت کن مکث کوتاهی کرد و دوباره ادامه داد یا شایدم بهتر باشه با بزرگترهایی مثل اقا بزرگ و خانوم جون حرف بزنی .

از شنیدن اسم اقا بزرگ و خانوم جون کله ام سوت کشد و با صدای تقریبا بلندی گفتم:

کجای کاری دختر همون دو تا عزیزان فکر ما رو تو ذهن بقیه انداختن در ثانی کی میتونه رو حرفشون حرف بزنه
..مگه...مگه..

دیبا عجلانه پرسید:

مگه چی؟

مگه این که خود این لعنتی بگه منو رو نمی خواد شاید این جور ی بشه مشکل اقا بزرگ و بقیه رو قانع کرد.

دیبا: خوب مشکلی که راه حلش معلومه دیگه مشکل نیست فقط میمونه یه چیزی یه بار دیگه ام ازت سوال کردم جوابی بهم ندادی ببینم هرمز عاشقته؟

عصبی نگاهش کردم و جاب دادم:

نخیر خانوم عزیز عاشقم نیست ممکنه به خاطر بقیه بدش نیاد با هم ازدواج کنیم اما میدونم یعنی مطمئنم عاشقم نیست
اون به این فکر عادت کرده .به این فکر که از کودکی شنیده من و اون باهم ازدواج میکنیم

دیبا: خوب پس بذار به عهده ی خودش. بهترین راه همینه حالا اون اخماتو باز کن نذار بالا غیرتا این مسافرت بهمون
کوفت بشه.

دیباراست میگفت باید از دور هم بودن در این مکان رویایی نهایت لذت رو ببریم پس دستت دیبا را گرفتم و به دنبال خود کشاندمش هر دو به دو از دیگران سبقت گرفتیم و خود را به اسحل رساندیم نسیم مللایمی که لطافت ووسوسه هایش را بر صورتم پاشد ناخود آگاه اخم های گره کرده ام را از هم گشود لیلا درست مثل یک بچه ی بازیگوش توپ پلاستیکی اش را در آورد و شروع کرد به باد کردن ان گویوی کودک درونمان سر به طغیان کرده و بازیگوشیش گل کرده چرا که وقتی به خودم امدم دیدیم مدت هاست مثل بچه ها شاد و پر انرژی در حال دست رشته ووسطی بازی کردن هستیم بدون ترس از این که کسی بگوید با این سن و سال خجالت نمی کشین مثل بچه ها تو سر و کول هم میزنین حتی دکتر هم مثل پسر بچه ها پانزده ساله دنبال توپ میدوید و فریاد میزد نمی دانم چه مدت از شیطنت های کودکانه مان گذشته بود که بازی با سرنگونی من درون چاله پیر زایی متوقف شد درد پایی پیچ خورده ام فریادم را به آسمان بلند کرد بالاچار همه دست از بازی کشیدند به سختی و دشواری ایستادم اما به هیچ وجه نتوانستم قدم از قدم بردارم مچ پای راستم آسیب دیده بود راهی که موقع آمدن بیست دقیقه طول میکشید رسیدیم حدود یک ساعت طول کشید تا برگشتیم همه نگرانمان بودند مامان با دیدن ان اوضاع و احوال که تکیه گاهم لیلا و دیبا بودند به صورتش زد و با نگرانی گفت:

خدا منو بکشه چه بلایی به سرت اومده دختر.

با وجود این که درد امانم را بریده بود اما سعی کردم خونسرمدیم را حفظ کنم تا شاید بسردی باشد بر دیگ جوش آمده ی صبر مامان پس با فروتنی و آرامش تسلط یافته گفتم:

چیزی نشده مادر من.....بی خود نگران نباش فقط یک شیطنت کوچک باعث شد تا یه گودال کوچیک رو نیبینم به همین سادگی ...پ جای هیچ..گونه.....نگرانی نیست

ووقتی خاتون میز غذا رو چید دوباره بوی برنج دودی کوکو سبزیی ماهی شور و ماهی سفید از خود بی خود می کرد اما از فشار درد از خوردن غذا هیچ لذتی نبردم فقط ادای غذا خوردن را درآوردم تا حداقل دیگران از لذت سبزیی پلو و ماهی روز عید محروم نشوم اما بعد از جمع شدن میز غذا به معنای واقعی طاقتم طاق شد وبه ناله و زاری افتادم محمد علی و ننه خاتون به اتفاق گفتند کمی ارد و زده ی تخم مرغ وزرد چوبه به پام ببندند تا ضربه وسیله ی این معجون گرفته شود اما استاد و عمو و مامان اصرار داشتند هر چه زودتر به بیمارستان شهر مراجعه کنیم و.....نتیجه ان شد که سه الی چهار روز باید استراحت کامل کنم تا کشیدگی تاندون ها که ناشی از پیچ خوردن بود ترمیم شوند و این یعنی نهایت بی رحمی چقدر به خود وعده داده بودم تا در این چمنزار های سرسبز و نشاط اور بدوم و یاد ایام کودکی ار رد خود زنده کنم

چقدر نقشه کشیده بودم تا در سنگلاخ های ساحل دریا خودم رابه دست زمزمه ی امواج و نسیم دریا بسپارم اما افسوس که حالا باید نهایتا در ایوان ویلا بنشینم و جنب و جوش اطرافیانم را نظاره گر باشم

فصل دوازدهم

سه روز از مسافرتی که برا یش کلی نقشه های جور و جور کشده و بدم در کنار بزرگتر ها روی صندلی گذشت حسابی حوصله ام سر رفته و خلقم تنگ شده بود مامان بنده خدا چشم از من بر نمیدارد تا مبادا به قول معروف اب در اندرونم تکان بخورد اما لیلا و درایوش دیبا و هرمز به گشت و گذار مشغول بودند و حسابی به ان ها خوش میگذرد چیزی که در این چند روز خوشایند و مطلوب نظرم است ماندن دکتر در کنار استاد و در نتیجه حضورش در کنار من و همین باعث نزدیک تر شدن و هم صحبتی اش با من بود چه قدر از افکار و نقطه نظرهایش لذت می بردم در این ماه ها و روزهای یکه در کنار او کار کردم در پشت چره ی جدی و لحن امرانه شا قلبی حساس و شکننده وجود دارد.

شاید بتوانم برای خودم اعتراف کنم فقط حضور دکتر بود که توانست نشستن روی صندلی را برایم قابل تحمل کند چقدر دوستت داشتم با او از راز دلم بگویم از علاقه ای که هسته و هسته نرم نرمک میهمان نا خوانده ی دلم شده علاقه ای که هسته بود اما پیوستگی اش گره کرده کوری بر تار و پودم زد اگر بتوانم شوق های بیدار در درونم را بر زبان بیاورم میگفتم من بی تو نه آغاز و نه پایان تویی آغاز هر صبح و هرشب.....ای وای که چه خیال های شیرین و غیر قابل باوری خیال هر چه هست زیباست در خیال خود خودت هستی بدون هیچ دغدغه ای کوچه های بن بست زندگی را زیر پا میگذاری و قاصدکی کیه بین عشق و نفرت گردان است صدا میزنی و از او می خواهی تا از تو بگوید دنیای خیالم را رنگ میزنم و بریا ان قابی پنجره میسازم تا مهتاب را به درون خانه ی خیالم دعوت اما هنوز نمی دانم با چه زبانی به تو بگویم دوستت دارم .

صدای خنده وش اید برو بچه ها شیشه رویاهایم را میشکند با حسرت نگاهشان می کنم دیبا و هرمز را می بینم که با اندکی فاصله از بقیه دو شادوش هم زمزمه کنان نزدیک یمشوند و در این مدت کوتاه چه بهم نزدیک شده اند؟ از فکر که در موردشان میکنم از خود شرمنده می شوم فاصله ی سنی که بینشان وجود دارد پازل افکارم را در هم میریزد.

نه غیر ممکن است. لیلا به طرفم میدود و با شادی سرمستی میگوید:

مینو.....مینو.....اگه گفتی چه فکری به سرم زده؟

وقتی سکوت را دید کمی دماغ شد:

واقعا که چه دوست با ذوق و با احساسی دارم مردم از این همه ابراز احساسات

با بی حوصلگی جواب دادم:

اگر تو هم مثل من مجبور بودی به جا بنشیننی و جنب و جوش دیگران رو رو ببینی اونوقت بهت ابراز احساسات رو نشون میدادم.

خیلی خوب بابا. تو که روز روزش از همه طلبکاری چه برسه حالا که تارت اجازه نداد جواب دندان شکن را که پشت لبام امد بهش بدم:

قرارمون یادت رفت دیدن نسیم باید فردا بریم پیش نسیم فکر کنم سورپرایز واقعی براش باشه تو چی فکر میکنی؟
پیشنهاد لیلا جرقه ی شادی را در وجودم روشن کرد نمی دونم چرا فراموشش کرده بودم با شادی و شغف نگاهش کردم و گفتم:

بهتر از این همیشه خوبه تو یادت افتاد حالا کی چطوره همین الان..؟

لیلا انگشت سبابه اش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و گفت:

اوه.....نه.....نه.....نه.....الان که بی موقعس فردا صبح زود.

امدم اعتراض کنم با لحنی عاری از هرگونه شوخی گفت:

چون و چرا نداره مینو خانوم در غیر این صورت فردا هم محکوم هستین از صبح تا غروب روی همین صندلی بنشینید و سنگریزه های زیر پاتونوبشمارین.

فقط اگه حال خوب بود میدونستم چه طوری سر جاش بنشونمش دختره ی خیر سر اما در موقعیت کنونی سکوت عاقلانه ترین و بهترین گزینه بود

عطش و شوق دیدار نسیم باعث شد که شب را زودتر به رختخواب بروم تا در زمان را کمتر احساس کنم

وای که چه روستای زیبایی.....همه چیزبکر بکر .همه چیز سبز سبز.....پاک پاک گویی تمام فرشتگان خدا در این فضای ملکوتی قدم میزنند هرم گرمای لذت بخشی که ناشی از زیبایی های طبیعت است در رگ هایم جریان

گرفت.....ان قدر به زمین و زیبایی هایش مشغول بودم که از اطراف و از زمان غافل شدم و این صدای شاد و خندان دیبا بود که رما متوجه ی اطرافم کرد

هی.....مینو مراقب خودت باش هیچ متوجه ی که بدون عصایی؟

همین یاد اوری دیبا باعث شد که کنترل خود را از دست بدهم اما دستان قوی و مردانه ی دکتر از سقوط دوباره نجاتم داد عصا را زیر بغلم گذاشت و نجوا گونه گفت:

شما بیشتر از اینها باید مواظب خودتون باشید خانوم مهدوی.

خانم مهدوی با اکراه و طمانینه خطاب کرد نمی دانم چرا؟ اما وقتی به طرفش برگشتم تا از کمکش تشکر کنم هر دو چشمش را چراغانی دیدم و روی لبش سایه لبخند غریب جا خوش کرده بود دلم در سینه لرزید اما نگاه نافذش پاهایم را چون دو ستون محکم برزمین سخت و استوار کرد چشم را به آسمان ابی دوختم و در دل ارزو کردم آنچه را که دیدم تصویری از یک واقعیت شیرین و دلچسب باشد شاید خیال بود اما به جرات می توانم بگویم درد پاهایم کاهش پیدا کرد چرا که وقتی لیلا دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت:

با اون یه دونه چوب دستیت اگه بخوایم به پای تو بیشتر پیش بریم تا ظهر هم نمی رسیم.

سرم را زیر گوشش بردم و زمزمه کردم

من با همین یه دونه چوب دستی ام اگه پا به پات نیام مطمئن باش حتما پشت سرت هستم تو مواظب خودت باش لیلا خانوم تا شستت پات تو چشت نره فریاد لیلا برخاست و با اعتراض بچه گانه اش در جوابم گفت:

واقعا که از اصلا به تو خوبی نیومده مینوی مهدوی دختر زبون دراز نمک شناس دیبا به طرفش آمد دستش را کشید و گفت:

باز شما دو تا مثل.استغفر...

حرف ناتمامش را هرگز تمام کرد:

خجالت نکشین دیبا خانم راحت باشینباز شما دو تا مثل سگ و گربه بهم پریدین.

دیبا: اصلا فرزند تو با مینو بیا هم زودتر میرسیم هم از جنگ جهانی سوم پیشگویی میشه هم..

هنوز حرفش تموم نشده بود که هرمز پسر عموی عزیز بنده از پشت دیبا را به طرف جلو هدایت کرد و گفت:

اون جبهه به وجود شما بیشتر احتیاج داره لطفا...

بقیه جمله اش را نشنیدم چون هم از ما فاصله گرفته بود وهم احساس کردم تن صدایش را پایین آورد نمی دانم چرا.....اما هرچه بود احساسم به من نهیب میزد که این دو از عشق غافل نشده اندکه این دو در گوشه ی قلب خود جای دنجی برای خود برای دیگری ساخته است که این دو در این مدت کوتاه ان قدر به هم نزدیک شده اند که میتوانند صدای نفس هایشان را دانه دانه بشمارند.

دوباره خیالم رفت باشنیدن صدای دکتر .

به چی فکر میکنید.....این همه عمیق و متفکرانه؟"

به رو به رو چشم دوختم کمی جلوتر از ما دیبا و هرمز لیلا و درایوش اشتباه شانه به شانه هم میرفتندچه میتوانستم بگویم که به خواهر شما و هرمز فکر میکنم و یا میتوانستم بگویم به چراغ عشقی که در میان سنگلاخ ها کور سو میزند میاندیشم؟ مضحک است اگر بخواهم قصاص قبل از جنایت بکنم پس بهتر است از این افکار تلخ دست بگذرم.

به رودخانه ی پر ابی که در میان سبزه زاران عبور می کند نگاه کردم و گفتم:

به این که همه زیبایی رو فقط در کارت پستال و پوستر ها دیده ام اما حالا خودم در وسط یکی از رویایی ترین کارت پستال های دنیا هستم جالبه و.....خیلی هم جالبه خوب نگاه کنید.

جالب تر از این طبیعت محسو کننده دلفریب روحیه لطیف وش اور گونه شماس.

چوبدستی باعث ازار بازویم شده بود بنابراین قدم هایم را اهسته تر کردم.

میشه پیرسم از کجا تشخیص داده بودید فاقد این روحیه هستم؟

پاسخ داد: مثل این که خسته شدین اگه احساس ناراحتی می کنین می تونیم برگردیم تو ماشین.

با اشاره سربه او فهماندم که راهمان را ادامه دهیم و منتظر ماندم ادامه داد.

و ما جوابتون من ادم ها رو خیلی زود میشناسم از رفتارشون نگاهشون حرف زدنو.....اما اگه به خصوص و همکار هم باشیم.

و این ان قسمت اخر جمله اش به نظرم امد راستش کمی هول شدم نگاه من هم برایش گویای همه چیز بود.....و یا که چقدر دلم میخواست لیلا پیشم بود هزار تا غرولند میکرد و یا به قول هرمز مثل سگ و گربه بهم میافتادیم تا من تنها با دکتر نبودم ناگهان جرقه ای مثل صاعقه فکرم راروشن کرد بهترین سوال برای خلاص شدن از سنگینی حرفاش بنابراین بدون هیچ گونه فکر ی درست مثل بچه های پر رو و حاضر جواب پرسیدم:

اگر شما ادعا میکنین ادم ها رو خوب میشناسین..پس اون نامزدتون.....یعنی کسی رو که میخواستین.....

محکم و سخت ایستاد به طرفش برگشتم تا علت ایستادنش را بفهمم با دیدن صورتش کلام در دهانم ماسید هجوم یک باره ی خون در صورتش کاملا مشهود بود گره بین ابروان و نگاه خشمناکش بیانگر عصبانیت درونش بود .

نا گهان متوجه گزنده بودن سوالم شدم اما دیگر خیلی دیر شده بود با احتیاط و دلهره گفتم:

نمی دونم چه جوری ازتون عذر خواهی کنم دکتر اصلا نمی فهمم این چه سوالی بود که پرسیدم بازم ازتون.

جدی و خشک گفت:

اما من کاملا میفهمم چرا این سوال رو از من کردی؟ پوزخندی زد و با نگاهی عاقل اند سفیهی ادامه داد

اما من کاملا میفهمم که تو خانوم وکیل چرا این سوال رو از من کردی؟ ولی باید بهت بگم یه وکیل خوب کنکاش توی زندگی موکلش کنه ومن موکل شما نیستم خانوم مثل این که در غیاب من گذشته ام را نبش قبر کردید

سروشو پایین انداخت و برخلاف جهت مسیری که پیش روی داشتم شروع به حرکت کرد ای کاش این چوبدستی لعنتی زیر بغلم نبود اونوقت تا اونجا که نیرو داشتم میدویدم تا خودم را از همه پنهان کنم با این حرف بی ربطم همه چیز رو بهم زدم یاد نصیحت خانوم جون افتادم که همیشه میگفت

همیشه قبل از این که کلامتون جمله بشه و به گوش دیگران برسه اونو تو دهانتون مزه مزه کنین ای کاش جمله ام را میسنجیدم اما حالا دیگر

اشک بی اختیار روی گونه هام سرازیر شد درست نمی فهمیدم از دست خودم شاکی بودم یا از دست او.....تلخی و گزندگی جمله اش نگاه تحقیر امیزشبه همراهان پیش رو نگاه کردم فاصله شان زیادتر شده بود انگار چاره ای نبود باید بقیه راه را پیاده می پیمودم هر چند روحیه ادامه ی مسیر را نداشتم اما باید به دیگران میپوستم.

مادربزرگ نسیم با چای داغ و نان محلی که دست پخت خودش بود از ما پذیرایی کرد پیراهن گل ریزو رنگارنگ چارقد سفیدش که بدون اقرار به سفیدی برف می ماند ادمی رابه یاد دشتی پر از شقایق میانداخت انگار زندگی در کنار هم شهریاننش لهجه اش را دو چندان کرده بود لیلا طبق معمول شلوغ بازیهایش اجازه ی صحبت را از بقیه گرفته بود با وجود ان که دل و دماغ چندان نداشتم اما شور دیدار نسیم را در رگ و ریشه ام حس میکردم بنابراین با کمی دلخوری رو به لیلا کردم

خانوم محترم اگر یادت نرفته باشد ما اومدیم این جا تا از دوست دیرینه مان دیداری تازه کنیم نه این که به سخنرانی بی انتهای شما گوش بسپاریم .

بدون لحظه ای درنگ رو به مادربزرگ نسیم کردم و پرسیدم:

پس نسیم کجاست ؟ مگه پیش شما نیست؟

مادربزرگ با لبخندی کم رنگ اما شیرین حبه قند را درون استکان چایش برد با همان آرامش در دهانش گذاشت گویی رویاهای گمشده اش را لا به لای این سرزمین سرسبز و گم شده پیدا کرده است رویایی که میدانم زلف های پیچیده ی نسیم عزیزترین کسکش با ان امیخته است صدایش تارهایی نازک افکارم را پاره کرد:

چرا دخترم نسیم منم توی این خونه اس اما نه فقط اون بلکه

لیلا شتابزده پرسید:

نه فقط اون؟ پس کی؟

خنده اش رنگ و روی بیشتری به خود گرفت:

صبر کن دخترم.....عجله نداشته باش.....قصه ی نسیم من شنیدنی است پس بهتره به جای هر سوال و جوابی بذاری برات تعریف کنم.

آخرین جرعه ی چایش را نوشید همه تشنه ی شنیدن بودیم و حتی دیبا و هرمز هم.

مادربزرگ اهسته و شمرده گفت:

وقتی به اصرار نسیم رونه ی شهر و دیار خودمون شدیم فکر نمی کردم.....در حقیقت باورم نمی شد که نوه ی پر جنب و جوشم که برای رفتن به دانشگاه روزگارمو سیاه کرده بود طاقت موندن داشته باشه اما خوب روزگار هر روزش یک

رنگ و چهره ای رو به ما نشون میده جونم براتون بگه به چشم خودم پژمرده شدن روز به روز دخترمو دیدم و دم نمی زدم یعنی نمی تونستم دم بزنم اخه اگه منم میخواستم حریف سختی بگم بیاد ریخته شدن گلبرگ های گلم رومیدیدم فقط بهش دلداری میدادم امید دارم اینده روشنی رو پیش روش اوردم و تو قلب قشنگ و مهربونش پنجره ای از نور و روشنایی با قلم عشق ترسیم کردم (یعنی این مادر بزرگه اس که داره این حرفا رو میزنه!) کم کم بهتر شد اما هنوز نسیم شیطون و پر جنب و جوشم رو پیدا نکرده بودم ولی راضی بودم گویی مادر بزرگ از حرف زدن خسته شده بود جرعه ای از اب درون لیوان پیش رویش را نوشید ان گاه رو به من کرد و کنجکاوانه پرسید: نمی دونم توی اون دانشگاه توی اون شهر بدون در و پیکر زیر اون اسمون مه گرفته چه اتفاقی واسه این یکی یدونه ی من افتاد که یهو از این رو به اون رو شد من که نفهمیدم .. تو چی دخترم تو چیزی میدونی که من پیرزن ندونم؟

در برابر سوال بی پرده ی مادر خلع سلاح شدم حاج و واج نگاهم از این پیرزن روستایی به نگاه بهت زده ی لیلا افتاد نمی دونستم واقعا نمی دونستم چه جوابی باید بدهم سنگینی نکه های منتظر در ان را با تمام وجود احساس کردم و به همان سختی و سنگینی فشار بغضی مصمم مهمان ناخوانده گلویم شده بود.... دوباره صدای مادر بزرگ بود که گویی از فرسنگ ها فاصله به گوشم رسید:

چرا سکوت؟ اخه تو لیلا مثل خواهر نسیم بودید باید بدونین چه تیشه ای ریشه ی وجود منو زخمی کرده.....اگه شماها ندونین باید سراغ چه کسی رو بگیرم؟

صدای لرزان چشمان باران زده ی لیلا به کمکم امد:

اون فقط خسته بود مادر بزرگ از تهران و نامردمی هاش از زرق و برق دروغ و فریب هاش خسته شد نسیم معلق به ان سرزمینه اون ناخواسته دلش هوای زادگاهش و کرده بود مادر بزرگ همین باور کنید.

باشه دخترم اگر چه سخته ولی باور میکنمدر حقیقت بهترین باور همینه که تو گفتی.

پیرزن اه بلندی کشید و این طور ادامه داد:

نسیم یواش یواش خودشو پیدا کرد اما خودی دیگر دختری ارام متفکر و غمگین با نگاهی پر حسرت به پشت سر بلاخره اتفاقی که فکرشو میکردم افتاد در همسایگی مون زن و مرد جوانی زندگی میکردند و جو دخترک شیرین و دوست داشتنی گرمای زندگیشان شد هر صبح بعد از طلوع افتاب زن و شوهر به همراه دریا سر سرزمینشان میرفتند و بعد از ظهر قبل از غروب افتاب با تنی خسته اما دلی عاشق تر به خانه ی امیدشان بر میگشتند اما از ان جایی که اسمان

هیچ شهری بدون ابر و باران نمی شود زن خسته همسایه بار سفرش را بی رحمانه بست و دریا و مردش را تنها گذاشت سکوت سنگینی برقرار شد همه منتظر بودیم تا آخر داستان واقعی رو بشنویم بالاخره لیلا بی طاقت تر از ما پرسید:

خوب مادر بزرگ این چه ربطی به نسیم داره؟

پیرزن لبخندی را که معنایش را نفهمیدم زد... تمسخر... خوشحالی نمی دانم

باشه لیلا جون زودتر اخرشو میگم بقیه اش حاشیه اس وقتی با نسیم بر گشتیم این جا یک سالی از مرگ زن جوون میگذشت که گاهی برای سرگرمی خودم یا کمک به اون مرد جوونی هرچه بود دریا رو میاوردم پیش خودم باهاش بازی میکردم با مرغ و خروسا سرشو گرم میکردم نسیم هم دلبسته اش شده بود نفهمیدم بعد از چند ماه چه حرف هایی بین نسیم و اون مرد جون رد و بدل میشه که مادرشو فرستاد خواستگاری هر چی از من انکار بود از طرف نسیم اصرار و پافشاری بهش گفتم یادته وقتی میخواستی بری تهران چقدر بهت گفتم همین جا بمون تو از جنس همین مردمی گوش نکردی خودت و منو اواره شهر کردی بعد از چند صباح پشیمون و خسته بر گشتیم به جای اولمون حالا هم دوباره داری اصرار به کاری میکنی که والله درست نیست میدونید جواب حرفم چی بود؟

نسیم بهم گفت: مادر بزرگ من میتونم دوباره افتاب رو بگردونم به توی اون خونه من دوباره میخوام لبخند رو، رو لبای این دختر بنشونم راست میگی اون شهر لعنتی شهد زندگیم رو چشید اما من حالا میخوام در کنار دریا و پدرش شیرینی زندگی رو هم به کام اونا بریزم و هم به کام خودم.

گریه کردم التماسش کردم پس خورشید زندگی خودت چی میشه لبخند گمشده ی لبای خودت چی میشه دختر کم واون گفت:

من خورشیدم رو زیر سقف اون خونه پیدا میکنم نگران گمشده ی لبای من نباشین اونا با گرما و تابش خورشید بر میگردد به جای اولیشون .

مادر بزرگ همه چی سر جای خودش قرار میگیره اگه من باشم مطمئن باشین نسیم شما هم به کالبد خودش بر می گیرده بهتون قول می دم.

پلک های پیرزن بر روی هم قرار گرفت سکوت سنگینش بر فضای اتاق سایه افکند بی تاب کلام اخرش بودم در اندیشه ام نمی گنجد به چه میانیشید به خواب سنجاقک پرواز شاپرک ها به گفتگوی موجود ساحل یا به عطر سکر اور نارنج فکر میکند خدا را شکر که اندیشه هایش به درازا نکشید و عطش انتظار مرا سیراب کرد.

دخترای عزیزم بالاخره اون اتفاق افتاد اون چه را که اصلا فکرشو نمی کردم بله.....

نسیم عزیز من تنها نوه ی گل من همسر اون مرد و مادر دریا کوچولو شد حالا هر روز صبح بعد از طلوع افتاب مرد همسایه رو به روی ما با تنها دخترش و همسر جوانش که نوزادی شش ماهه در درونش میپروارند سرزمینشان میروند اونها میخواهند زندگی را شخم بزنند تا خوشبختی را درو کنند و قبل از غروب خورشید به خانه شان بر میگرددند من از درون قاب پنجره نظاره گر به ثمر نشستن بذر خوشبختیشان هستم .

مادر بزرگ نفس عمیقی کشید :

نسیم دختر بلند پروازی بود نام چه اتفاقی پر پروازش شکست هیچ وقت فکر نمی کردم با مرد روستایی که دخترک بی مادر در کنارش روزگار میگذراند زیر یک سقف زندگی را شروع کند اما کرد امیدوارم از این راهی که رفته هر گز پشیمون نشه.

فصل سیزدهم

صلاح دیدیم قبل از آمدن نسیم و خانواده اش منزل مادربزرگ را ترک کنیم نمی خواستیم با دیدن دوستان دوران دانشکده تلخی اشتباه گذشته ی نسیم پیش رویش جان بگیرد خود نمایی کند بهتر ان است که ما هم چنان در گذشته اش باقی بمانیم تا خودمان و خاطراتمان هر روز رنگ باخته تر شویم بنابراین از مادر بزرگ خواستیم از آمدن ما حرفی نزنند و ان پیرزن ساده دل روستایی بدون هیچ چون چرایی تقاضایمان را قبول کرد.

فکر نمی کردم فرزند منتظرمان مانده باشد اما او سرش را روی فرمان اتومبیل گذاشته و به گمانم غم انگیز ترین سمفونی دنیا را گوش میکرد شنیدن قصه ی زندگی نسیم کمی از زهر تلخ کلام او را در وجودم کشت و راحت تر از ساعتی قبل بادم دیا در اتومبیل را گشود و با لحنی گلایه امیز گفت:

ای وای فرزند جان تو این هوای بهاری بی نظیر داری چرت میزنی هیچ فکر نمی کردم برادر یکی یدونه ی من این همه بی ذوق باشه اخه چرا؟

صدای بم و گرفته اش به گوشم رسید:

سرم درد گرفته دیا جان لطفا زودتر سوار شین تا برگردیم.

صدای لیلا که همیشه آماده ی دخالت در هر نوع بحثی است با شور و نشاط همیشگی صاعقه وار به گوش رسید.

دیبا واقعا به حالت متاسفم که از حال اقا داداشت سخت غافلیم.

نگاه پرسشگر دیبا متوجه لیلا شد و او بدون این که اجازه دهد از او سوالی شود و در حالی که دست داریوش را در دستان گوشت الود و تپش میفشرد ادامه داد:

دختر جان....اقای دکتر ما به مشکل لاعلاج در بهار زندگی احساس پیری میکنه مبتلا شده.....که اگه واقعا.اگر دیر بجنبی هیچ آینده ای برای بهبودیش نیست.

هنوز این دختر با این سن و سال چاره اش نشده حرفی رو که میخواد بزنه چند لحظه روش تمرکز کنه هزاران بار بهش تذکر دادم اما انگار نه انگار البته خودم هم ساعتی پیش از این قاعده مستثنی نبودم همه از شنیدن حرف لیلا خندیدن اما من میدانم چه نمکی بر زخم دلش پاشیده شد دوست داشتم هر چه زودتر به ویلا برمیگشتیم تا غوغای درونم را در تنهایی مهار کنم درمیان خنده صدای هرمز را که با وجودش عمق دیبا را میکاوید شنیدم.

و اون واکسن....واکسن عشقه که فقط میتونه درمان هر دردی باشه علی الخصوص و برای حال بیمار گونه اقای دکتر

با شنیدن حرف هرمز همه به اتفاق هورا کشیدند و من که درون پر از اشوبم به برکه ای ساکت تبدیلیم کرده بودم اضطراب الود نگاهش کردم و برخلاف تصورم صورت مردانه اش را درگیر لبخندی محو دیدم.

در جلو را گشود و در سکوت مرا دعوت به نشستن کرد دیبا شاهانه گفت

مینو جان اینطوری بهتره به خاطر پات جلو بشینی راحت تری من و هرمز هم پشت سوار میشیم بعد رو به لیلا کرد و گفت:

تو عشقت هم با اون یکی ماشین بیاین.

این هم یک توفیق اجباری هم برای من هم برای دیبا و هم برای هرمز .

موزیک ملایمی که از بلند گوپخش میشد خلسه ی زیبایی را در فضا ی ماشین حاکم کرد نم نم باران علفزارها را مستانه به مشام میرساند سکوتی که در میان مان سایه انداخته سنگین ولی محبوب بود به آسمان ابری و زیبا نگاه کردم ای کاش من هم می توانستم مانند او هر وقت دلم می گرفت اشک میریختم چقدر نیازبه بارش درونی داشتم اشک چشم دلم سر به طغیان زد هر قره ی زیبایی ان خود را به دیوار و وجود عاصی و خسته ام میزد تا شادی راهی برای بیرون پیدا

کند اما من سراسیمه سر راه گرزش را بستم و به او اجازه ندادم تا به چشمان غم گرفته ام هجوم بیاورند و ان را ابری و بارانی نمایند.

زودتر از شب های قبل به اتاقم رفتم تا خود را در بیکران خواب غرق نیام اما ان چه نصیبم شد جز کابس های جور واجور چیز دیگری نبود.

بالاخره لحظه ی ترک ان منطقه ی سرسبز و رویایی فرا رسید همه با سر و صدا و شادمانه مشغول جمع اوری وسایل شدند از این که مادر را سرزنده و شاد میدیدم اسوده خاطر شدم چون بیشتر از من او احتیاج به این سفر داشت سفری که حس کردم باب میلش بود به خصوص در کنار زن عمو و همسر استاد.

احساسا کردم هرگز خودشرا به خواب الودگی زده بود تا از رانندگی سرباز زند و این مسولیت را به عمو سپرد تا شاید به این بهانه بتواند همسفر من در اتومبیل فرزند و دیبا شود که به این مقصد هم رسید.

بر خلاف میلیم در کنار دیبا جایی نشستم که در تیرس نگاه فرزند بودم بارانی که از شب قبل باریده به بیعت جانی تازه بخشیده بود هرگز کمی شیشه ی اتومبیل را پایین کشید بوی علف های نم زده و شبدر هایی تازه روییده مثل لالایی دوران کودکی ارامم کرد برخلاف من که میل به ساکت کردن و نگاه کردن به جاده را پیش رویم داشتم دیبا مایل به حرف زدن و پرچانگی داشت قبال این که مخاطب کلامش شوم ترجیح دادم سرم را بر پشتی صندلی تکیه دهم و چشمانم را ببندم نا شاید بتوانم افکارم را خارج از اتومبیل و افراد ان هدایت کنم اما بعضی اوقات حتی اختیار فکر انسان از دست خودش خارج است و اوست که مارابه هر سویی که بخواهد پرتاب میکند درست مثل الان چرا که حتی پشت پلک های بسته هم چشمان جادویی اش را میبینم که با نگاه نافذش تمام وجودم را به آتش میکشید

مادر با انرژی مضاعفی که از این سفر بدست آورده با شادی و تعریف از گفتگویی که بین خودش زن عمو و فروغ مشغول جا به جایی وسایل شد و برعکس او من که به ظاهر گوش به حرفهایش داشتم اما در سکوت کمکش میکردم .

خوشبختانه فردا جمعه بود و میتوانستم کمبود خواب چند روزه گذشته را جبران کنم البته اگر دید و بازدید عید این مجال را بدهد .

صدا ی مادر افکار نامنظمم را پاره کرد .

خیلی خوبه که فردا تعطیلی بعد از خوردن صبحانه باید دیدن اقا بزرگ و خانوم جون بریم پازل شکل نگرفته ام با تصمیم مادر در نیمه راه دوباره از هم پاشیده شد با اعتراض در جوابش گفتم.

وای خدایا من باور کنید مامان خیلی خسته ام فردا رو فقط گذاشتم برای استراحت وضع پاهام اصلا خوب نیست خودتون که میدویند پس لطفا اصرار نکنید.

مادر اعتراض شدیدش را با زدن بر روی گونه هایش نشان داد:

خدا مرگم بده یعنی برای عید دیدنی نمی خوام خونه ی این پیرمرد بریم خوبه والا .. خیلی خوبه.....به حق چیزهای نشنیده مینو خانوم .خانم تحصیلکرده از تو بعیده.

واقعا از من بعید بود طفلک مادر راست میگفت چطور میتوانم فراموش کرده باشم که اقا بزرگ و خانوم بزرگ چقدر به گردن من حق دارند و مطمئنا بعد از چند روزی فردا بی تابانه منتظر دیدن من و مامان هستند ایا چه بر رسم آمده که این گونه دگرگون شده ام چه حس بدی داشتم چقدر از خودم بدم امد و چقدر خودخواهانه با مسائل شخصی ام که هیچ ربطی به دیگران ندارد برخورد کرده ام به طرف مادر رفت که با چهره ی مهربان که حالا ابر کدورت شادی چند لحظه پیش را تحت شعاع گرفته بود نگاه کردم بدون هیچ وقفه ای در اغوشش رفتم اغوشی که امن ترین جای دنیا برایم محسوب می شود.

مادر عزیزم مامان خوب و قشنگم دختر نادونتو ببخش از سر خستگی نفهمیدم چی گفتم

بهار خونه ی خانوم جون جلوه ی خاص خودش رو داره با هیچ کجا ی دیگه قابل قیاس نیست دو باغچه ی بزرگ در دو طرف حیاط که با اجرهای مثلث شکل گلهای بنفش و زرد و سفید و شاخه های میمون زرد پر رنگ به همراه یاس های کشیده که در گوشه ی باغچه خودنمایی میکردزیباترین باغهارا در پیش رویم به تصویر کشید طبق معمول عمو و زن عمو به همراه هرمز و هومن قبل از ما آمده بودند

هرمز شاد و سرزنده به نظر میرسید گویی بیشتر از همه ما احتیاج به سفر داشت و وشاهد حاکی از ان بود که نیازش هم برآورده شده البته برعکس او عمو و زن عمو گرفته به نظر میرسیدند البته شستم خبرداد که از کجا اب میخوره خودم و آماده کردم تااگر حرفی از من و هرمز شد خودم اب پاکی و رو دست همه بریزم از جمله اقا بزرگ و خانوم جون جملات ار در ذهنم تکرار میکردم تا فراموشم نشود ولی با این اوصاف نمی توانستم خودم را گوال بزنم دلم خالی از دلشوره نبود دقایق را یکی کی با عقربه ی ساعت را می پیمودم تا امروز را سپری کنم.

بوی اشتها اور باقالی پلوو با روغن ناب کرمانشاهی خبر از این داد که هنگام نهار است پس به بهانه ی کمک به مه لقا اتاق را ترک کردم.

پیرزن مثل همیشه چادر به کمر با مهارت مشغول دادن زعفران روی دیس برنج بود نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

مثل همیشه عالی و بی رقیب مه لقا جان.

قند تو دلش اب شد انگار با این حرفم خستگی از تن خسته اش فرار کرد.

خنده ی دلنشینی کرد.

مینو خانوم این جورا که میگین نیست شما به دستپخت من عادت کردین.

نگاهی به چهره ی شکسته و زحمت کشیده اش انداختم :

هنوز که تعارف نداریم قورمه سبزیهای مامان مثل تونمیشه مه لقا جان باور کن تعارف که نداریم .

پیرزن بیشتر سر ذوق امد.

من کوچیک مادرتون هستم اما هر چی یاد گرفتم از خانوم بزرگ اون بوده که به من فوت ففن کدبانوگری را یاد داد

درست میگی مه لقا اون استاد خوبی بود اما تو هم شاگرد با استعدادی بودی

مادر از پله های اشپزخانه پایین امد

لقا این غذا چی شد صدای همه در اومد و بعد رو به من کردو گفت

مینو جون زود دیس برنج را بردار و بیر تا بیخ نکرده

غذاهای خوشمزه ی مه لقا در میان بذله گو بیهای هرمز و هومن خورده شد داشتم فکر میکردم که شادی چقدر خواب

بعد از ظهر میچسبد که اقا بزرگ خطاب به من گفت

مینو جان بابا بای بنشین کنار خودم که کارت دارم نوه ی گلم.

بی اختیار به عمو و زن عمو نگاه کردم بالاخره دیر یا زود این مساله پیش میامد بنابراین بدون چون چرا روی تشکچه

کنار اقا بزرگ نشستم وقتی مه لقا آخرین سری ظرف های چرب و خالی را برد و در را پشت سرش بست بدون تامل

اقابزرگ همگی مان را از زیر نظر گذراند و گفت:

فکر میکنم موقعش رسیده تا ما بزرگترها تکلیف این دو تا جوون رو مشخص کنیم امروز و فردا کردنم دیگه کافیه
پدر بزرگ سرش را رو به آسمان کرد و ادامه داد

الحمدالله...هرمز سر کا رمیره.....بعد رو به من کرد و با لبخندی مهربان گفت درس نوه ی گلم هم که تمومه در حقیقت
بهونه ای مهونه ای نباید در کار باشه

فقط میمونه مساله خونه که اونم خودم یه فکرای بی برایشون کردم حالا هم بهتره برم سر اصل مطلب که قرار مهریه و.....

دل توی دلم نبود مخالفت رو در روی اقا بزرگ و خانوم جون به خصوص و اقا بزرگ از توانم خارج بود اما بلاخره چی؟
انتظار شنیدن هر صدایی را داشتم الا هرمز که بالحنی خشک و جدی اما اهسته گفت:

ولی اقا اقا بزرگ اینجورا هم که شما فکر میکنین نیست راستش دیشب من با پدر و مادرم حرف زدم فکر میکنم بهتره از
زبون پدر نرم رو در مورد این ازدواج بشنوید

با وجود جو سنگین ححاکم در اتاق با وجود حرف ههای هرمز قند توی دلم آب شود

هیچ باورم نمیشد که او بلاخره متقاعد شود اما شد و این بار مسولیت مرا کمتر کرد حالا دلیل تو هم بودن عمو و زن عمو
کاملا برایم روشن شد اینطوری انگشت نشانه به سوی هرمز گرفته شد و شانه های من خالی از کوله بار اتهام خواهد بود
همان چیزی که ارزش را داشتم چقدر در دل از او تشکر کردم که نا جی ام شد که تمام سپاس و تشکر را درچشمانم
ریختم و به رویش نگریتم تا با زبان بی زبانی از او سپاس گذاری کنم و نگاه مطمئن و راسخش عشق خواهرانه ای که به
او داشتم در وجودم سر به طغیان زد اما احساسم را کنترل کردم تا شادی ام از چشم دیگران پنهان نماند.

اقا بزرگ با لحنی ناباورانه پرسید:

منظورتو نمی فهمم تا خودت هستی چرا پدر ؟ بهتره برام بگی خانوم جون هم متعجب هرمز را مینگریست و مثل بقیه
منتظر بود تا از دهان هرمز حرف هایی را بشنود که شاید باور کردنش برای او غیر قابل باور بود.

هرمز دو زانو نشست در حالی که سرش پایین بود و با انگشتان دستش بازی میکرد شروع به گفتن کرد .

باور کنید اقا بزرگ اصلا باور کنید نمیخوام بالای حرف شما حرفی بزنم شما رو اگه بیشتر از پدر دوست نداشته باشم
لااقل میدونم یعنی میتونم بگم اره میتونم بگم به اندازه ی دنیا دوستتون دارم شما برام مثل.....

صدای اقا بزرگ این بار بلند تر و امرانه تر از قبل به گوش رسید :

از همین اول حرف آخر تو بگو بدون حاشیه رفتن و اگه و مگه رو بذار کنار میدونی که توی این موارد صبرم خیلی کمه
...منتظرم

نفس در سینه ها حبس شد وقتی اقا بزرگ این طوری حرف میزنه یعنی عصبانیه و این شاید پیامد خوبی نداشته باشه
نمیدانم چه عاملی باعث این همه جسارت در هر مز شده اما هر چه بود عالی بود و باب میل من

بازی با انگشتانش به حدی شده بود که فکر میکردم عنقریبه یکی از ان ها بشکند سینه اش را صاف کرد به رو به رو
چشم دوخت و این گونه شروع به صحبت کرد گویی متنی از قبل تهیه شده را روخوانی میکند

اقا بزرگ خانوم جون پدرو مادر عزیز زن عمو ی خوبم از کوچیکی همتون تو گوش منو مینو خوندید که متعلق به
همدیگه هستیم من فکر میکردم واقعیت جز این نیست وهمیشه در رویاهایم مادر فرزندانم را کسی جز مینو نمی
دانستم اما الان هر موضوع به مرحله ی جدی و عملی خودش رسیده مینو دختر عموی عزیزم من دوست داشتنی
ترین خواهر روی زمین برای منه مدت هاست روی ان قضیه فکر میکنم از هر راهی که میرم اخرش به همون عشق
خواهر و برادری میرسم وکاملابرام واضحه که اگر تن به این ازدواج بدم خوشبختی که شماها برامون ارزومندش هستید
به دست نیاید مینو دختر شایسته لایه که لیاقت بهتر از منو داره پس بذارین من و مینو هم سرنوشتمونو با ستاره های
دیگه گره بزنینم نه با ستاره های سنگینی کلمات را در دهانش حس کردم.

هرمز به سرعت برخاست و به طرف در اتاق رفت ولی قبل از خارج شدن برگشت و نگاه محجوبانه اش رابه اقا بزرگ
کرد و زیر لب گفت:

اقا بزرگ ازتون میخوام منو ببخشید.

و عجولانه اتاق را ترک کرد وهمه را در بهت و حیرت به جای گذاشت

خانوم جون نگاهی به اقا بزرگ که با محاسن اش ور میرفت انداخت و شگفت زده پرسید

اقا بزرگ شما فهمیدید که این شاخ شمشاد چی میگفت؟ منکه نفهمیدم

مامان طفلک با چشم غره ی غلیظی نگاهم کرد یعنی که بلاخره کار خودت رو کردی .

ترجیح دادم توجه ام به او نباشد .

گویی حرف های هر مز برای عمو و زن عمو تازگی نداشت و فقط عکس اقا بزرگ و خانوم جون و شادی هم مادر بودند.

لحظات سنگین سکونت به کندی میگذشت اقبزرگ به سختی از جایش بلند شد عبا را روی شانه اش جا به جا کرد به گمانم پناهگاه همیشگی خود یعنی زیر کرسی و خواندن شاهنامه ی قدیمیش میرفت همیشه همین گونه بود در لحظات سخت و حتی شاد عکس العمل اقا بزرگ همین طور بود سرگرم کردن خود با شاهنامه عزیزی تر از جانش قبل از رفتن بدون این که مخاطب داشته باشد گفت:

امان از دست پیری که دیگه ادمو به حساب نمی ارن حرمت حرف بزرگتر مالزمان قدیم بود ریش سفید و دو تا پیراهن بیشتر پاره کرده دیگه جایگاهی نداره این پسره بدجووری دل منو شکست براش خیلی ارزو هداشتم خیلی کارا میخواستم براش انجام ولی استغفر.....

وقتی بعد از ظهر از خونه ی خانوم جون بر میگشتیم وبا وجود خلق تنگ اما من احساس سبک بالی و اسوده خاطری میکردم.....چشمم به خونه ی رویا که افتاد به یاد برنامه ی فردا افتادم برای دیدن رویا.

صبح خواب الود اما با نشاط و سرزنده از خواب برخاستم با وجود سایه ی غمی که در گوشه ی دلم از خاطره ی سفر شمال با فرزند جا خوش کرده است اما احساس ذره ایی که در قلبم جای دنجی رابرای خود پیدا کرده است باعث شده تا نفس هایم رنگ اسایش به خودبگیرد .

دوباره مثل همیشه عطر چای دم کشیده و نان تازه در اعماق وجودم مینشیند مادرم مثل همیشه با صورت مهربان و لبخند فرشته گونه اش پذیرایم میشود .

خانوم خانوما.....شیر داغ یا چای تازه دم.

لحن صادقانه اش را باور میکنم به گمانم او هم ترجیح داده مساله هرمز را در خانه ی اقا بزرگ جا بگذارد و خاطر خودش و من را با یاد اوری ان مکدر نسازد تمام شادیم را بر لب هایم مینشانم و میگویم

خانوم خانومای من اول چای تازه دم بعدا شیر داغ

لیوان چای رارو به رویم میگذارد

اشتهایتم که باز شده همیشه یه فنجان چای هم به زور میخوردی بیاما امروز علاوه بر چای شیر داغ هم میخوای میشه بگی موضوع از چه قراره

در حالی که لقمه نان و کره و مربا را به طرف دهانم میبردم گفتم

همیشه با امروزم فرق میکنه فرقش هم در اینه که اگر امروز به گوسفند گنده هم داشتی می خوردم

هوم خیلی خوبه میبینم که واقعا خوشحالی امیدوارم همیشه مثل امروز شاد و سر حال باشی دخترم

با وجودی که میل نداشتم اما برای این که حرفم دو تا نشود لیوان شیر نیم گرم را لاجرعه سر کشیدم قبل از این که

بیرون بروم مادر سوال کرد

مطمئنی امروز دفتر بازه ؟ نمیخواستی با دیبا تماس بگیری.

ژاکتی را که مادر قبلا هنرمندانه بافته بود و من دوستش داشتم به تن کردم و در جواب مادر گفتم:

خوب دیبا ابهام تماس گرفته کلی کار عقب افتاده داریم اگه بخوایم این هفته رو هم تعطیل کنیم و تا سیزده به در دست

روی دست بذاریم بعد از اون باید یک ماه شبانه روز کار کنیم تا خودمونو برسونیم پس شما دلتون شور نزنه من مواظب

خودم هستم با سرعت نمیرم تا بعد از ظهر هم بای بای مامان خوشگل و دلشوره ای من.....

میدونستم مثل همیشه داره زیر لب انواع و اقسام دعاها رو میخونه تا من عصر صحیح و سلامت برگردم واقعا که قربون

این مامان مهربون و نازنین برم

دیبا زیبا و قبراق در را به رویم گشود مرا دراغوش گرفت و مشتاقانه:

خیل بهت عادت کردم مینو همین یک روزی که ندیدمت انگار به ماه ازت دور بودم

خندیدم و. و گفتم ای دیبای شیطان هی هندونه بذر زیر بغلم چقدر بگم دختر خوب زیر بغلهای من دیگه جا واسه هندونه

گذاشتن جنابعالی نداره

به حالت قهر پشت چشمی نازک کرد و جواب داد

خیلی بی معرفتی خوب خجالت نکش رک و پوست کنده بگو چاپلوسم منو بگو که تازه میخواستم احوال اون پای ناقص

تو رو پپرسم

حالا نمی خواد ناراحت باشی خانوم دل نازک میدونم تو خانوم مهربون و دل نازک شبا از دوری من پشت چشمت باز می

مونه در ضمن پای اسیب دیدم بدک نیست هنوز یکمی ورم داره که اونم یواش یواش خوب میشه

با وجود این که خیلی بدجنسی اما باید بهت توصیه کنم حالا اومدی تهران باید پیش یه دکتر درست و حسابی بری تا معالجه ی اساسی بشه البته این توصیه فقط از روی دوستی و انسان دوستیه نه فکر کنی اینم یه هندونه ی دیگه واسه زیر بغلته

از بلبل زبونی و مسلسل وار حرف زدنش خنده ام گرفت اما با ورود دکتر فرزاد خنده رو لب هام ماسید اگر با خودم صادقانه باشم بیاد بگویم دلم از دوباره دیدنش مانند پرنده ای بی پناه سر به دیوار و سینه کوییدی شادی به زعم خود گستاخانه نگاهش کردم و گفتم

سلام خانوم مهدوی عزیز بعد از مکث کوتاهی به پاهایم چشم دوخت و پرسید

امیدوارم درد پاتون خوب شده باشه

بیشتر از انم تاب نگاه کردنش را نداشتم به پای دردرس امیزم نگاه کردم و گفتم

فکر میکنم پیاده روی اون روز تا خونه ی نسیم باعث کاهش دردم شد البته شاید من ادم پوست کلفتی باشم چون هر کسی

دیبا حرفم را نیمه کاره قطع کرد و گفت:

چاق سلامتی دیگه بسهرو به فرزند کرد و پرسید:

اقای دکتر عزیز با من که امروز زیاد کاری نداری اخه من ساعت ۱.۵ قرار دارم که باید به اون برسم

دکتر در اتاقش را باز کرد و در جواب دیبا گفت:

یه هفته تعطیل بودی هنوز نیومده واسه امروز قرار گذاشتی کنسلش کن

دیبا معترضانه گفت

نمیشه برادر قرار نیست که بشه به همش بزخم بعد با لحن خشک و جدی گفت

اگرم سخته مرخصیه بدون حقوق میگیرم ازت ؟ چطور خوبه یا بازم جای گله باقی میمونه

خواهر و برادر هم به ان هر و مغرور و کله شق با این تفاوت که دیبا شوخ طبع و اجتماعی تر از دکتر بود

فرزاد بدون کلمه ای حرف به اتاقتش رفت و در را بست این به معنی تسلیم شدن در برابر خواسته ی دیبا

وسایل روی میزم را کمی جمع جور کردم و عزم رفتن به طرف خانه ی عموی رویا را کردم با زدن تقه ای به در اتاق دکتر بدون این که منتظر پاسخی باشم وارد شدم او هم یک سری اوراق ور میرفت همان طور که سرش پایین بود پرسید:

کاری داشتید خانوم مهدوی؟

فی لالفور پاسخ دادم :

میخواستم برای شروع کار پرونده ی رویا الان به دیدنش برم مانعی نداره؟

سرش را از روی پرونده ی قطوری که مطالعه میکرد بلند کرد و گفت:

اتفاقا خیلی هم خوبه فقط یادتون باشه حتما گزارش پلیس رو از بازدید خونه و محل اتفاق حتما بازنویسی کنید و برای من بیارید.

حتما خداحافظ.

هنوز دستم به دستگیره ی در بر خورد نکرده بود که صدای زنگ دارش به گوشم خورد:

راستی خانوم مهدوی حرفتون نیمه کاره موند شما یه چیزی راجع به پوست کلفتی خودتون داشتین میگفتین الان من آماده ی شنیدن میتونین جمله تونو کامل کنید

به طرفش برگشتم جدی بودن چند لحظه قبل در چهره اش نمایان نبود کمی مهربان تر از قبل شده بود اما من از حرفش خوشم نیامد نمیدانم چرا حس بدی برایم به وجود امد حس این که شاید مسخره ام بکند اما نه لحنش تمسخر امیز نبود یعنی در حقیقت او مال این حرفها نبود ولی من جدی تر از قبل گفتم

اولا چیز مهمی نبود در ثانی الان من آماده ی گفتنشو ندارم آقای دکتر فروزان و بعد در حالی که در را باز میکردم ادامه دادم...با اجازه اقا

صدای ضربان قلبم را به وضوح شنیدم برای آرام شدنم چشمانم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم خوشبختانه دیبا متوجه ام نبود درحقیقت او هم چنان بق کرده پشت میز نشسته و به کنج ترین قسمت اتاق خیره شده بود حالتی که کمتر در او اتفاق می افتاد

با دیدنش اشفتگی خود را فراموش کردم به او نزدیک تر شدم دستم را ری شانه اش گذاشتم وزیر لب دلجویانه از او پرسیدم

چی شده دختر خوب هیچ وقت تو رو به این پریشونی ندیده بودم فکر میکنم این جر و بحثای خواهری و برادری همه جایی باشه خودت و بی جهت ناراحت نکن....راستی بینم شیطنت حالا ساعت ۱.۵ چه قرار مهمی داری که نمی توین به هم بزنی؟

گویا با یاد اور ی قرار بعد از ظهر خلق و خوی بهتری پیدا کرد و با لبخندی کم رنگی که بر گوشه ی لبان خوش فرمش نقش بسته دستم را که روی شانه اش بود با طمانینه گفت

قرار مهمیه مینو...قرار با یه دوست.....ویا یه شریک و همراه....نمی دونم همه چی بستگی به امروز داره یعنی در واقع قرار به قول تو مهم

خوب به سلامتی پس این طور که بو برنگش میاد صدای ای یار مبارک داره از او دور دورا به گوش میرسه حالا این شریک و همراه بخت برگشته اسمش چیه؟

مشتاقانه منتظر پاسخش بودم اما او همچنان ساکت بود از جا برخاست و با چشمانی که هاله ای از غم بر روی ان نشسته سکوتش را شکست

مهم این نیست که اسمش چیه مهم اینه که اون کیه مکث کوتاهی کرد و دوباره با لحنی که رنگ و لعاب خواهش و یا التماس را داشت گفت

قبل از این که بگم کیه بایدباهات حرف بزوم مینو من.....یعنی ما به کمکت احتیاج داریم متعجب پرسیدم
ما؟

هیجان زده گفت

اره ما یعنی منو او....اما من به کمکت بیشتر احتیاج دارم

به ساعت نگاه کردم دیرم شده بود بنابر این همانگونه که رو به رو ایستاد ۹ بود با دستانم شانه هایش را گرفتم و گفتم

فعلا کار مهمی دارم باید هر چی زودتر برم اما قول میدم وقتی برگشتم گوشامو در اختیار بذارم تا هر چی دلت خواست حرف بزنی باشه عزیزم

قبل از این که منتظر جواب او بشوم او را هاج و واج نگاه کردم و از دفتر خارج شدم

رانندگی میکردم اما افکارم از سه سو کشیده میشد از یک طرف به فرزند فکر میکردم که چه چیز را میخواست از دهان من بشنود و یا میخواست سخن ناسنجیده ای که در مورد ازدواج اولش گفته بودم سرزنش کند از جهت دیگر به رویا میاندیشیدم که که در این چند روزه چه اتفاقی برایش به وقوع پیوسته و شاید هم هنوز اب از اب تکان نخورده و بالاخره ذهنم به سمت و سوی دیبا سوق داده میشود شک و تردید های بی رنگ و رویی که در مورد او و هرمز داشتم حالا دیگر رنگ و لعابی به خود گرفته بود بی اختیار به یاد حرف های اقا بزرگ و بقیه افتادم پس شاید دیبا مهمان دلش شده بود که با ان جسارت و یا لجاجت ازدواج با من را تمام شده تلقی میکرد از یک جهت خوشحال بودم که بالاخره فهمید من و او میتوانیم خواهر برادر خوبی برای هم باشیم تاثیریک زندگی اما دلم گواهی میداد تا در صور درست بودن در مورد دیبا و هرمز در دسر های تازه ای پیش روی خود داریم.....ایا عمو جان و زن عمو اقا بزرگ و خانوم جون به ازدواج این دو تن میدهند از دواجی نا مناسب نزدیک به هفت هشت سال دیبا بزرگتر از هرمز بود خدای من. نه نمی توانم تصور کنم وقتی ان ها بفهمند چه عکس العملی از خود نشان خواهند داد امان از دست عشق که اگر بخواهد وارد هر خانه ای بشود بدون در زدن و بی خبر میاید

ماشین روحای مناسبی پارک کردم و پیاده شدم هنوز پیچ کوچی را نگذرانده بودم که فکر کردم اشتباه امدم پلک هایم را چند بار به هم زدم شاید چشمانم درست نمی دید یعنی ..شاید پلاک خانه پس اون پرچم سیاه به چه منظوری بالای خونه ی عموی رویا اویزان بود یعنی به خاطر پدرش....امانه من که اومده بود از پرچم خبری نبود به قدم هایم سرعت بخشیدم و با دلهره بی وقفه ای زنگ را فشردم لحظات به کندی میگذشت دوباره سه باره دکمه ی زنگ را فشار دادم صدای لخت و کشیده ی گام های را از دور شنیدم انتظارکشنده ای بود اما به سر امد.....در روی پاشنه چرخید پسر جوانی با صورت زیبا و ظریف در انبوه ریش رو برویم ظاهر شد او را قبلا ندیده بودم شک اشتباه امدنم قوی شد مضطربانه گفتم

وای ببخشید مثل این که اشتباه امدم.....عزم رفتن کردم که صدای بم و غم گرفته اش به گوشم رسید: اما من یه بار دیگه شما رو هیمن جا دیده ام شما دوست رویا هستین؟

با تعجب برگشتم و این بار بادقت نگاهش کردم درست میگفت دفعه ی قبل که با دکتر امده بودم توی حیاط یه لحظه دیدمش اما چقدر تغییر کرده بود دیبا وجود اون که مدت زیادی از اون روز نمی گذشت همان طور که با حیرت نگاهش میکردم گفتم

درسته من دوست یا به عبارتی وکیل پروندهی مادر رویا جون هستم.....اما شما تو این مدت کوتاه چقدر عوض شدین؟

با اندوه سرش رو تکان داد انگار با اصرار جلوی اشکی رو که توی چشماش حلقه زده بود میگرفت بلاخره با لحنی حزن آمیز گفت

با این تفاوت جور واجوری که این روزا رو در رومونو گرفته هنوز روی پا موندیم باید خدا رو شکر کرد؟

زبانم در در دهانم سنگینی میکرد نمی توانستم ان را بچرخانم و کلماتی را که در ذهنم رژه میروند بیان کنم صدای زنی آشنا به گوشم رسید که گفت:

مسعود..مسعود جان کیه؟ چرا نمیای تو؟

ان پسر که حالا فهمیدم اسمش مسعود است رویش را از من بر گرداند و گفت

الان میام مامان دوست رویاس..... دوباره همان صدا که زن عموی رویا بود گفت

خوب تعارفشون کن بیان تو.دم در که بده مسعود جان

مسعود که انگار تازه یادش افتاده بود هنوز برای ورود به خانه به من تعارف نکرده رو به من کرد و گفت

واقعا ببخشید تورخدا هوش حواسی برامون نمونده همان طورکه مامان گفت انجا بده تشریف بیارن تو تا همه چیز را سر فرصت براتون تعریف کنمو قبل ازاین که منتظر عکس العمل من بشه به طرف داخل رفت اول تردید داشتم بلاخره در رفتن و نرفتن غلبه کرد و من هم به دنبال مسعود به راه افتادم

خانه هیچ شباهتی به خانه ای که قبل از عید امده بودم نداشت دیگ های مسی بزرگ واژگون روی هم کنار حیاط قرار داشت اجاق بزرگ خوراک پزی گوشه ی حیاط به حال خود رها شده بود خانه رنگ غم و اندوه داشت دلشوره ی عجیبی به جانم چنگ انداخته بود مادر مسعود برای خوش آمد گویی جلو آمد اما همین که چشمش به من افتاد طنین گریه اش فضای خانه را در برگرفت دلواپسی امانم را برید در اغوشش فشردمش و پرسیدم:

تو رو خدا بگین چی شده؟ شماها که منو جون به لب کردین پس رویا کو؟ وقتی به جای جواب هنوز صدای گریه شنیدم با صدای بلند تر از قبل رویا را خطاب کردم:

رویا جان ، رویا جان پس تو کجایی؟

زن عمو رویا در میان گریه بریده بریده گفت:

خانوم هدویجان.. رویا... بی. چاره. رویای..... برگشته..... اون نیست رویا نیست که جوابتو بده.

عضلات سینه ام به یکباره گرفت احساس درد شدیدی در بدنم پیچید نمی دونستم باور کنم اصلا باورم نمی شد رویای مظلوم رویا، اون دختر معصوم یعنی چه بلایی سرش اومده وقتی وارد اتاق شدم روی مبل انداختم و با نگاه پرسشگر گفتم یعنی پرچم سر در خونه. اون پرچم سیاه لعنتی روبرای رویا زدین.. چقدر زود. آخه برای چی؟

کلمات در حال بیرون ریختن دهانم بود که مسعود تمز ان شد و عجولانه در برابرم نشست و گفت:

وای. خدا نکنه خانوم مهدوی..... خدا رو شکر برای رویا هیچ اتفاقی نیفتاده اون فقط کمی کسالت داره ولی زنده اس

از جمله ای که شنیده بودم خوشحال شدم ولی بر تعجبم افزوده شد وقتی مادر مسعود شگفت زندگی را دید لیوان شربت به دستم داد و گفت اول شما این شربت را میل کنید تا خودم همه قضیه رو تعریف کنم.

لیوان شربت ابی شد بر روی آتش درونم منتظر به دهان مسعود و مادرش چشم دوختم تا ببینم بالاخره چه کسی مهر سکوت را خواهد شکست بعد از لحظاتی که شاید از نظر من طولانی بود مادر مسعود به حرف امد

قصه زیاد طولانی نیست خانوم مهدوی عزیز دلبر. دلبر بیچاره..... چه سرنوشت تلخی اوراق دفتر زندگی را سیاه کرد مادر رویا یا همون دلبر تاب رفتن فرخ و که مثل جان شیرین دوستش داشت نیاورد اما برای کم طاقتی اش بدترین راه ممکن رو انتخاب کرد نه به جوونی خودش رحم کرد نه به سرنوشت دختر بیچاره اش.

برای شنیدن بی طاقت بودم بنابراین بازویش را گرفتم و با دادن تکان های شدید از او خواستم باور کن تشنه ی شنیدنم هر چه زودتر برو سر اصل مطلب بهم بگو چه بلایی سر اون زن سیاه بخت و دخترش اومده. زود باش

بازویش را که حتما درد گرفته بود از لا به لای انگشتانم بیرون کشید:

باشه..... باشه خانوم مهدوی سینه ی خش خورده اش را صاف کرد و پایین گونه ادامه داد:

یکی دو روز بعد از فوت و یا به قتل رسیدم فرخ وقتی دلبر توی بازداشتگاه فهمید همسر جوانش به مرگ طبیعی نمرده و انگشت اهانات به سویس نشانه گرفته شده فقط یک سره فریاد میزد که اون بی گناهه و نفرین می کرد کسی رو که دست به این کار زده خلاصه طی اون دو روز نه خواب داشت و نه خوراک تا این که افت فشار خون پیدا میکنه و تو همون بازداشتگاه براش دکتر میارن و خلاصه بهش سرم رو وصل میکنن تا حال و روزش بهتر بهشه اون شب رو بازداشتگاه بدون سرو صدای دلبر به ارامی صبح میکنه اما..... ترکیدن بغض قدرت ادامه ی صحبت را نداد و از مادر مسعود به کمکش میاد و رشته ی کلام را این گونه میگیره:

وقتی سپیده ی صبح لبخند زنان آمدنش را نوید میدهد پرستاری که برای مراقبت از بیمارستان آمده بود برای سرکشی بیمارش وارد بازداشتگاه میشه همین که در اتاق رو باز میکنه با فریاد های گوش خراشش همه رو به سوی خود فرا می کشاند و ان چه را که مبیند اه از نهادشان بیرون میکند زن عمو روی تخت غرق به خون ارام و بی حرکت با لبخند ی بی رنگ و چشم به سقف دوخته..انگار که عمو از ان قسمت اتاق روح زن عاشق پشه اش رابه سوی خود کشانده تا آرامش ابدی را تقدیم دلبرش کند.

بی اختیار دستانم را حجاب صورتم کردم و از ته دل گریستم مادر مسعود برایم شربت قندی برایم درست کرد و ان را به زور در دهانم ریخت کمی حالم جا آمد اما نه حرکتی میتوانستم بکنم و نه سخنی بر زبانم برانم چشمان چشمان معصوم و زیبا صورت فرشته گونه رویا یک لحظه از پیش رویم دور نمی شود یعنی چه بلایی به سرش آمدواقعا طاقت این غم عظیم را داشت ایا میتوانست دوباره به زندگی لبخند بزند و از او بخواهد تا روی دیگری از خود را به او بنمایاند .حتی فکر کردن به این قضیه هم وحشت اور بود چه رسد به این که واقعا در این موقعیت قرار داشته باشد اشک هایم را پاک کردم و پرسیدم:

رویا کجاس؟ چرا نمیاد تا بینمشطفلك رویا ی تنها و بی کس

مادر مسعود گفت اون طفل معصوم از روزی که خبر رو شنید حسابی پس افتاد اصلا باورش نمی شد بلایی به این بزرگی خانواده ی کوچک ومهربانش را این گونه تار و مار کند راستش ترسیدیم توی خونه نگهش داریم یعنی عمویش گفت یه وقت دیدن همون بلایی که دلبر سر خودش آورد رویا هم بیاره.

چون واقعا تعادل روحی درستی نداشت پلیس هم ترجیح داد تا ببرنش بیمارستان تا معالجه بشه و هم از ش مراقبت درست و حسابی بشه اخه میونید دلبر از تیغ پرستاری که بهش امپول زده بود استفاده کرد و رگ اصلی دستشو زده بود بنابراین واقعا ما هم مستاصل بودیم و چاره ای جز قبول این مساله نداشتیم.

کاری اون جا نداشتم اما چه طوری خودم رو به دفتر برسونم نمی دونم حالم خوش نبود نمی تونستم پشت فرمون بشینم یعنی تمرکز نداشتم بهتر دیدم به دیبا زنگ بزنم تا بلکه اون بتونه بیاد دنبالم اما توان حرف زدن رو هم نداشتم از مسعود خواهش کردم تا شماره بگیره و جریان رو به دیبا بگوید و ازش خواهش کند تا بیاید دنبالم چشمانم را بستم تا شاید در تاریکی کمی آرامش از دست رفته ام را بدست اورم اما افکار تلخ و مزاحم هر نوع آرامشی را از من دور میکرد به یاد حرف مادرش افتادم که همیشه سر زبانش جاری بود: مادر ادم از فردای خودش خبر نداره.....و حالا که خوب فکر میکنم می بینم چه خوب است که از فردای خود بی خبریم و وقتی انسان قدر فردای موعود قرار میگیرد صبرش به اندازه ی اتفاقات ان روز بیشتر میشود.

بیچاره خانواده ی رویا.... طفلک رویا ی غریب تنها و دلشکسته..... به مدت چند روز اشیانه ی گرمش به ویرانه ی افت زده بدل شد او تا دو هفته قبل شادی یکی از خوشبخت ترین همسن و سالان خود بود امروز به اغراق میتوانم بگویم سیاه بخت تر از او سراغ ندارم کاش چشم هایم را میگشودم و میدیدم که چرا دیده ام فقط در کی خواب بعد از ظهر بهاری بوده شنیدن صدای زنگ خانه حباب این کاش هایم را ترکاند حتما باید بود مسعود را که برای باز کردن در بلند شد دعوت به نشستن کردم و گفتم:

شما زحمت نکشین حتما دیباست خودم میرم.... راستی رویا رو کجا و چگونه می تونم ببینم!؟

مسعود مشغول نوشتن مطلبی شد و مادرش گفت هنوز یاد اواری مرگ دلبر اشفته ام میکند چه برسه به اون دخترک بی نوا نمی دونم شاید دیدن شما بتونه اونو کمی اروم کنه دکترا گفتن ما فعلا به ملاقاتش نریم اخه شاید دیدار ما نمکی بر روی زخم های تازه ش. اما شما فرق میکنید.

مسعود کاغذ را بدستم داد و گفت:

ادرس بیمارستان . ساعت ملاقات رو براتون نوشتم هر چند دکترا اونو تا اطلاع ثانوی ممنوع الملاقات کردن....

ادرس رو گرفتم و زیرلب زمزمه وار گفتم: حق داره..... مگه دخترک بی نوا چند سالشه که زیربار این غم سنگین خم نشه..... ترجیح دادم اون چهار دیواری خفقان اور که نفس کشیدن درش برام سخت و عذاب اور بود هر چه زودتر ترک کنم مختصر و مفید حدحافظی کردم و به طرف حیاط رفتم.

برخلاف تصورم پشت در به جای دیبا برادرش فرزند رو دیدم نگران به نظر میرسید نمی دونم تا چه حد ماجرا رو میدونست به جای هر سوالی فقط نگاهم کرد نگاهش با همیشه فرق داشت نگرانی که کمی مهربانی چاشنی ان بود سنگر گاه چشمانش شده بود اگر در موقعیت دیگر بودم شاید دلم میخواست ساعت ها همان جا بایستم و او به همانگونه نگاهم کند بدون این که کلمه ای حرف در میانمان رد و بدل شود.

بالاخره به حرف در آمد و پرسید:

اتفاقی افتاده؟ دیبا گفت اقایی زنگ زده که شما حالتون خوب نیست و نمیتونید تنهایی بیرون برگردید.

در را که پشت سرم بستم و پاسخ دادم:

توی راه میگم بهتره سوار بشیم.

با عجله در را برایم گشود منتظر ماند وقتی سوار شدم و در را بستم پشت فرمان نشست و با یک دنده از کوچه خارج شد در پیچ کوچه وقتی اتومبیل مرا دید نیش ترمزی زد و دوباره پرسید:

ماشینتو چیکار میکنی؟! اشکالی نداره همین جا بمونه؟

بعد از سر راه میام و برش میدارم الان نمی تونم اگه میتونستم که مزاحم شما نمی شدم.

ماشین باشتاب رو به جلو حرکت کرد پنجره ی ماشین را کمی پایین دادم نسیم بهاری نوازشگر صورت پر التهاجم شد بعد از چند لحظه که نمی دانم ان چقدر بود اتومبیل ایستاد و صدایی او را که همیشه مشتاق شنیدنش بودم شنیدم:

خوب منتظرم تا ببینم چه چیزی باعث این بهم ریختگی تو شده صبح سر حال بودی اما حالا لحن صدایش دوباره مثل اونروزی شده بود که داشتیم دو تایی دنبال بقیه به سمت خونه ی نسیم میرفتیم البته قبل از او جر و بحث کذایی از خودم بدم اومدم..... رویا بی گناه و درمانده در چه حالی بود و من در چه افکاری..... با به یاد اوری رویا دوباره رنگ غم و اندوه بر پیکرم زده شد مثل این که سکوت طولانی تراز حد شد چرا که دوباره دکتر پرسید:

من منتظر شنیدن حرفاتم مینو.

دست خودم نبود مینو حتی شنیدن نامم از دهان او دگر گونم می کرد .

سعی کردم بر خودم مسلط باشم بنابراین چهره ی معصوم و دوست داشتنی رویا را پیش رویم مجسم کردم و با صدای خشدار و گرفته ام ان چه را که از زبان مسعود و مادرش شنیده بودم و در اخر اشک های گستاخ و لجام گسیخته ام بی مهابا صورتم را خیس کردند دکتر دستمالی را به طرفم گرفت گفت چه سرنوشت تلخ و گزنده ای به گزندگی سوز آسمان در کویری پهناور و به تلخی تمام ناکامی های دنیا.

دستمال را از دستش گرفتم و اشک هایم را پاک کردم به حرفش فکر کردم نمی دانم ایا میدانست که گاهی چقدر مانند جمله اش خودش هم تلخ و گزنده است .

وقتی ماشین را دوباره به حرکت در آورد پرسد :

میخواهی برسونی الان بیشتر به استراحت احتیاج داری ؟

با عجله پاسخ دادم:

نه..نه...با این وضع خونه رفتنم باعث ناراحتی مامان میشه اونوقت نه می تونم استراحت کنم ونه مامانو اروم کنم دفتر پیام بهتره تازه بعد از ظهرم اگه بشه بیاد برم دیدن رویا در ضمن ماشین رو هم باید بردارم.

باشه هر جور خودت صلاح میدونی. البته دیدن رویا در حال حاضر فمکر نمیکنم برای حال خودت مناسب باشه اونو به یه وقت دیگه موکول کن زمانی باید به دیدار اون بری که باعث تسلی دلش باشی نه این که التهاب درونی اش را افزایش دهی .

دیبا هم در دفتر نگران و مضطرب بود اما او طاقت نیاورده و تا آمدن دوباره ما زنگ زد و از مسعود کل ماجرا رو شنیده بود.

دکتر خودش را به اسپزخانه رساند و با سه فنجان چای برگشت حتی در این لحظات دیبا دست از شیطنت های کودیکانه اش بر نمی داشت.

اینم اون روی خوش و انسان دوستانه ی اقا داداش ما.

من همیشه روی خوش و انسان دوستانه هستم به شرط این که کسی سر به سرم نذاره حال هم به جای مزه پرانی بهتره هوای دوستت و داشته باشی چون اصلا حال مساعدی نداره.

و دیبا فرصت طلبانه گفت:

من تا دو ساعت دیگه می تونم هوای این خانوم گل عزیز رو داشته باشم چون بعد از دو ساعت همون طور که به عرضتون رسوندم باید برم.

طبق سفارشات دکتر اون روز به ملاقات رویا نرفتم اما روز بعد به اتفاق خودش برای دیدن راهی بیمارستان شدیم همان طور که مسعود گفته بود ممنوع الملاقات بود. دکتر بخش گفت هوش و حواسش سر جاشه. از اتفاقات پیرامون حرف میزنه و مشکل ما همینه.

با تعجب پرسیدم: عجیبه مشکلتون اینه که فراموشی نداره؟ همیشه فکر می کردم فراموشی یه نوع بیماریه اما حالا برعکس ذهنیتم رو میشنوم.

دکتر با صبوری پاسخ داد: فراموشی مطلق درسته یه نوع بیماریه اما فراموشی سطحی و کوتاه مدت که بر اثر شوک به انسان دست می دهد شاید خودش یه درمان باشه چون بیمار با برقراری اتفاقات که در اطرافش افتاده به طور آهسته توانایی هضم موضوع برایش سهل تره.

این بار دکتر سوال کرد حالا باید چی کار کرد؟ یعنی تا کی نباید کسی اونو ببینه؟

ما با زدن امپول های مسکن و آرام بخش در حقیقت ارتباط بیمار با واقعیتی که باعث حالات عصبی و نارامش میشه قطع کنیم تا جسم و روح هر دو باهم به حد پذیرش واقعیت اطراف بشه معالجه خوشبختانه متمر ثمر بوده و فکر می کنم تا دو سه روز آینده بتونه اشنايان و اقوام رو ببینه به هر حال اون جونه باید پیش روش آینده ای روشن و امیدوار کننده ای رو ترسیم کنید در واقع وظیفه شما بعد از این سنگین تر خواهد بود

از حرفهای دکتر معالجه خنده ام مگرفت چه آینده ی روشن و امیدوار کننده ای برای کسی که در کمتر از ۲۰ روز هم پدر و هم مادرشو از دست داده میشه، ترسیم کرد. با خودم فکر میکردم این دکترها هم گاهی وقتا فقط بلدن حرف بزن.

ذهنم بیشتر از هر چیزی در گیر زندگی و اتفاقات مربوط به رویا بود وقتی به اتفاق فرزند به طرف دفتر رفتیم یک لحظه از این که بعد از آمدن رویا به منزل چه باید کرد؟ غافل نبودم صدای دکتر رشته ی افکار مغشوشم را پاره کرد.

مینو قصد نصیحت ندارم فقط میخوام تجربه ای رو که دارم در اختیار بذارم شاید...

لحظه ای سکوت کرد احتمالا برای پیدا کردن جمله ی مناسب به صندوقچه ی ذهنش سرک میکشید تر جیح دادم خلوتش را بر هم نزنم تا بهتر بتواند کلمات را از صندوقچه بیرون بکشد و بر زبان جاری کند بلاخره بعد از دقایقی صدایش که شنیدن ان در هر شرایطی آرامم میکرد به گوشم رسید:

شاید در ادامه ی راه زودتر از موعود از پا نیفتی ...اگه تو با خواندن هر پرونده ای بخوای این طوری به هم بریزی به زودی زود توان کار کردن ازت گرفته میشه و اونوقت که نمیتونی قدمی برای کمک کردن به ادم های بدبختی مثل رویا برداری.

با درماندگی گفتم :

اما این پرونده این ادم فرق میکنه.

نداشت ادامه بدم انگار تا اخر حرفم رو خونده باشه پوزخندی زد و گفت:

فکر میکنی این ادم با ادم دیگه فرق میکنه وقتی این پرونده با ادماش رفتن کنار. دوباره روز از نو روزی از نو یعنی پرونده ی دیگه و ادمای دیگ میشن همه ی زندگیت .

حرفاش بوی خود خواهی میداد به نیم رخش که در حال راندگی به خیابان مینگریست با دقت نگاه کردم شاید باورم نمیشد این گونه صحبت میکند:

مگه میشه نسبت به ادم های نیازمندی که چشم امیدشان به من و شماست بی تفاوت باشیم و بگیم به ما چه بلایی که می خواد سرشو بیاد، بیاد نه من اصلا مثل شما فکر نمیکنم.

نگاه عمیق و زود گذرش را نثارم کرد و گفت:

ازادی هر جور دوست داری در مود من فکر کنی اما لطفا قصاص قبل از جنایت نکن حداقل روی حرفام کمی فکر کن تو وکیل خوبی هستی قابلیت های منحصر به فردی داری پس اجازه نده احساساتت ترمز قابلیت هات باشه من بعد از چند سال کار اینو یاد گرفتم که.. هر چه در توان دارم برای کمک به دیگران به کار بندم اما درگیر مشکلات آنها نشوم چرا که در این صورت قدم هام برای رسیدن به هدف کند خواهد شد در حقیقت مبارزه میان فکر و عقل است زندگی کلاس درسی است که اگر تو بخوای با کوله بار احساس و عاطفه پشت نیمکت بشینی نمیتونی شاگرد موفق باشی پس برای این که درس و زندگی رو بتونی بدون مشروط شدن پاس کنی تلاش کن نیمه بیشتر کوله ات عقل و درایت باشه و نیمه کمترش احساس و عاطفه حرفاش مثل ترانه ای که تاریکی را میشکافد به روشنایی می رسید بر قلبم می نشیند و ان را چراغانی میکند درست مثل زمزمه های سحر گاهی مادر با خدای گرم و مهر امیز.

یاد حرف های استاد افتادم او اکثر اوقات این جمله را بر روی زبانش جاری کرد .

از زندگی هدیه هایی را میتوانی بگیری که ان را باور داری من لبخند پدر در قاب طاقچه ی مادربزرگ را . من بلعیدن نفس های سپیده دم و ظهر و شام که مادر عاشقانه انجام میدهد را ... من گذشتن از پیچ جاده ها و رسیدن به دره های مه الود و مرطوب را که پر از شقایق های واژگون اما عاشقانه را باور دارم و می خواهم تپش قلب تو صدای بال فرشتگان و همه امیدهای زندگی را در سبیدی از صاعقه های یاس ناامید و حسرت جایگزینی کنم تا باور و نگاه از زندگی هدیه هایم را بگیرم.

مثل همیشه شام دلچسب و لذیذی که مادر با علاقه برایم آماده کرده بود دو نفره صرف کردیم از خستگی حس بلندش را نداشتم تا وسایل شام را جمع کنم از طرفی وجدانم اجازه ی تنبلی را نمیداد در کش و قوس ندای درونم بودم که زنگ تلفن به دادم رسید با به صدا در آمدنش مرا به سوی خود فراخواند مادر با اشاره سر به من فهماند تا گوشی را بردارم دیرتر از موعد به تلفن رسیدم اما هنوز سمج و لجوجانه زنگ میزد.

الو بفرمایید؟

صدای خسته و نگران زن عمو از آن طرف به گوشم خورد.

سلام مینو خانوم خسته نباشید.

از لحن خشک و رسمی زن عمو تعجب کردم یه لحظه فکر کردم زن عمو نیست اما صدای دوباره اش مطمئنم کرد خودش است .

این برنامه ریزی دقیق چه مدت از وقتتون رو گرفت؟ خوب هممون رو سر کار گذاشنی اصلا از...

صدای هرمز را در حالی که گوشی را از دست زن عمو میگرفت شنیدم

لطفا تمومش کنین مادر من... مینو هیچ ربطی به این قضیه نداره اون تا الان هم نمی دونه قضیه از چه قراره اونوقت شما گوشی رو گرفتین و هی دارین میگین و میگین الو... مینو

زبانم و عقلم در اختیارم نبود مثل یک تکه گوشت در زبانم سنگینی میکرد انتظار شنیدن این جملات را که بوی توهین و نامهربانی داشت را نداشتم دوباره صدای هرمز در گوشم زنگ خورد.

الو مینو با توهستم گوشی دستت؟

با صدای ضعیف و ناله گفتم :

هرمز..... این حرفایعنی..... یعنی چی؟

تو ناراحت نباش مامان فکر میکنه همه ی این ماجراها نقشه ی توئهاون نمی دونه که تو حتی بویی از این ماجرا نبردی؟

خودم را روی کاناپه کنار میز تلفن رها کردم و این بار با صدای بلندتر از قبل پرسیدم:

این ماجرا ماجرای که میگی چیه؟ تو میگی ماجرا زن عمو میگه ماجرا ومن این وسط گیج ومنگ زودتر حرفت رو بزنی تا منم از این ماجرا ی کذایی سر در بیاورم.

هرمز عجولانه گفت:

مینو جان پای تلفن نیمشه اگه اشکالی نداره و مزاحمت نیستم یه نوک پا پیام اونجا.....و بدون این که منتظر جواب من باشه ارتباط تلفنی را قطع کرد ومرا متعجب به حال خود رها کرد.....مادر هاج و واج از وسط اشپزخانه نگاهم میکرد حالت او هم مثل من سردر گم بود قبل از این که حرفی بزند پیش دستی کردم و در جواب سوال نکرده ای که میدانستم چیست گفتم:

هرمز بود.....واضح نگفت حرف اصلیش چیه.....داره میاد اینجا.....

مادر از همون وسط اشپزخانه گفت:

اگه این طوره پس چرا عینهو برق گرفته ها سر جات خشک شدی لااقل گوشی رو بذار سر جاش مادر.

از همان فاصله ی دور عمیق نگاهم میکرد گویی میخواست عمق وجدانم را بخواند تا بداند چرا به قول خودش خشکم زده اما بی فایده بود واقعا نمی دانستم چرا هرمز داره میاد خونمون.

فکر میکردم زن عمو هم باید باشه اما هرمز به همراه عمو آمده.....عمو حتی سرش را بلند نکرد تا نگاهم به نگاهش بیفتد وای خدای من ناگهان تلنگری که به ذهنم خورد رابه خاطر اوردم دیبا.....قرار اون روز دیبا.....این که میخواست با من حرف بزنه.....پس حتما حدس هایی که میزدم حقیقت از اب درآمد و حال صدایش به عمو و زن عمو هم رسیده حالا این وسط نقش من.چیه؟ که انگشت نشانه زن عمو و عمو به سوی من سات مادر مشغول پذیرایی بود اما من بی توجه رو به هرمز کردم و پرسیدم:

برای مهمونی که این جا نیومدی هرمزدوست دارم زودتر بشنوم.....بگو

مادر لب زیرینش رابه دندان گزید و گفت:

ای وای مینو جان این چه رسم مهمون نوازیهبذار عموجان و هرمز گلویی تازه کنن به حرف هم میرسیم

شتاب زده از قبل گفتم:

اما من عجله دارم مامان.....و بعد دوباره رو به هرمز کردم و گفتم حرف بزن.....بگو هرمز با دستپاچگی که در صدایش موج میزد گفت:

ترجیح می دهم تنهایی حرفامو ..

اجازه ندادم جمله اش تمام شود خونم به جوش امد دستم را محکم روی میز کوبیدم و بلند گفتم: اما من ترجیح می دهم همین جا. در حضور پدر تو....ومامان بشنوم چون مسلما همه میدونن حرف تو چیه الا خود من.....

عمو بالا فاصله رو به پسرش کرد و گفت: د لعنتی حرفتو بزن..توخونه خیلی بلبل بودی حالا چرا موش شدی.

هرمز که انگار حرف پدرش براش گرون تموم شده بود سینه اش را صاف کرد و با گردنی بلند و کشیده که حاکی از اعتماد به نفسش بود رو به عمو کرد و گفت:

من توخونه مثل بلبل بودم و نه این جا مثل موش این تصمیمیه که برای زندگیم گرفتم و نه به مینو ربط داره و نه به کس دیگه بعد از مکث کوتاهی رو به من کرد و این طور ادامه داد بین مینو جان خلاصه کلامو بهت بگم بدون هیچگونه مقدمه چینی

میدونی راستش قضیه از این قراره که.....من تصمیم گرفتم ازدواج کنم.

خنده ای کم رنگ روی لبانم جا خوش کرد :

خوب این که خیلی خوبه حالا عیب کار کجاس؟

عمو در حالی که سعی در حفظ آرامش داشت رو به من کرد و قبل از هرمز جواب داد:

اشکال کار در انتخابشه مینو خانوم انتخابش ..

هرمز رشته ی کلام ار از پدرش گرفت:

من نمی دونم کجای انتخاب من اشتباهه که عین پتک هی میزین توی سرم پدر جان شما میتونین مثل من فکر کنین و نه میتونین مجبورم کنین که من عین شما و مامان فکر کنم.

مادر در حالی که مثل عادت دیرینه اش لیوان شرب قندی را درست کرده بود به دست عمو می داد باشادی همیشگی خود گفت:

اقا مجید این قدر حرص جوش نخورنی والله به خدا ارزششو نداره که این جوری دارین به به خودتون صدمه می‌رسونین
ماشالله هزار ماشالله هرگز جان پسر عاقلیه حتما میدونه داره چیکار میکنه فقط کافیه کمی فقط یکم بهش اعتماد کنین.

هرمز که گویی حرف دلش را از زبان کس دیگه ای شنیده باشد با رضایت گفت:

افرین زن عمو جان مشکل من فقط یکم همون اعتماد اس که خدا هیچ وقت به من نداده من باید برنامه ی زندگی دیکته
شده م رو از پدر بگیرم اونوقت میشم پسر عاقل خوب و ایده ال

بی صبرانه رو به هرمز کردم و گفتم:

قرار بود بدون هیچگونه مقدمه چینی حرفتو بزنی اما دیگه داره از این همه مقدمه حوصلم سر میره خوب تو میخوای
ازدواج کنی تا این جاش که خیلی خوبه حالا از انتخابت بگو که جای حرف گذاشته.

هرمز چند جرعه از لیوان ابی را که روی میز بود سر کشید و ان گاه لجوجانه نگاهم کرد. و گفت

اره انتخابم جای حرف دراه البته برای دیگران والله که برای من بهترینه

با بی حوصلگی گفتم

خوب؟

هرمز در حالی که مخاطبش من بودم اما نگاه سنگین و گریزپایش را به عمو دوخته و گفت

باشه مینو تو یه کلمه ی میگم دیبا. اره دیبا، همون انتخاب به قول مامان و پدر اشتباه منه اما برای من بهترینه بهترین.

من اماده ی شنیدن این کلام بودم اما وقتی ان را از زبان هرمز شنیدم هیجان و اضطراب در دلم چنگ انداخت و مادر که
به هیچ وجه فکر این شخص انتخابی هرمز را نمیکرد سفت و محکم گفت:

نه..نه....باورم نمیشه .

وعمو رو به مادر کرد وگفت:

بله.....بله.....بله.....زن داداش عزیز.....هیچ باورت میشه پسر من پسر بزرگم نوهی ارشد اقا بزرگ و خانوم جون
بخواد یه روز دست به همچین حماقتی بزنه اونم با یه نقشه زیرکانه.

وقتی عمو جمله ی اخرشو را زیر لب و با حرص بیان کرد نگاه تیز و برنده اش به من بود خونم به جوش آمد نمی تونستم به جرمی ناکرده محکوم بشم و سکوت کنم بنابراین خودم و جلوی کاناپه کشیدم و مستقیم به چشمان عمو که نه رنگی از محبت داشت و نه بویی از آشنایی نگاه کردم و پرسیدم:

بهتره دو پهلو حرف نزنین عموجان بینمون ادم غریبه ای نیست که دارین حرفاتونو بین کاغذ کادو میپچونین و تحویل میدین من مثل شما نیستم که رک ویوست کنده ازتون میپرسم توی این معامله ایی به قول شما نقشه ی زیرکانه چی نصیب من میشه دوستت دارم جوابتونو مثل سوالم رک و پوست کنده بشنوم.

باشه اگه این طور بود که دوست دارین دلیل ان را بشنوی پس گوش کن برادر زاده ی باهوشم تو این نقشه رو کشیدی تو این برنامه ریزی رو کردی تو باعث آشنایی و نزدیکی اون دوست خوش رنگ و لعابت با پسر ساده ی من شدی تا خود هرمز از ازدواج با تو صرف نظر کنه من که میدونم تو راضی به این وصلت نبودى اما نمی تونستی رو حرف اقا بزرگ حرف بزنی پس هرمز رو بدون این که خودش بدونه جلو انداختی تا با انتخاب دیگه اش انصراف ازدواج با تو رو به گوش اقا بزرگ برسونه و تو نوه خوبه باقی بمونی و پسر نادون من نوه سرکش باشه.

اصلا انتظار چنین سخنان کوبنده را از طرف عمو نداشتم یعنی در حقیقت کسی تا به حال با من به این گونه توهین امیز صحبت نکرده تحمل این وضع برایم سخت و دشوار است با عصبانیت به هرمز نگاه کردم و گفتم: چرا ساکتی اقا هرمز عاشق پیشه د حرف بزن لعنتی پس چرا لال شدی من به تو گفتم عاشق دیبا شو یا خودت حتما چپ و راست جلوی اون سبز شدی تا فهمیدی اون بهترینه من بهت گفتم تو رو خدا باهش ازدواج کن اصلا بهم بگو من کجای این رابطه ی لعنتیت قرار دارم.

عصبانیتم به حدی بود که هرمز دست و پاشو گم کرد .

همینه. این حرفای دو روزه که صد دفعه براشون گفتم گفتم که تو روحت هم خیر نداره اما چه کنم که نه پدر حرفمو باور میکنه و نه مادر مثل این که این طوری دوست دارن گناه این کار رو اگر گناهی باشه بندازن به گردن دیگران .

مادر که تا ان لحظه ساکت بود و نظاره گر مثل این که با خودش دو دو تاچهار تا می کرد رو به عمو گفت:

خوب اقا مجید برادر من کجای این کار خبطه که دراین دنبال مقصر میگرددین تا اون جا که من خبر دارم اون طفلک هم دختر بدی نیست هم تحصیل کرده اس هم خوانواده دار دیگه ادم از یه عروس و داماد چی میخواد ؟

عمو عصبی و براق به سوی مادر برگشت و گفت زن داداش دیگه از شما توقع ندارم این خانوم خانوما دوست مینو خانوم شش هفت سال از هرمز بزرگتره که این اصلا تو خانواده ی ما رسم نیست خودت که میدونی در ضمن دختری که مادرش دو بار ازدواج کرده دختری که مادر و پدرش واسه خودشون توی یه دنیای دیگه زندگی میکنن و خودش و خان داداشش تنهای توی این شهر بی در و پیکر روزگار میگذرونن بیاد عروس من و پوری بشه زن داداش خدا وکیل اگه خودت پسر داشتی زیر بار یه همچین دسته گل می رفتی اره؟

قبل از این که مادر پاسخی به عمو بدهد رشته ی کلام را به دست گرفتم:

در ضمن عمو جان روشنتون کنم هرمز دیبا رو انتخاب کرد و نمی کرد من با اون ازدواج بکن نبودم اینم مامان. از مامان پرسین روبه مادر کردم و از خودش پرسیدم مامان جان شما از چند سال پیش که حرف من و هرمز پیش میامد هیچی از من شنیدیدن؟ مگه جز نه حرف دیگه ای از من شنیدید مگه خبر اعتراض دیگه ای از دهان من به گوش شما خورد؟

بعد رو به جمع کردم و گفتم: مطمئن باشید اگر هرمز حرفی نمیزد خودم میگفتم و مطمئن هستم که اقا بزرگ منطقی تر از شماس و به جای تهمت زدن حتما دلایلم را می پذیرفت مثل الان که پسر شما گفت و او هم درسته ناراحت می شد اما بالاخره خواهد پذیرفت برخلاف شما من نه نوه ی سوگلی اونا شدم و نه هرمز نوه ی سرکش و یاغی اونا.

مادر که حالا از بهت و حیرت حرف های رد و بدل شده بیرون امد همانطور که با فنجان چایش بازی می کرد ارام و شمرده گفت:

راستش اقا مجید من کاری ندارم هرمز شما با چه کسی میخواد ازدواج کنه فقط مطمئنم مینوی من اهل این زد و بندهای که شما میگی نیست اون از اولش مخالف ازدواج با هرمز بود نه این که خدای نا کرده اون پسر بدی باشه نه؟ فقط مشکل اینه که همیشه مینو هرمز رو به چشم بک برادر نگاه میکرد. برادر خوب و با ارزش. نه یک شوهر.

سکوت سنگینی اتاق را فرا گرفت مادر دوباره ادامه داد:

خوب اقا مجید درست هم فکر کنیم می بینم حق دارن این انتخاب بزرگتر ها بوده اصلا مگه اونا نمی خوان با هم زندگی کنن پس باید فرصت انتخاب رو به خودش بدیم.

شنیدن این کلمات از زبان مامان دور از ذهن بود یادمه همیشه وقتی با این وصلت مخالفت میکردم لبشو گاز میگرفت و میگفت جواب اقا بزرگ و عمو تو چی میخوای بدی اما حالا مثل یه وکیل مدافع زبردست داشت از من دفاع میکرد مهربانانه نگاهش کردم ارام بلند شد و استکان های چیده شده در سینی را برداشت و به اشپزخانه رفت ارامشی بی نظیر

در وجودم مستولی شد حس داشتن تکیه گاه امن ومطمئن زخم حرفهای تلخ و گزنده را برایم کمرنگ کرد واقعا برایم مهم این بود که مادر باور کرد بالاخره دیر یا زود عمو و زن عمو هم باور خواهند کرد واقعیت را.

هرمز طلبکارانه پدرش را نگاه کرد و گفت:

مشکل شما اینه که به من اطمینان ندارید همه ی چیزایی رو که الان این جا شمردید من بارها و بارها به شما و مادر گفتم اما باور نکردین فقط دوست داشتن کدورتی بین خانواده بوجود بیارین .

عمو در جواب هرمز گفت:

دلایل زن عمو و مینو دلیلی بر بیگناهی تو نیست.

هرمز خنده ی تمسخر امیزی زد:

همچین میگین گناه که اگر کسی ندونه فکر میکنه این وسط جرم جنایتی به وقوع پیوسته .

عمو سویچ ماشین رو از جلوی هرمز برداشت و به طرف در بیرون رفت قبل از ان که در را باز کند همان طور که رو به رویش را مینگرس گفت برای آخرین بار بهت میگم اگه پوری اون دختره رو به عنوان عروس بپذیره بدون من نیستم من عروس با اصل و نسب میخوام پس بهتره درست و عاقلانه فکر کنی و گرنه...

هر چی فکر کردم نفهمیدم و گرنه چه خواهد شد اما اصل و بی نسب تلقی کردن دیبا و متعاقب ان فرزند از زرده ام کرد.

وقتی وارد دفتر کار شدم برعکس همیشه هنوز دیبا نیومده بود فخری مشغول آماده کردن صبحانه بود وقتی از آمدنم مطلع شد پرسید "

تعجب نکردین هنوز دیبا خانوم نیومدن؟ هیچ معلوم نیست کجا موندن؟ شما خبر ندارین؟

راستش منم از نیومدنش متعجب شدم.

بالاخره ادمیزاده اونم حق داره یه روز مریض بشه یا خسته بشه یا به هر دلیل اصلا نیاد سر کارش فخری خانوم

فخری با یک سینی صبحانه جمع و جور از اشپزخانه بیرون امد و گفت:

درسته مینو خانوم اما واقعا جاش نشون میده از بس که هزار ماشالله شوخ و شنگن.

با وجودی که به زور مامان چند لقمه نون و پنیر و یک لیوان شیر داغ نوش جان کرده بودم اما کره بامربای البالو که دست پخت فخری بود میل به دوباره خوردن را در من پیدا کرد هنوز لقمه ی اول را در دهانم جا به جا نکرده بودم که کلیدی در در چرخید. دیبا خانوم میان چارچوب نمایان شد دختر بی نوا گویی یک روز کامل غذا نخورده چون کیفش رو روی صندلی انداخت و با ولع و حرص شروع به خوردن نان و کرده و مربا که من با حسرت به ان چشم دوخته بودم کرد حالا خدا رحم کرد که حداقل یک لقمه از صبحانه اشتها اور فخری خانوم را خورد بودم تا حسرتش به دلم نمونه.

می دونستم از مشکلاتی که سر راه ازدواجشون قرار گرفته دلگیر و نگران این و از هاله ی غمی که در نهران خانه ی چشمانش ماوا کرده بود میتونستم بفهمم اما باز هم خودش رو از تک و تا نمی انداخت و این بارزترین و خاص ترین قسمت وجودی این دختر ریزه میزه ودوست داشتنی است.

وقتی تنها شدیم ازش پرسیدم:

از شادوماد چه خبر گل به سرعروس؟

پوزخندی زد و گفت:

تو هم یا دلت خیلی خوشه یا ما رو گرفتی چه عروسی چه دومادی فعلا که یه لنگ در هواایم.

من که خیلی وقته از عمو و زن عمو خبری نداریم چند بار به خونه زنگ زد نمی دونم کار داشت یا نه؟ اجازه حرف زدن بهش ندادم ازش خواستم تا وضع تو رو و خودشو معلوم نکرده با من ارتباطی نداشته باشه.

دیبا با تعجب پرسید:

وا حالا چرا اون هرمز بدبخت هم که از همه جا رونده شده حداقل تو و مامانت پشتشو خالی نمی کردین والله به خدا دق نکنه خوبه اون از پدرومادرش وا ینم مثلا ازخواهرش.

بی خود حرف نزنکم حرف به خاطر تو و خان داداشم از عموو زن عمو شنیدم میخواین وصله های دیگه رو به هم بچسبوننحالا بگو ببینم بالاخره چیکار میخواین بکنین؟

به گوشه ای خیره شد انگار خودش هم دنبال جواب این سوال ودچار که گفت:

واقعا بالاخر باید چی کار کنیمهرمز میگه بیا بدون پدر و مادرش عقد کنیماما راستش من زیر بار نمیرم.....اخره خودم که جز فرزند کسی رو ندارم دوست دارم اون خانوادش رو داشته باشه حتی دروغ نگم اگه اقرار کنیم که از خدا

میخوام با وجود او نا و در کنارشون زندگیمو شروع کنم ممکنه زدن این حرف بهم نیاد اما شدیداً معتقدم دعاشون برای قشنگی و دوام زندگیمون لازمه دوست دارم بچه هامون زیر سایه پدر بزرگ و مادر بزرگشون پر و بال بگیرن نه.....واقعا نه.....محاله بدون اجازه ی او نا وارد زندگیشون بشم محاله.

رشته کلام را بدست خود گرفتم و با لحن نیمه تند گفتم :

ببخشین دیبا خانوم مثلاً این که شما دو تا عاشق و معشوق از اب در اومدین اما این وسط بنده چوب دو سر طلا شدم عمو و زن عمو هر چی دلشون می خواست نثار این جانب کردن و ما دم نزدیک حالا خواهشا دور من یکی رو به خط قرمز بکشوالله به خدا حکایت مثلی که میگن اش نخورده و دهان سوخته روزای خوش عاشقی مال شما و کیسه بوکس مخالفین بنده.....

دیبا پوزخندی زد و گفت:

هه.....واقعا هم.....چه روزای خوش عاشقیانشا... به امید خدا از این روزای عاشقی قسمت شما هم بشه. خانوم خانوما

خندیدم و در جوابش گفتم اگه اون روز اومد به امید پروردگار شما هم کیسه بوکس بشین خوبه نه

بهتر دیدم صحبت در مورد هرمزو کش و قوس های ان را به خود انها واگذار کنم و خود راحت الامکان دور از ترکش های بگو و مگویشان نگه دارم

بنابراین وسایل را جمع و جور کردم و رو به دیبا گفتم

برادر جنابعالی هم از قرار معلوم در خواب ناز تشریف دارن من باید برم دیدن رویا اگه اقای دکتر تشریف آوردن بهشون بگو من کجا رفتم

هنوز جمله ام کاملاً به اتمام نرسیده بود که در اتاق باز شد و دکتر در چهار چوب در ظاهر شد و با نگاه عاقل اندر سفیهی نگاهم کرد و گفت شما همیشه به این سریع السیری دیگران را محکوم میکنید خدا را شکر که قاضی نیستید.

به اندازه ی تمام عمرم خجالت کشیدم اصلاً نفهمیدم چرا حتی یک لحظه فکر نکردم که دکتر داخل اتاقش باشدمثل این که متوجه دگرگونی درونم شد چون بلافاصله حرف را تغییر داد و گفت

اتفاقاً منم مشتاق دیدن رویا خانوم هستم پس بهتره با هم بریم.....

محال بود در حال حاضر حتی یک قدم با او بردارم چه توضیحی داشتم برایش بدهم بنابراین گفتم

ببخشید...اقای دکتر آگه اشکالی نداشته باشه ترجیح میدهم این بار تنهایی به دیدن رویا برم

فکر میکنم منتظرعکس العمل این چینی از طرف من بود زیرا به راحتی قبول کرد و گفت

میل میل شماست اندکی مکث کرد به گمانم درمورد زدن حرفی مردد بود اما بالاخره طاقت نیاورد و با نیش خندی گفت

فقط یادتون باشه هر چیزی میشنوید عینا برایم یادداشت کنید وپیش داوریهاتون و بذارین کنار خصوصی در محیط کاری خانوم مهدوی .

قبل از این که بخوام حرفی بزنمیعنی در حقیقت حرفی نداشتم.....اما دیبا پیش دستی کرد و گفت: ا فرزند جان.....لطفا این قدر دوست عزیز منو مثل بچه مدرسه ای ها توییخ نکن ان گاه رو به من کرد و گفت

برو مینو جون ..برو به کارت برس فقط یادت باشه که من چقدر هواتو دارم یه کوچولو ازم یاد بگیر تو هم محض رضای خدا حال و هوای مارو داشته باش .خانومی

چپ چپ نگاهش کرد و از دفتر بیرون امدم

از دیدن رویا تعجب کردم چه قدر در این مدت کوتاه متحول شده بود باورم نمی شد گویی یک شبه ره صد ساله را پیموده باشد پختگی که در نگاه و رفتارش دیدم حاکی از این بود که چقدر زود بزرگ شده.....نمی دانم ارامشی ارامش که در چشمانش بود به خاطر مصرف داروهای ارام بخش است یا اینکه از درون به باور و یقین هایی دست پیدا کرده بود مسعود و مادرش مثل شمعی گرد وجودش میچرخیدند اما عموی رویا مثل کلاف سر در گم در پیچ و تاب بود گاهی مینشست اما خیلی زود پشیمون میشد و دوباره به حیاط میرفت و زودتر از حد معمول دوباره بر میگشت

همسرش گفت

از روزی که خبر خودکشی دلبر . شنیده اروم و قرار نداره مسعود براش دکتر آورده از قرار دو شوک پشت سر هم خارج ازتوان و طاقتش بوده یه مشت قرص و امپول داده که باید سر ساعت بخوره مسعود سرش رو از در ماندگی به چپ و راست تکان داد و گفت

نمی دانم چرا...چرا اسمون زندگیمو چشم بر هم زدنی سیاه ابری و سیاه شد همه چیزبه خوبی داشت سپری میشد اما..مرگ عمو و بدتر از او قتل عمو بعد زن عمو و حالا هم بیماری رویا وپدر وتوو فیزیک یه قانونی هست به نام عمل و عکس و العمل خیلی فکر میکنم به اعمالی که انجام دادیم تا شاید به عکس العملی که مستحقش هستیم برسیم ...اما هر چه بیشتر فکر میکنم کمتر به نتیجه میرسم

به صورت محبوب رویا نگاه کردم دستان سفید و ظریفش را در دست فشردم از او پرسیدم

نمی‌خوای با من حرف بزنی عزیزم..

نگاهم کرد درست مثل بچه‌ها... انگار تمام معصومی‌های دنیا در صورت معصوم و دوستداشتنی او جمع شده بود یک لحظه به فکر م‌رسید که: مسعود حق داره گرد وجود ان دختر عمو دوست داشتنی به چرخه وای اما یاد حرف دکتر افتادم که گفت پیش داوری ممنوع... یادم افتاد خانوم جون همیشه اگر حرفی بی ربط از یکیمون شنید بلافاصله میگفت اخر عزیز من پیغمبر خدا دیده رو ندیده کرد... اونوقت شما در مورد ندیده‌ها صحبت میکنید و واقعا باید این جمله‌ی را اینقدر تکرار کنم تا ملکه‌ی ذهنم بشه

پیغمبر خدا.. صدای آرام و گرفته‌ی رویا افکارم را از هم گسیخت

از چی باید بگم مینو خانوم از مرگ پدر یا پر... پر شدن مادرم... چه فرقی میکنه پدر به قتل رسیده یا خود به خود مرده... چه فرقی میکنه مادر خود کشی کرده یا نه... مهم اینه که من دیگه پدر و مادری ندارم مهم اینه که اونا با هم همسفر این سفر بی بازگشت شدن اونا بازم انتخاب کردن با هم باشن... نمی‌دونم اونا فهمیدن منو پشت میله‌های زندان زندگی مجبور به بودن کردن... یه عمر از شون فقط خاطره‌ی خوش دارم... خاطراتی که همه

عشق بود صفا و مهربونی اما دوست دارم بفهمم که ایا پدر... ایا مادر فهمیدن که با رفتنشون وجودم آرام آرام از خاطرات سبز تهی میشه نه... مطمئنم که نه... اگر اونا میدونستن که بعد از رفتنشون من فقط میتونم روز رابه شب برسونم بی اینکه باور کنم من هم سهمی از افتاب دارم... شاید اگه تنهام نمی‌داشتن .مادر مسعود هم چنان که بلند بلند میگريست سر رویا را به سینه فشرد و بریده بریده گفت

عزیزم مگه زن عمو مرده .. تو.. تو... دختر خوب منی... تو عزیز منو عمو هستی واقعا متاثر شدم بغض لجاجت و سرکشی گلویم را فشار میداد گویی او هم دنبال روزنه‌ای میگشت تا خودش را از چشمانم جاری سازد چای سرد شده در فنجان را بلا درنگ برداشتم و بی تامل تا اخرین قطره اش را در گلویم سرازیر کردم تا بلکه ان بغض لعنتی فرو بنشیند نمی‌خواستم با به نمایان گذاشتن اشک هایم زهری باشه درون جام دستان رویا که نمی‌دانست ایا باید ان را بنوشد یا با جام و زهرش رابه رف دیوار پرتاب کند تا بشکند دستان ظریف و کشیده اش را درون دستانم گرفتم و همانطور که آرام آرام نوازشش میکردم گفتم

عزیز من... رویای خوب... قصد نصیحت رو ندارم... تو رو درک میکنم... بهتره بگم سعی میکنم درکت کنم در پس هر سر بالایی نفس گیر سرایشی تند و تیزی پنهان است همان گونه که فرازهای زندگی را حریصانه می‌بلعیدیم باید بدونیم در

نشیب‌ها باید پوست انداختن را تجربه کنیم باید آگاه باشیم در فرودها استوار و گردن افراشته امتحان روزهای افتخار و خوش‌زندگیمان را پس دهیم رویا جان آگه در تلخی‌ها احساس ناکامی کنیم یا آگه حس ناکامی بر ما غلبه کنه که ان جاست که حتما فرازهای زندگیمان تو خالی و کاذب بودن و ما نتوانستیم در کلاس زندگی نمره‌ی قبولی بگیریم بعضی وقتا حتی نمی‌تونیم از تک ماده هم استفاده کنیم اونوقت که دوباره امتحان دیگری و فراز و نشیب‌های دیگر این قدر این چرخه ادامه پیدا میکنه که یا ما از صحنه‌ی زندگی پاک شویم و یا ناکامی‌ها و سیاهی‌ها را به دور دستها پرتاب کنیم

چشمانش راروی هم گذاشت شاید زیر پلک‌های خسته اش تصویری از مادر با پدرش را ترسیم کرده بود صدای اهسته اش به گوشم رسید

گذر زمان حتما سرگشگی درونیم را به بند خواهد کشید و ان را رامال خود خواهد کرد اما تهمتی که باعث به جنون کشیدن مادر شد تهمتی که جز دروغ بوی دیگری از ان به مشام نمی‌رسد را تو میگی چطور تحمل کنم مینو..... و دوباره هق هق گریه اش متاثرم کرد..... بعد از چند لحظه در میان گریه بریده بریده گفت: این به دروغه کثیفه.... و تا اون جا که در توانم است نمی‌ذارم قصه‌ی قشنگ عشق اونا با به مشت حرف‌های بی‌اساس رنگ بیازه... نمی‌ذارم..... نمی‌ذارم....

بهتر دیدم ادامه‌ی حرف‌های جدی‌تر را به روزهای اتی بسپارم..... رویا شرایط بدی رامیگذراند باید به فرصت میدادیدم تا واقعی موجود را اهسته بپذیرد و این با محبت‌های مسعود و مادرش امکان پذیر است

روزهای زیبای بهاری دست در دست هفته‌ها زمان را طی میکنن و خود را به ماهها پیوند میدهند صدای قیل و قال بچه‌های مدرسه‌ای فارغ از درس سوی نیمکت و کتاب شروع فصل گرما و عشق و تابستان را نوید میدهد هر وقت پنجره‌ی کودکانه‌ی اتاقم را که رو به خیابان است باز میکنم صداقانه بگویم صدای کودکانه‌ی کودکان هرم زندگی را در وجودم جاری میسازد وقتی صدایشان راکه گاهی حتی بر سر افتادن برگی با هم ستیز میکنند و گاهی با شادی میتوانند همبازی پروانه‌ای ولگرد و زیبا و با احساس شوند ان گاه است که جریان زندگی را باور میکنم

زندگی چیز غریبی است همیشه میان بودن و نبودن دست و پنجه نرم میکنیم همیشه میان بی‌ارزش و ارزشمند بودن ان گیریم وقتی یاس همسایه دلمان میشود از امید غافلیم وقتی عشق همسایه قلبمان میشود از نفرت فرسنگ‌ها دوریم.

وقتی از چهار چوب پنجره ام به این کودکان خسته از بازی نگاه میکنم از خودم پرسم که ایا زندگی از دیرچه‌ی نگاه بی‌دغدغه‌شان چگونه است و باز به خود پاسخ میدهم فقط انها هستند که در توفان زندگی اگر جهت خود را گم کنند مانند مرغان دریایی انقدر بال بال میزنند تا بالاخره جایی بنشستن پیدا میکنند ان‌ها با کلمه‌ی نفرت و سقوط غریبه‌اند امید و عشق مهمان دلشان است.

نمی دانم چرا وقتی روزنامه ی دیشب را گشودم فرم دانشجویی اعزام به خارج نظرم را جلب کرد فکری تازه با یک جرقه ی انی به خودمشغولم کرد چرا که نه؟.....زندگی یعنی رفتن همین راه های تازه و امتحان کردن ان صفحه ی روزنامه را برداشتم و شتابانم دوتا پله یکی به سمت پایین رفتم مادر را در کنار رادیو در حال گوش کردن به برنامه ی مورد علاقه اش در روزهای جمعه و خوردن یک قاچ هندوانه خنک و قرمز دیدم ساعت ۱۱ صبح بود ولی هنوز بوی غذا از اشپزخانه به مشام نمی رسید مادر در حالی که لبخند گرمی صورت مهربانش را پوشانده بود با سر مرا به نشستن در کنا ر خود دعوت کرد برخلاف میل مادر پیچ رادیو را چرخاندم تنگ در اغوش گرفتمش و بوسه ای بر گونه اش زدم مادر خودش را اعتراض کنان کنار کشید و گفت: ای بابا.....چرا رادیو رو خاموش میکنی دختر؟ مگه نمی بینی دارم گوش میدم؟

متعاقب لحن او گفتم: ای بابا.....مگه نمی دونی دختر شما یه جمعه خونه اس روزای دیگه هفته رو که ازتون نگرفتن از صبح تا عصر این قدر رادیو گوش بدین تا خسته بشین.....

مادر بشقاب هندوانه رابه طرفم گرفت و در حالی که از گوشه ی چشم نگاهم میکرد گفت:

ببخشید هان مثل این که برنامه ی مورد علاقه ی من روزای جمعه پخش میشه خوب حالا بگذریم. بگو چیکار کردی که هوس کردی دستا از اون پرونده های کذایی بکشی و هم صحبت من بشی.

یک تکه از هندوانه زبر و بادار را داخل پیش دستی را در دهانم گذاشتم نفس عمیقی و بلندی کشیدم :

اوهوم.....مامان جان مثل این که از نهار خبری نیست بو برنگی نمیداد.....نکنه روز جمعه ای حاضری میخوای به خوردمون بدی.....مامان جان من....

ای دختر بی انصاف کی من به تو حاضری دادم که این دفعه دومشه

نخیر خانوم شکموی پنجاه کیلویی امروز نهار خونه ی خانوم جون. واقا بزرگ دعوتیمالبته به اتفاق عمو مجید و بچه هاشاخه میدونی مثل این که بالاخره هرمز پیروز شده.....بالاخره عشق بازم پیروز شد.....مادر سرش رو به آسمان کرد و اه بلندی کشید و گفت: از خدا می خوام خوشبخت بشن....خدا کنه عشقشون عشق واقعی باشه.....

از تعجب نمی تونستم سخنی به زبان بیاورم مادر که بهت و حیرتم رو دید پرسید:

چیة...دختر؟ چرا هاج و واج موندی ؟ تو که بهتر از من باید بدونی ناسلامتی عروس خانوم دوست جون جونیه توئه یعنی میخوای باور کنم تو بی خبر بی خبری؟

بالاخره زبان در دهانم چرخید و سنگین گفتم:

مگه من از صبح تا عصر بغل دست دیبا نشسته ام و در حال دردو دل کردنیم من اکثر روزها میرسم دفتر به سوک سوک میکنم میرم دنبال کارم بعد از ظهر اگر کارم زود تموم بشه به سر به دفتر میزنم که اخر وقته و دیبا نیست اگر کارم دیر تموم بشه به سره میام خونه در ثانی خودم از دیبا خواستم در مورد خودش و هرمز بامن حرفی نزنه.

مادر شگفت زده پرسید: وا..چه حرفا...اخه واسه چی؟

مثل این که یادتون رفته اش نخورده و دهان سوخته شدم واقعا یادتون رفته که عمو منو متهم به کاری کرد؟ برای همین پامو از این قصه کشیدم کنار دوست نداشتم گزارش کاراشونو بشنوم تازه به قدری فکرم دور و بر رویا و مسائل دور و برش میچرخه که که واقعا مسائل خصوصی اطرافیان رو پاک فراموش کردم

مادر بلند شد و به طرف اشپزخانه رفت و گفت:

حالا زودتر حاضر شو که دیر میشه.....بعد از مکث کوتاهی دوباره مادر اه ای مینو خانوم مگه پرونده ای این ..چی بود اسمش؟ اهان رویا بسته نشده...؟

پله ها رابه سمت اتاقم بالا میرفتم گفتم: چرا. چطور مگه؟

پس برای چی فکرت مشغول رویاست؟ ول کن دیگه حالا وقتشه به کم هم به فکر خودتو اطرافیان باشی.

برای این که صدام به گوش مادر برسه بلند تر از قبل پاسخ دادم درسته پرونده ای رویا بسته شده اما رویا میگه ماردش بی گناه بوده به خاطر همین هم نمی تونه مرگ اون رو فراموش کنه .مامان جان اون احتیاج به کمک داره حالا خدا رو شکر که عموشو و خانواده اش خیلی هواشو دارن.

مامان جان من رفتم حاضر شم.

عمو و زن عمو رو بعد از مدت های طولانی بود که دیدم عمو سر سنگین احوالپرسی کرد اما زن عمو کمی بهتر از قبل برخوردارش بود فکر میکنم پی برده که هر چی بود زیر سرپسرش و دیبا بوده نه من.

هرمز هم کمی لاغر تر از قبل شده بود درست برعکس هومن وقتی هومن را دیدم با خنده ازش پرسیدم :

هومن جان کنکور همه رو لاغر میکنه اما در مورد تو برعکسش عمل کرده کلی اضافه وزن آوردی؟

هومن بادی به غبغب انداخت و جواب داد

اخه کنکورموخیلی خوب دادم دختر عمو.....پزشکی رو شاخشه واسه همین توی این دو هفته بعد از کنکور هر چی میخورم گوشت میشه می چسبه به بدنم

ضربه ای ارام بر پشتش زدم و گفتم

عالیه.....خیلی عالیه.....پس حالا میشه بهت گفت اقا دکتر .درسته؟

با غرور نگاهم کرد وپاسخ داد: نه دختر عمو من برای شما همیشه همون هومنم نه چیز دیگه

با وجود گرمای تابستان خونه اقا بزرگ خانوم جون خبری از کولر و پنکه نبود اخه اقا بزرگ میگه: هر فصلی رو باید با هوای طبیعی خودش سپری کردهای خنک کولر و پنکه استخوان ادم رو پوک میکنه اگر گرمای تابستون و سرمای زمستون رو تحمل کنیم اونوقته که لطافت بهار وبوی فصل پاییز رومی فهمیم جوونتر که بودم زمستون به کرسی هم نگاه نمی کردم چه برسه به اینکه تا خر خره برم زیرش بخوابمپیری و هزار جور مکافات الان دیگه طاقت زیر کرسی رفتن روندارم اما هنوز می تونم گرما رو تحمل کنم.

این طور بود که من هم در خانه ی اقا بزرگ باید نبودن کولر را تحمل کنیم اما صفای خانه ی اقا بزرگ تحمل هر چیز را برایشان اسان میکرد.....بعد از نهار و استراحت ظهر گاهی عباس علی حیاط را اب و جارو و باغچه ها را اب پاشی میکرد مه لقا فرش هارا توی ایوون انداخت و پشتی ها را به دیوار و نرده ها تکیه داد سماور راروی میز کنار کوچک پنجره اتاق گذاشت و بساط کاهو سکنجبین را به راه انداخت مه لقا زیر بغل خانوم جان را گرفت واو را به سمت پشتی و دشچه ها ی مخصوص خودش بود آورد پا درد خانوم جون بیشتر شده وا ین باعث نگرانی اش بود میگفت میتراسماز زمینگیر شدن وحشت دارم دوست ندارم مثل یک تکه گوشت بی مصرف گوشه ای بیفتم.....و همیشه اقا بزرگ در جوابش میگفت: همونی که من وتو رو افریده خودش هم بهتر میدونه دراینده چی به صلاحمونه پس نه به ترس نه به کارش دخالت نکن فقط راضی باش به رضای او .

واقعا همیشه اقا بزرگ منبع آرامش خاطر هم برای خانوم جون و هم برای دیگران است و این هم ان آرامشی است که من در مادر هنگام نشستن بر سجاده ی نمازش میبینم آرامشی که نیاز بی کسیم داد.....سیم ارتباطی بین معشوق و معبود.

مه لقا همیشه طبق عادت همیشگی اش که وقت دور م جمع بودیم اسپند دود میکرد بوی خوش و دود غلیظ ان در حیاط پیچاند..اقا بزرگ به عباس علی گفت:

اون فواره روباز کن عباس علی.

بلند شدن فواره و برگشت و بارش ان به حوض خنکای مطبوع و ترنم زیبایی را به طرف ما هدایت کرد همه دور هم نشستیم منتظر بودیم تا اقا بزرگ علت این گرد همایی را مطرح کند البته کمابیش همه می دانستیم موضوع بحث چیستبرای این که سکوت فی مابین طولانی نشود روبه خانوم جان کردم و پرسیدم:

خانوم جان پاتون چطوره؟ مثل این که...

حرفم را برید و گفت هم این که این چند دم رو توی حیاط راه میرم و احتیاجم به کسی نیست خدا رو شکر به صورت سفید و نورانی اش و چارقدی که بیر ان را سنجاق زده بود نگاه کردم لبخند رضایتمندش که همیشه ی خدا گوشه ی لبانش جا خشک کرده است و خلاصه به پیراهن دور چینی که بوی تمیزش از ان طرف ایوان به مشامم را نوازش میدهد نگاه کردم و گفتم

ان شا... بزودی نوه ی گلتون اقا هومن که دکتر آینده اس پاهای شما رو هم مداوا میکنه

خانوم جان قهقه ای زد و گفت

ای بابا..تا اقا دکتر ما...دکتر بشه من هفت تا کفن پوسوندم

اقا بزرگ در این هنگام خودشو در بحث ما دخالت داد و گفت

فعلا حرف از مرگ و مردن نزنین که وقت عروسیه....اونم عروسیه اولین نوه ی مهدوی ..اتفاقی که سال هاست منتظرشم .همه ی چشم ها به طرف اقا بزرگ و گوشها به دهان او بود همه مشتاقانه در انتظار ان بودیم تا بدانیم بالاخره مساله دیبا و هرمز چگونه به نقطه ی عطف خود خواهد رسید صدای اقا بزرگ دوباره به گوشمان رسید

هر فکر رو میکردم الا اینکه هرمز بخواد با دختری به غیر از مینو ازدواج .اه پر حسرتی کشید همان گونه که با تسبیحش بازی میکرد شروع به حرف زدن کرد

اماخوب شاید قسمت اینهتقدیر این طوری رقم خورده شایدم.....نمیدونم شایدم هر مز با اون خانم خوشبخت تر بشه تا با مینو بهر حال خودشون عاقل وبالغن و صلاح خودشونو شادی بهتر از ما میدوننبهر حال من با مجید هم صحبت کردم و بالاخره اونم رضایت داده .اما فقط می مونه یه مساله

زن عمو با بهت و حیرت پرسید: چه مساله ای اقای بزرگ؟

عجله نکن دخترم ..میگم .من شرطم کرده بودم که در صورت ازدواج هرمز و مینو توی باغ توی زرگنده رو پشت قباله ی مینو بندازم...یعنی در حقیقت میخواستم اون باغ رو که ارثیه ی پدریم است به بزرگترین بچه های مجید و اون خدا بیامرز برسه ...با یاد اوری خاطره ی پدر، اقا بزرگ اشک در چشمانش آمد لحظه ای سکوت کرد تا توانست بر ناراحتی اش غلبه انگاه این گونه ادامه داد

اما حالا این باغ به مینو و همسری که در آینده انتخابش کرده میرسه .تعجب نکنین ازدواج هرمز با خانومی که شش سال از او بزرگتر است ازدواجی طرد شده و نامعقول به حساب میاد و من جزاین که رضایت بدم و در عروسی ان دو شرکت کنم و در خانه مان را در ینده ابنده روی ان دو باز بگذارم کاریشتری نمی تونم انجام دهم

عمو عصبی و بی طاقت رو به هرمز کرد و از او پرسید

شنیدی اقا بزرگ چی گفت؟ هنوزم می خوای کار خودتو بکنی پسره ی خودخواه و لجوج.

هرمز نگاهی گذرا به عمو انداخت . بعد رو به اقا بزرگ گفت: بله پدر...من همین که اقا بزرگ اجازه خودشون اعلام میکردن و در خونشون رو به روی من باز نگه می دارن ازشون هزار بار ممنونم این عمل اقا بزرگ به اندازه ی چندین باغ زرگنده برای من ارزش منده فقط یه خواهش ازتون دارم اقا بزرگ

اقا برزرگ هم چنان سکوت کرد و فقط با نگاه از هرمز پرسید: خواهشتو بگو و هرمز گفت اقا بزرگ التماس دعا برای خوشبختی نوه تون دعا کنین

عروسی دیبا و هرمز زودتر از ان چه فکر میکردم به وقوع پیوست به نظر اقا بزرگ عروسیی توی همون باغ زرگنده برگزار شد چند روز قبل عباسعلی همراه با چند کارگر به اونا رفتن برای رتق و فتق امور ...باغ به هم ریخته و نا به سامان در عرض مدت کوتاهی سامان بخشیده شد به اصرار مه لقا روی استخر باغ تخته ای روی ان فرش انداخته شد و باز به اصرار از اقا بزرگ خواست تا اجازه دهد عباسعلی ارکستر رو حوضی از سه راه سیروس که با ان ها دوست بودند را خبر کند اقا بزرگ گفت

فقط به این شرط که چادر برزنت دور استخر بکشید و جای زنانه را از مردانه کاملاً جدا کنید نمی خوام به خار یه عروسی معصیت کنم

قرار بر این شد برای ان که خانوم ها مسلط به ارکستر روی استخر باشند پشت بام ساختمان را که جای وسیعی بود را برای زن ها و و پایین را برای مردها آماده کنند همه چیز به خوبی و میل هرمز و دیبا و اقا بزرگ جلو می رفت .

شادی دیگران به عمو و زن عمو هم سرایت کرد و از پیله ی کسالت خمودگی بیرون آمده بودند البته هنوز حصار بین من و خودشان را هم چنان حفظ کرده و اجازه ی گذاشتن از این حصار رابه من نمی دادند و من هم بعد از چند بار تلاش ان ارا به حال خودشان رها کردم و ترجیح دادم کدورت یفی ما بیین را مشغول مرور زمان کنم.....گاهی وقت ها اگر حوصله و صبر داشته باشیم گذر زمان کینه های عمیق تر را حل می کند

از برکت عروسی هرمز دوباره دیار با اقوام تازه شد مادر هم تنها خواهر و خانواده اش دعوت کرد تا از شهرستان به تهران بیایند و خانه ی ما از وجود خاله و دختر خاله ها شور و نشاط خاصی به خود گرفت عمو و زن عمو مسعود و رویا را نیز دعوت کردم شاید روحیه رویا بهتر شود

به اتفاق رویا با دیبا به ارایشگاه رفتیم زن عمو با وجود پذیرفتن دیبا اما حاضر نشد او را همراهی کند و ترجیح داد با مادر و خاله به اسایشگاه برود

موهای بلند و خوش رنگ رویا کنار گوشش دسته ای از موهایش را به شکل تابدار ازادانه رها کرده بود خانومی که او ا می ار است دقیقا میدانست چه نوع ارایشی به صورت زیبا و معصومانه ی رویا میاد رزلب صورتی دخترانه کاملا همگونی با پیراهنش داشت و مجموعا فرشته ای را رو به روی خود دیدم که از دیدنش سیر نمی شدم از ارایشگر خواستم موهای مشکی و بلندم را فقط سشوار کشد و روی شانه ام رها سازد به اصرار مادرم برای خرید لباس با هم رفتیم چون او عقیده داشت که میترسم خودت تنهایی بری با یه دست کت و دامن ای کتت و شلوار بخری مثل همیشه خودم باهات میام تا مجبورتم کنم لااقل یه دست لباس شب بخری ناسلامتی عروسی پسر عموته .وباز به اصرار مادر عزیزم پیراهن مشکی ماکسی که در قسمت سینه با پولک و ملیله مشکی کار شده بود و روی ان کت سفیدی که تا پایین کمرم می امد دور تا درو با ظرافت هر چه تمامتر مغزی دوزی مشکی کار شده بود. خریدم درسته که لباس وقعا شیک و برازنده ای بود اما اگر به اختیار خودم واگذار می شد ترجیح میدادم کت و شلوار لیمویی ساده ای را که پشت ویتترین همان فروشگاه دیدم بخرم اما خوب باید گاهی هم دل مادر ربا قبول سلیقه اش بدست میاوردم وقتی دیبا را بزک کرده و در لباس سپید عروسی دیدمش انگشت حیرت به دندان گرفتم باورم نمی شد عروسکی که روبرویم ایستاده و به پهنای صرت میخندد دیبای خودمان است هیک ریزه میزه و خوش تراشش در لباس خوش دوخت اما ساده که به سفارش خودش از المان توسط مادرش فرستاده شد چشم هر بیننده ای را خیره میکرد چشمان عسلی فرم دارش الحق و الانصاف فقط مستحق پشت ویتترین بود شاید اغراق نباشد اگر بگوم از دیدنش نفس در سینه ام حبس شد حتی رویا هم از این همه زیبایی به وجد امد و گفت

قط توی فیلم ها عروسی به این قشنگی و دلربایی دیده ام

دیبا از این همه تعریف و تمجید زبانش بند آمد به طرفم آمد و خواست برای تشکر صورتم را بوسد خودم را کنار کشیدم و معترضانه گفتم

ایی .اییایدختر خوب بذار شادوماد بیینتت بعد به فکر خراب کردن اون صورت نازت بشو.عروس بی نظیر

دیبا هیجان ده گفت: وای مینو...مینو شاید فکر کنی مقابل به مثل می کنم ولی اگه بدونی واقعا اگه بدونی چقدر محشر شدی .چه لباسی انگار فقط برای تو دوخته شده.اخه دختر بی عرضه حیف این موها بی نظیرت نیست که همیشه پشت سرت بافته شده عینهو دختر بچه های مدرسه ایمثل دم اسب

خودمو لوس کردم و لبامو ور چیدم:

دست شما نکنه یقین خودم هم شکل اسب شدم خوبه دیگه.شانس اوردم داری ازم تعریف میکنی اگه می خواستی ایراد بگیر می معلومی نیست به چه حیونی میخواستی تشبیه هم کنی

صدای بوق ممتد ماشین عروس بهمون یاد اوری کرد که شازده دوماذ منتظر مونه

دیبا را به دست هرگز سپردم خودم و رویا هم با ماشین من به سمت باغ زرگنده رفتیم اقا بزرگ واقعا سنگ تموم گذاشت جلوی ماشین عروس و دوماذ دو تا گوسفند قربانی باغ مملو بوی خوش اسپند و دود سفید رنگ ان شد از حضور ان همه فامیل تعجب کردم کسانی که شاید سالها ندیده بودمشان بچه ها و زن ها با کف فزدن و هلله آمدن عروس و داماد را گرامی داشتند چشمان منتظم دنبال اشنایی میگشت که منتظرش بودم اما دود اسپند مانع از خوب دیدنم نمی شد

زن عمو و عمو به اتفاق مادر و خاله و خانوم جان و اقا بزرگ در اتاق عقد منتظر حضور هرگز و دیبا بودند چقدر در دل دعا کردم بعد از خواندن خطبه عقد مهر دیبا به دل عمو و زن عمو بیافته اون واقعا دختر خوبیه هم میتونه همسر خوبی برای هرگز باشه و اونو خوشبخت کنه و هم میتونه عروس وظیفه شناس و مهربانی برای عمو و زن عمو باشه

اخه چقدر بعضی وقت ها بزرگتر ها سخت میگیرن مگه اونا خوشبختی هرگز رو نمی خوان خوب اون در کنار دیبا میتونه خوشبختی رو پیدا کنه حالا چه فرقی میکنه چند سال بزرگتر و کوچکتتر ..ناگهان صدای زن عمو به گوشم رسید فکر کردم اشتباه میشنوم اما وقتی دقت کردم دیدم نه.....خود خودش است در حالی که دیبا را مشتاقانه و تحسین بر انگیز می

گریست گفت

به به .عرو..عروس گل.گل.....گل.م....کلمات یخ زده گویا با زور از دهانش بیرن میامد اما ناگهان به طرف عروسش رفت و او را محتاطانه در اغوش گرفت و گریه را سر داد و بریده بریده گفت

من فقط خوشبختی هرمز را میخوام و.امیدوارم بتونی خوشبختش کنی ...وو دیا که متاثر از این صحنه بود بدون لحظه ای درنگ شتابان دولا شد و دست مادر شوهرشو بوسید و گفت: حتما حتما..بهتون قول میدم و با طمانینه گفت : قول میدممادر جون.....

با دیدن این صحنه دراماتیک نفس راحتی کشیدم و زیر لب گفتم خدایا شکرت .واقعا شکرت.....هنوز مشغول سپاس از خداوند بودم که ناگهان چشمم ان چیزی را که از بدو ورود منتظر دیدنش بودم دید .جلوی در اتاق عقد فرزند همراه با استاد و همسرش را دیدم که آنها نیز از لذت دیدن صحنه ی اشتی مادر شوهر و عروس بی بهره نماندند.

برای خوش آمد گویی به آنها جلو رفتم همسر استاد با دیدن خوشحال شد و مرا در اغوشش کشید و زیر گوشم زمزمه وار گفت اول برو یه اسپند جانانه برای خودت دود کن که خیلی خوشگل شدی دخترم

سرم را زیر گوشش بردم و با شوخی کنان گفتم مگه این همه دود غلیظ اسپند را نمی بیند همش به خاطر منه که یه وقت چشم نخورم

استاد از صدای خنده ی منو همسرش نگاهمان کرد و گفت هنوز هیچی نشده غیبت در کرد کدوم بخت برگشته ای رو شروع کردین؟

شکوه کنان گفتم: دست شما درد نکنه استاد یعنی شما ما رو.....

همسر استاد میان حرفم آمد و گفت اقایون اگه در مورد خانوم ها از این حرفا نزنن پس چی باید بگن تو هم بی خود ناراحت نشو.بذار بگن

برای ادامه ی خوش آمد گویی روبه دکتر کردم و به چشمان سبز و محزونش مستقیم نگاه کردم نمی توانم منکر ان باشمکه لرزش محسوس دلم را احساس نکردم چشمان سبز او همیشه غصه دارش مرا بهی اد جنگل های سرسبز اما ابری و بارانی میانداخت احساسات سر به قلیان کشیده ام را جمع وجور کردم و گفتم خوش امید خنده ام گرفت عروسی خواهر او بود و من خوش آمد میگویم بنابراین با لبخند گفتم

خنده داره من وشما جامون عوض شده عروسی مال شماست اونوقت من دارم

لبخند ملیحی بر چهره ی مردانه اش نشست و کلامش ترمز جمله ام شد

چه فرقی مکنه هم هرمز پسر عموی شماس و هم دیبا خواهر بزرگترتون مکث کوتاهی کرد و دوباره ادامه داد البته اگر اغراق نکرده باشم در ضمن ناگفته نمونه منتظر دیبا اینه که شما مثل خواهر نداشته اش هستید تا نظر خودتون چی باشه؟ با خوشحالی گفتم این که عالیه جفتمون از نعمت داشتن خواهر محرومیم بنابراین فکر میکنم قدر همدیگرو خوب بدونیم

صدای اعتراض استاد منو به یاد انها انداخت دکتر جان تا کی میخوای منو وفروغ رو روی پا نگهداری؟ یه کم به فکر ما پا به سن گذاشته ها باش .

اخ اخ یادم نبود جسارت نباشه فروغ خانوم خودم رو گفتم شما که هنوز پاتونو از سی سال و اندی فراتر نداشتی

از شوخی به جا .بامزه استاد همگی خندهمان گرفت حتی دکتر هم با صدای بلند خندید صدایی که به ندرت از جانب اون شنیده میشد دست دروغ خانوم را گرفتم در حالیکه به سمت جایگاه عروس و داماد میکشاندمش گفتم

استاد مقصر منم که با پرچونگی همگی تون رو معطل نگه داشتم

حالا تشریف بیارین این جا برای شما پا به سن گذاشته ها صندلی گذاشتن

عابد اب خواندن خطبه ی عقد بله را از هرمز و دیبا گرفت و اسوده خاطرشان کرد

افا بزرگ و خانوم جون یک سینه ریز ارزنده که دور تا دور ان ان به اشرفی های گران بها مزین بود گردن دیبا انداختند و به هرمز یک دفتر چه ی بانکی با حساب چشمگیر دادند پدر دیبا که به تنهایی امده بود هدیه خود را به شکل نقدی به ان ها داد عمو هم بعد از دادن هدیه خود پیشانی دیبا رابوسید و من این بوسه را بوسه یا اشتی تلقی کردن با خود اندیشیدم که بالاخره خطبه ی عقد مهر عروس رابه دل پدر داماد انداخت و با این فکر موجی از شادی وجودم رادربرگرفت فرزند هم با دادن سند اپارتمانی نوساز و تقریبا بزرگ که حول حوش پاک نیاروان یعنی جای دنج و خوش و اب و هوا بود تعجب همگان علی الخصوص عمو و زن عمو را بر انگیخت مادر دیبا هم کادوی ان ها رابه صورت مارک ارسال کرده بودند چرا که به علت کهولت سن گفته بود نمی تواند سختی این سفر را متحمل شود

مراسم قشنگ بده بستان های کادوی سر عقد به اتمام رسید و طبق برنامه ریزی ما خانوم ها در قسمت بالا و آقایان هم در قسمت پایین مستقر شدیم صندلی ها با روکش مخملی زرشکی و میز های گردشیشه ای با پایه های استیل که در گوشه و کنار چیده شده بود و روی میز ها دیس های گل سرخ مملو از شیرینی مربایی و میوه های رنگارنگ به چشم میخوردریسه های رنگارنگ به باغ چشم نوازی بخشیده بود صدای ارکستر روحوضی و خواننده ای که اشعار را بی وقفه

و پشت سر هم میخواند از پایین به گوش میرسید بالاخره با آمدن مسعود و مادرش لبخند بر رو لبان رویا نقش بست برای استقبال از ان ها نزدیک پلکان رفته رویا زودتر از من به آنها رسید از مسعود پرسیدیم: پس پدر کجا هستن؟ زودتر از مسعود مادرش پاسخم را این گونه دادم تاسفانه به خاطر کسالتی که چند روز گریبانگیرشون است نتوانستن بخدمت برسند البته ایشون به واسه ی سبد گلی که دادند تبریکات خود را اعلام کردن و از طرفی خواستن که عذر خواهی ایشون رو بابت غیبتشون بپذیرید

با نگرانی گفتم از سبد گل ممنون.....اما کسالتشون چیه؟.....پس چرا رویا به من حرفی نزد؟

رویا باوریم را گرفت:قبول کن مینو جون مشکلات تو این مدت کم نبود بالاخره عروسی پسر عمو و بهترین دوستت خالی از درس نیست خدا رو شکر که نوید که بخوام ذهنتو در گنگیر مسائل خارج از عروسی کنم

تازه فکر نمیکنم چیز خیلی مهمی باشه عمو جان کمی از نظر روحی خسته و یا شاید غمگین باشن که حتما بزودی خوب خواهند شد رویا رو به مسعود کرد و خنده گفت در ضمن مسعود نگاه کن یه مرد بالا نیست تو هم باید بری پیش اقایون مسعود که از شرم صورتش قرمز شد از پلکان پایین رفت و من هم به رویا پیشنهاد کردم که پشت میزی که مشرف به ارکستر اس بنشینند

میز بزرگ شام در پشت ساختمان چیده شد همه ی مهمانان به ان قسمت دعوت شدند از شیرین پلو و باقالی پلو و تا خورششت فسنجان و چند نوع کباب انواع سالاد دسر ونوشابه های گونا گون به چشم می خورد وقتی بشقاب غذایم را از خورششت فسنجان و سالاد نیمه پر کردم به سمت میزی که مسعود و مادرش و رویا پشت ان نشستند رفته مسعود با دیدنم به رسم احترام از جا بلند شد و صندلی را برای نشستن من کنار کشید در حالی که مشغول خوردن بودم با زن عموی رویا حول بیماری همسرش صحبت میکردیم.

شاهرخ بعد از مرگ برادرش از نظر روحی خیلی ضربه خورد اما تا حدودی توانستیم جلوی پیشرفت بیماریشو بگیریم مثل این که با یاد اوری ماجرای دلبر بغض در گلویش گره خورد مکث کوتاهی کرد و بعد لیوان نیم خورده ی نوشابه اش را دوباره سر کشید بهتر دیدم که موضوع بحث را دوباره عوض کنیم رویا دوست نداشتم رویا از موضوع بحث ما آگاه شد وبا بیاد آوردن خاطرات تلخ نه چندان دورش روحش از زنده شود بنابراین گفتم:

انشاء..شما هم بعد از این شاهد خوشی و شادی باشین باید کم کم استین بالا بزیند و لباس دامادی بر تن اقا مسعودت بنماید

مخصوصاً قسمت آخر صحبتیم را بلند تر از قبل گفتم تا آن را بشنود و آنها نیز شنیدند اما شرم و حیا مهمان صورت زیبا و مهتابی رویا شد.

مادر به اتفاق خاله و خانوم جون و زن عمو و اقا بزرگ گل میگفتند و گل میشنیدند ا از این که را خوشحال و سرزنده میدیدم کلی ذوق کردم نگاهم کمی دور تر از آن ها چرخى استاد و همسرش مثل دو مرغ عشق سر در گوش هم گذاشته و نجوا کنان شاید خاطرات شب عروسیشان را رنگ امیزی میکردند تا از دیوار بلند زندگیشان بوی نای و کهنگی را بزدایند ناگهان با ندیدن دکتر در جمع آن ها تلنگری بر افکارم خورد مردمک چشمانم به دنبال شی گرانبها اما گمشده در حدقه میچرخید که بالاخره بعد از دقایقی کند و او را که در کنار جوی ابی که از پای درختان صنوبر که بازو در بازوی هم دور تا دور باغ به رید و بلند قامت ایستادند دیدم او یکه و تنها در حالیکه دستانش شقیقه اش را میفشرد روی تخته سنگی نشسته بود بعد از عذر خواهی برخاستم تا به طرفش بروم اما هنوز به نیمه راه نرسیده بودم نادم و پشیمان برگشتم برای چه باید میرفتم؟ و یا وقتی رفتم چه باید میگفتم؟ در ذهن خود به دنبال بهانه ای میگشتم تا به سراغش بروم..... به طرف میز شام رفتم دوتا بستنی از روی میز برداشتم این بار بر سرعت قدم هایم افزودم تا فرصت نادم شدن و برگشتن نداشته بادش انقدر در خود فرو رفته بود که متوجه حضورم نشدند. آرام و گوش نواز به سان بازگشت پرستوها به اشیانه شان بود پشت به من گویی خود را همسفر خاطرات کرده است از فرصت استفاده و یا شاید سو استفاده کردم و بدون شرم و حیای وموهای خوشرنگ و پر پشت او را که به ان مدل داده بود نگاه کردم مشامم را از هوایی که بو ی عطر مردانه اش مستم کرده بود پر کردم به خود نهیب زدم: مینو. مینوی مهدوی مگه دختر بچه ی دبیرستانی هستی آخر چرا. چرا دل در سینه ات از دیدارش به تپش در آمده است؟

با ناباوری یه دختر بچه ی دبیرستانی پنهان شده ی وجودم گفتم: نه نه مینو تو دختر عاقل و بالغی هستی تو بزرگ شدی تو باید احساسات رو کور کنی و با چشم عقل بنگری به همه و همه کس.

دخترک لبخند شیطنت امیزی زد و اهسته زیر گوشم نجوا کرد: باور کن مینو صدای تپش دل در سینه ات باور کن این صدای عشق است کمی آرام بگیر خودرا سرزنش نکن نفس هایت را عمیق و جانانه بکش ان وقت خواهی دید عشق مانند هوا در همه جا وجود دارد خواهی دید عشق مانند خون در رگ هایت جاری است پس نترس و چشم احساست را باز کن گوشه ی زبان عقلت بسپار و خود را هم چون قاصدکی و سوار بر امواج سرزمین عشق و دلداگی بسپار.

بالاخره سنگینی نگاهم را بر خود حس کرد و مظطربانه به سویم برگشت مخمور نگاهش چون خنجری در چشمانم نشست کلمات از ذهنم گریخته بود گنجینه ی لغاتم خالی خالی بود به گمانم او هم سر گشته ی جمله ای بود.

بالاخره به حرف در امدم و جست و گریخته گفتم:

براتون بستنی اوردم. خنده داره الان می دونم شام خوردین یا نه؟ کلمات ماسیده شده در زبانم جان گرفتند سینه ام را صاف کردم و با لبخندی تصنعی گفتم: هر چند شما به قول معروف صاحبخونه هستین اما نمی دونم چرا اینجاو تنها؟ او هم خود را جمع و جور کرد روبه رویم ایستاد وگفت: کمی سرم درد میکنه.....همین امدم این گوشه ی دنج از سر و صدا دور باشم.

با شرمندگی گفتم: اوه..که این طور من خلوت تونو بهم زدم و در حالیکه معذرت خواهی کردم، چرخی زدن تا راه آمده را باز کردم که صدایش گرمای دلچسبی را به صورتم پاشید:

اما منظورم برگشتن تو نبود.....حالا اگه اشکالی نداره دوست دارم اون بستنی رو بخورم مینو..؟

مثل قهرمان ماهری تیر کلمات صمیمانه اش قلبم رانشانه گرفت و چه خوب به هدف نشست لحن صمیمانه اش بار دیگر گوشم را نوازش کرد سبکبال به طرفش برگشتم بدون این که لطمه ای به زمان وارد شود نگاه سنگین و گریز پایش با یک دنیا مزه ی خواهش می طلبد مرا به مانند گلی بودم در میان باغچه آرام آرام سر به خاک مینهد قلبم همانند ماهی کوچک بیرون افتاده از تنگ به دنبال قطره ی آبی سر به سینه میکوبید بند بند وجودم خواهانش بود از سر هوای که از شیدایی عشق او مانند خاری آرام آرام از گوشت و استخوانم گذشت و رد پایش هر روز عمیق و عمیق تر شد امواج دوست داشتنی پاورچین پاورچین در تن خسته ام پدیدار شدند و اکنون طغیان گرانه مشت بر حصار قلبم میکوبند و عاصی تر از همیشه تو را در دل ساده ام غل و زنجیر میکشند.

طفلك بستنی تو دستت اب شد.

بی هیچ حرفی بستنی را به سمتش گرفتم و او با ولع اولین قاشق رابه دهان گذاشت وقتی خوب نگاهش کردم دکتر فروزان را رو به روی خود نمی دیدم. ان کسی که رو به رویم کودکانه کاسه ی بستنی را خالی میکرد همان فروزان بود که گاه گاه فاصله از بینمان بر میداشت خودش را کناری کشید و گفت: نمی خوامی که تا صبح اونجا وایسی و خوردن منو نگاه کنی؟ از کوچیکی عاشق بستنی ام خنکای اب روان گونه هایم را نوازش میدهد نمی دانم تاثیر محیط بود یا اثر نگاهش که قدم هایم را سنگین و درجا میخکوب کرد نقطه مقابلش روی تخته سنگ کنار جوی اب نشستم دوباره انگشت شقیقه هایم را در خود فشرد با نگرانی پرسیدم:

شما سرتون درد میکنه.

منتظر پاسخش نشدم در کیفم را باز کردم و یک مسکن به او دادم از گرفتن ممانعت کرد و دوباره پرسیدم:

مگه سرتون....

حرفم را نیمه کاره گذاشت نفس حبس شده در سینه اش را رها کرد و گفت:

فایده نداره دو تا مسکن قوی خوردم اثری نداشته نمی دونم چرا این درد مدتیہ ولم نمی کنه.

دلوپسش شدم گفتم:

بهتره علتشو پیدا کنین یه مدت به خودتون استراحت بدین شاید مال خستگی کار باشه شاید مال اون از حرفی که میخواستم بزنم پشیمان شدم نمی خواستم دوباره با گفتن جمله ای نا پخته برنجانمش اما خودش هوشیار تر از انی بود که نفهمد چه می خواهم بگویم.

اره خیلی ها میگن درسته شاید مال این سیگار لعنتی باشه

میلی به خوردن بستنی نداشتم ان را به جوی اب روان سپردم صورتش به جوی اب بود نگاهش را دنبال کردم به نقطه ای نامعلوم می نگرست دوباره به صورت مردانه و با صلابتش نگاه کردم غم شیرینی در لا به لای چهره ی افتاب سوخته اش هویدا بود به ناگاه برگشت و مرا که تک تک زوایای صورتش را از نظر میگذراندم غافلگیر کرد اما برای این که غافله را نبازم گفتم:

چرا که نه؟ از شما که تحصیلکرده هستین در عجبم تمام مضرات ان را بهتر از هر کس میدانید اما بازهم با حرص و ولع دودش را می بلعید.

اهی کشید و دوباره به همان نقطه ی نامعلوم چشم دوخت زیر بار هجوم مشکلات و ناکامیها له شدم و شاید همین دود بد است که در خلوتهایی ها بر وجودم زخم خورده و بی طاقتم مینشیند.

دلم لزرید از تلخی گفتارش دوباره دیو حسرت در وجودم تنوره کشید یعنی باز هم به فکر نامزد اسبقش است یعنی هنوز از چنگال عشق او نتوانسته خود را برهاند یاس و ناامیدی ناشی از حسی بد یک رفته مانند پیچکی رونده دست و پای رادر بندکشید هنوزم جام لذت تنها بودن را با او نوشیده بودم که دوباره طعم گس در خود شکستن را چشیدم بادل سردی گفتم:

معادله ی منسوخ شده ای رو پیش روی گذاشتین شما در کوله بار مشکلاتون دیگه ای رو اضافه کردین و بگمانم ادامه ی این راه برهوتی بی سر و ته نیست.

صدای خشارش با زمزمه اب روان در هم امیخت و نغمه اش به گوش رسید:

تو از زندگی من چه خبر داری؟ تو از سنگینی بغضی که سالهاست در گلویم مثل بخت جا خوش کرده جا خوش کرده و دست از سرم بر نمی دارد چه میدونی مادری داری که سایه پدر رابه زندگیت رنگ بخپیده درست برعکس من مادری که نه خود سایه ای داشته و نه اجازه داد سایه ی پدر بر زندگی من و دیبا رنگ ببخشد دوباره سیگاری درآورد و با فندک ان را روشن کرد هیچوقت او را این گونه ندیده بودم تشنه ی حرف زدن و درد دل کردن . مرد تو داری که کوچکترین رفتارش عظمت غرور مشهود بود حالا کنارم نشست و توشه ی چندین ساله اش را رو به رویم گشوده تا ان را با من قسمت کند ایا باید از خوشی این اتفاق مست شوم و یا در امواج متلاطم ان زندگیش غرق شوم.

مادرم که از زیبایی شهره ی شهر بود و از نامهربانی زبانزد خاص و عام او نامهربانانه دیبا و پدرش را که عاشقانه یکدیگر را دوست داشتند از هم جدا کرد و بدنبال دلش رفت پدرم که مرد مغرور و خود ساخته ای بود توانست در اوایل زندگی خودی نشان بدهد و زیر بار خواسته ها ی بی ربط مادر نرود و او را رام کند اما بعد از مدتی وقتی شعله ی عشق مادر نسبت به پدر خاکستر پنهان شد او عصیان تر از قبل در صحنه ی زندگی تازید و بلاخره بازنده ی این میدان بود بازنده ای که مهر سکوت بر لبانش زد تا من دوباره طعم تلخ طلاق و دوری از پدر را نچشم مادر که تشنه ی تحسین و تمجید بود برای ارضای حس مهم بودنش تسی رو که دختر المانی تبار بود برای عروس آینده اش را در نظر گرفت و من در ان زمان جوان نا پخته ای بودم که بهر حال زیر زیر دست او تربیت شده و به روایتی تا حدودی اسپر زرو وزیور و زیبایی و خانواده اصیل بتسی خامم کرد و گوشم رابر روی پند و اندرز های پدر بست و امد بر سرم آنچه را که شاید حقم بود.بتسی همان عروسی بو دکه مادرم میخواست ولی همسری نبود که من می خواستم او همان عروسی بود که چشمه ی وجودش از چشمان هرز و سخنان یاهه سیراب نمی شد ومن قبل از این که خود را به سرنوشت پدر دیبا و با پدر خود دچار کنم از خواب خرگوشی بیدار شدم و بعد از پاره شدن زنجیر اسرار و بند بازگشت به اصل و نسب خودم را ترجیح دادم با دیبا مثل خواهر و برادر واقعی که هر دو طعم بی پدری و بی مادری را چشیده ایم زندگی کنمامشب به صورت زیبای دیبا نگاه کردم در پس چشمان عاشق زیبای او باورها غم سنگین انتظار رو دیدم انتظار حضور مادر انتظار حضور خانواده ای گرم در کنارش اما حالا او چه داشت جز یک دنیا حسرت جای خالی همه انها.

سکوت او حاکی از به زنجیره کشیده شدن کلمات در حنجره اش بود اهسته آرام گفتم :

اون عشق هرگز داره عشقی رو که با سختی به دست آوردن و حتما قدر شو میدونن اون از حالا به بعد خانواده ای رو داره که بالاخره پذیرفتنش و مهمتر از همه برادر مهربون و خوب.اون تور رو داره.

انگار صدایم به کوه میخورد و باز میگشت و انعکاس ان رادوباره میشنیدم تور رو داره تو رو داره یه کی دوباره اجر های فاصله یکی کی رویی هم ریخت و از میان رفت ته ماندهی سیگارش رابه اب سپرد و به طرفم چرخید با نگاه خسته و وامنده گفت

دیبای من باید سوار بیقراری که ی زندگی شاهبال مرغ خوشبختی را در اغوش بگیرد نگاه نافذ و بی غل و غشش را خالصانه در چشمانم ریخت و ادامه داد:

که اگر این اتفاق نیفتد میگی این بار به چی و یا به کی پناه ببرم مینو؟ تحمل ماندن درخود ندیدم شعله های عشقی را که ماهها زیر خاکستر صبوری پنهان کرده بوده بودم چون صاعقه سر به عصیان کشید شوق های خفته ی درونم طبل بدار باش زدند چه خوب بود اگر می توانستم همه ی واژه های بکر و بدیع راز از زیر چتر رنگارنگ آسمان پایین بکشم وعاشقانه ترین شعرها را برایش بسرایم تا بداند عشق بی آنکه دربزند به خانه ی دلم وارد شده و چون اختاپوس تا رو بودم را به بند کشیده.

وقتی ان روز صبح فرم اعزام دانشجوی خارج رادر روزنامه دیدم فکرکردم برای فرار ازهمه چیز بهترین راه رفتن است برای من چه بهانه ای بهتر از ادامه ی تحصیل در خارج از کشور اما حالا غل و زنجیری را که اهسته اهسته میخواستم از دست و پایم بگشایم مانند زالو مرا در بندکشیده اند و پای دلم را به ماندن دعوت میکند.

البته هنوز فرصت درمیان گذاشتن ادامه ی تحصیل در خارج از ایران را با مادر پیدا نکرده ام که می دانم راضی کردن او هم عالمی دارد خوب میدانم رفتنم تنها گذاشتن او دور از انصاف است خودخواهی مطلق زمانی که من به مادر نیاز داشتم او ماند و برایم هم پدری و هم مادری حال که او به من احتیاج ندارد نمی دانم برای رسیدن به قله های ترقی راه درستی است ترک کردن او.

گاهی اوقات در پیچ و خم زندگی چندین راه برویمان اغوش میکشاید و ما می مانیم به کدامین اغوش باید پناه ببریم شاید اگر اطرافمان خوب بنگرم نشانه ای هر چند کوچک راهنمایی که اگر به او روی اوریم با که برگ و درختان را در هم میچد هوشیارانه گوش بسپاریم زمزمه ای هر چند کوچک ما رابه بهترین نحو به اغوش می سپارد .

طبیعت موسیقی هود را مینوازد اما اندکی از ما به ان گوش میدهیم اکنون میخواهیم با گوش جان به موسیقی طبیعت دقت کنم تا ببینم او برای من چه می نوازد .

فصل پانزدهم

هومن هم بلاخره به ارزشش رسید و برای نایل شدن به حرفه ی مقدس پزشکی راهی شیراز شد.

بدین ترتیب عمو و زن عمو باید دوران سخت تنهایی را تحمل کنند. هنوز ترم اول هومن تمام نشده بود که دیبای زبل برای رفع تنهایی پدر شوهر و مادرشوهرش چاره ای اندیشید و خبر خوش موجودی جدید که آنها را پدربزرگ و مادربزرگ خواهد خواند به همه داد و باعث شور و شفع در بین همه علیا الخصوص بابا بزرگ و خانوم شدند اکنون بعد از سپری شدن چند ماه دیبایی زیبا و مهربان توانسته بود جایگاه خود را در بین خانواده پیدا کند او علاوه بر همسری دانا و باهوش عروسی از خود گذشته و افتاده بود. هرگز آمدن همسرش رابه دفتر قدغن و زن عمو تنها ماندن عروسیش را در خانه منع کرد یک روز که با دیبا تلفنی صحبت میکردم به شوخی به او گفتم:

عروس عمومی عزیز یه سوال تخصصی داشتم میشه؟

تعجب کرد و پرسید:

بنده که تخصص ندارم که شما سوالش رو داری دختر عمومی شوهر عزیز.

خندیدم و گفتم:

مثل همیشه زبونت بیش از اندازه درازه اما باید به عرضتون برسونم که در ارام کردن افراد مهارت ویژه ای داری؟ میشه یه کلاس بذاری؟

سینه اش را صاف کردد و با لحن جدی گفت :

اهان بله والله عرضم به حضورتون برای این ترم کلاسام جا نداره میتونید برای ترم آینده رزرو کنید البته قبلش باید امتحان تعیین سطح بدین عزیزم.

واقعا که از دست تو کم نیاری اگه تا فردا بگم تو هم ده برابر داری که بگی خوب از شوخی گذشته میبینم که خیلی هواتودارن مادر شوهر پدرشوهر برادرشوهر از فرسنگ ها فاصله و همسز عزیز و خلاصه همه و همه.

حالا اگه میشه یه ذره از رمز موفقیتون ور هم واسه ما بگو هنوز این کوچولو که به طور جدی اعلام موجودیت نکرده حسابی طرفدار پیدا کرده جریان چیه؟

برق چشمان او را در موج شادی چشمانش میتوانستم حس کنم.

به جای خوندم ارزو رایگان به انسان نمی دهند خود به خود نیز برآورده نیمشود رسیدن به هر ارزویی بهایی دارد که باید پرداخت شود مینو جان من برای رسیدن به امروز دیروزم را بیهوده نگذارندم هر ان چه داقت عشق و یکرنگی بود در طبق اخلاص گذاشتم و به رایگان در اختیار هرمز و خانواده اش گذاشتم اهی از اعماق وجودش کشید و این گونه ادامه داد:

خدا رو شکر میکنم که بلاخره تونستم خانواده ای گرم و صمیمی داشته باشم شاید نتیجه ی صبر و بردباری ام را در برابر ناملایمات زندگی این گونه به من باز پس داد .

از اینکه دیبا طعم خوشبختی را می چشید از این که این همه قدر خوشبختی را میدانست خوشحال بودم.

با رفتن دیبا از دفتر دوباره تنها شدم دور و برم خالی شد لایلا و داریوش که خداوند به انها پسری داده بود حسابی سرگرم بودند گویی مشکلات ریز و درشتشان را در گرمای وجود پسرکشان حل کرده اند گاه گذاری تلفنی با هم گپ میزدیم و او مرتبا در این گفت و شنودها این نکته را یاد اوری میکرد که کم کم بوی این ترشیده گیم محله رو بر میداره و باید هر چه زودتر به فکر خودم باشم و من هم به او گفتم ان قدر شوهر نمیکنم تا بلاخره پسرت منو بگیره.

تنهایی هایم را با کار روی پروندهای مختلف پر میکردم مادر هم از دستم کلافه بود او هم هوای نوه داشت به سرش زده بود و می گفت: دوست دارم تا دست و پای کار کردن دارم بچه هات رو روی پاهای خودم بزرگ کنم وبا حرص می گفت:

مینو خانوم اگه دنبال شاهزاده ای هستی که با اسب های سفیدش بیاد و تو رو ببره باید بگم از این خبرا نیست از این همه خواستگارهای ریزو درشتی که درای یکیشو انتخاب کن دیگه دختر جان نمی خوام ارزو به دل از این دنیا برم.

واقعا شاید خودخواه بودم که فقط به دنبال خواسته ی دلم اسیرم توجه داشتم.

نمی دانم به دنبال چه و یا که بودم به دنبال کسی که قفل سکوت را لجبازانه به لبانش مهذروم کرده و خیال باز کردن ان را ندارد واقعا نمی دانم منتظر چه هستم چه بیهوده روزها را سپری میکنم در ارزویی عبث و بیهوده بارها و بارها با زبان نگاه گفته است دوستم درد ایا لعنتی شکسته میشود ؟ ایا صدای بم و خشارش در گوشم طنین انداز میشود که دوستم داد؟

پوزخندی میزنم با خودم میگویم چه رویای دور و درازی چه رویا دست نیافتنی ترست مثل دیدن سراب سرابی در بیابان لاینتاهی نمی خواستم خود خواه باشم اما نمی توانستم در جاده ی زندگی ام همسفر کسی باشم که دلم با او نیست.

هم شانه کسی باشم که ارزویم تکیه کردن بر شانه ی دیگریست بعد از رفتن دیبا از دفتر هم کار من زیاد شده بود و همکار دکتر در بعضی از مواقع حتی فرصت سر خاراندن هم نداشتیم.

البته در میان از کمک گرفتن های گاه و بی گاه استاد غافل نمی شدیم یک روز که در دفتر نشسته بودم و مناظر موکلم بودم تلفن به صدا در آمد:

الو.....سلام....دفتر دکتر فروان

سلام مینو خانوم حالتون خوبه

صدا برایم خیلی آشنا بود ولی ذهنم یاری نمی کرد تا او را به جا بیاورم

الو صدای میاد مینو خانوم

وای خدای من این صدا، صدای آشنای رویا بود با شوق و شادی کودکانه گفتم:

سلام رویا جان خودتی؟

بله مینو خانوم رویا هستم خیلی وقته سراغی از ما نگرفتین پاک مارو فراموش کردین .

راست میگفت گویی همه ی اطرافیان را در صندوقچه ی خاطراتم مدفون کرده بودم ان چه را که می دیدم فقط کار بود و کار و کار شاید نادانسته انتقام میگرفتم اما از چه کسی و چرا؟ سوالی هر چه بود جوابش را نمی دانستم.

قطع شد...الو..

رشته ی افکارم را پاره کرد:

نه عزیزم میشنوم.صداتو دارم اگه سراغت نیومدم نه این که فراموشت کرده باشم نمی خوام مزاحم درس خوندنت بشم به جون مامان کارم خیلی زیاد شده باور میکنی یادم نیامد کی اقا بزرگ .و خانوم جون رو دیده باشم.

صدای رویا غم و اندوه رابه فراموشی سپرده بود موج شادی را در صدایش به وضوح شنیده میشد :

اما این که خیلی بده بهانه اس مینو خانوم عذر بدتر از گناه همه دنیا کار میکنن یعنی دست از همه کسشون کشیدن.

راست میگفت به قول اقا بزرگ حرف حق جواب نداره برای این که مسیر گله گذاری رو عوض کنم پرسیدم:

از عموت چه خبر؟ حالشون بهتر شده؟

برای همین زنگ زدم خندیدم و گفتم:

پس تو هم کار داشتی زنگ زدی دلت برام تنگ نشده بود.

او هم متعاقب خندید گفت:

الحق که مچ بگیر خوبی هستین اما انصافا دلم خلی هواتونو کرده بود

شوخی کردم دختر گل حرفتو بزن والله یادت میره اصلا برای چی زنگ زدی؟

زن عمو گفتن بهتون زنگ بزنم بگم عمو می خواد شما رو ببینه اخه عمو جان حالشون خیلی بد شده فعلا اونو بردیم اسایشگاه خوابوندیدم البته به توصیه پزشک خانوادگی.

با تعجب پرسیدم:

چی اسایشگاه اسایشگاه واسه چی؟

حالا لحن صدای او هم کمی نگران و افسرده شده بود:

گفتم که به توصیه پزشک خانوادگیمون عمو جان تعادل روحیش رو از دست داده بود گاهی گریه میکنه گاهی بی دلیل میخنده گاهی وقت ها ساعت ها بی دلیل بدون این که حرف بزنه یه گوشه میشینه و به یه نقطه از اسمون نگاه می کنه خلاصه دکتر گفت موندنش تو خونه صلاح نیست و باید بستری بشه کاملا تحت مراقبت بیست و چهار ساعته باشه حالا مینو خانوم کی میان؟

ادرس و ساعت ملاقات را گرفتم و گفتم در اسرع وقت به دیدنش میروم.

ارتباط تلفنی را قطع کردم و به فکر فرو میرفتم جای تعجب داشت یا عمومی رویا چه کاری میتواند با من داشته باشد هرچه بیشتر به دنبال جواب هر چه کوچکتر گشتم کمتر به نتیجه رسیدم بنابراین بهترین راه صبر کردن رفتن به دیدار او بود .

بعد از عروسی هرمز و دیداری که با دکتر در ته باغ داشتم صمیمیت بین من و او بیشتر شد اما فقط در حیطة کار از این که در کنارش باشم خوشحال بودم اما از سکوتی که هم چنان اصرار به حفظ ان داشت عذاب میشکیدم عشق و علاقه را

در چشمانش و در لحن کلامش و رفتارش حس میکردم و باور داشتم اما مثل فولاد اب دیده سخت سخت لب برای بازگو کردن هر کلامی بسته شد .

شاید میترسیدم که من هم به نوعی او را به بازی بگیرم شاید گاهی فکر میکردم شاید وجود نداشته باشد و این شاید ها زاییده ی افکار من باشد اما چشم هایش نمی تواند دروغ گفته باشد.

بعد از ساعت کاری سوار بر اتومبیل شدم تا هر چه زودتر به خانه بروم ضربه ی انگشتی به پنجره ی بالا کشیده ی ماشین وارد و توجه را به سوی خود جلب کرد. دکتر بود که با دست اشاره کرد شیشه را پایین بکشم سوز سرمای زمستانی که با حضور خود به داخل ماشین حضورش را اعلام کرده بود یقه پالتویش را تا بالای گوشش کشیده بود: ماشینم روشن نمی شه اگه زحمتی نیست تا مطب دکتر منو می رسونی.

همرا با استارت ماشین گفتم : دکتر.دکتر چی؟بقیه نیم تنه اش را بالاتر کشید و با خنده گفت باید همین بیرون توضیح بدم یا میتونم پیام تو خانوم مهدوی ؟

منتظر منفی یا مثبت بودن جوابم نشد روی صندلی های جلو کنار دستم نشست بوی عطر گرمش رخوت دلپذیرش را در فضای اتومبیل حکم کرد بارش ریز و تند برف در سطح شهر شروع شد شاید یک هفته ای می شد که رنگ افتاب را ندیده بودیم ابرها خیال رفتن از شهرمان را نداشتند حسابی جا خوش کرده اند پشت چراغ قرمز ایستادم و بدون مقدمه پرسیدم:

خوب منتظرم؟

با تعجب پرسید: منتظر منتظر چی؟

همان طور که چشم به چراغ قرمز داشتم و منتظر سبز شدنش بودنش بودم جواب دادم:

قرار بود بگین چه دکتری باید برین؟

اهان یادم افتاد.....دیبا خانوم دوست جنابعالی دست از سرم برنداشته از وقتی فهمیده گاهی وقتا سردرد دارم مثل کنه چسبیده که برم دکتر مغز و اعصاب خودش برام وقت گرفته امروزم از صبح دیونه ام کرده تلفن پشت تلفن بهترین راه رهایی از دست این خواهر سمج اینه که به حرفش گوش بدم خودمو به دکتر نشان بدم.

راست می گفت دیبا اگه به کاری گیر میداد ول کن معامله نبود موی دماغ می شد اینقدر میگفت و میگفت تا بالاخره ادم رو عاصی میکرد تا گوش به فرمانش بده بالاخره اینم چراغ لعنتی سبز شد گفت سمت چپ بیچم که بیچیدم.

با اعتراض نگاهی به ان سیگار لعنتی لای انگشتش انداختم و گفتم:

برای ادمی مثل شما که اصلا و ابدا فکر خودش نیست مثل دیبایی رو نیاز دارین فقط تعجب میکنم این دختر پيله چتر نتونسته کشیدن سیگار رو براتون قد غن کنه واقعا جای شگفتی داره .

اون خواسته خیلی هم تلاش کرده اما هنوز موفق نشده.

پوزخندی زدم و گفتم:

پس شما هم به نوعی مثل دیبا سمج و بد پيله این خواهر و برادر خوب به هم میان.

شیشه را پایین کشید سیگارش را بیرون انداخت و گفت:

و فکر میکنم شما هم پيله تر و سمج تر از من و دیبا باشین

لبخند امیدوارانه ای زدم و گفتم: امیدوارم دکتر.

شکم گرد و کوچک دیبا حضور کودکی سر زنده و با نشاط را اعلام میکرد از دیشب که هرمز برای دیدن هومن به شیراز رفته بود دیبا مهمان خانه ی ما شد مادر از صبح به خانه ی خانوم چون رفت تا به کمک مه لقا او را به حمام ببرند پا درد خانوم جان به طور جدی گریبانگیرش شد اوایی که در هر شرایط دست از سر حمام بیرون بر نمی داشت این اواخر رضایت داد تا از حمام داخل که اقبزرگ برای راحتی او ساخته بود برود و مادر هم در این میان یک جمعه در میان به کمکش میرفت و این جمعه نوبت او بود بدین تریب من و دیبا تنها بودیم و بادی خودمون اشپزی میکردیم.

ساعت ده بلند شدیم صبحونه حلیم خوشمزه ای را که دست پخت مادر بود خوردیم هنوز بشقاب های حلیم نشسته بودم که دیبا گفت

خوب مینو جان نهار چی درست میکنی

شگفت زده نگاهش کردم خیلی ایولا داری دیبا بذار حلیم رو که خوردی از گلوت بره پایین بعدا به فکر شام و نهار باش شکم گنده.

خوب به خاطر همین شکم گنده که از حالا فکر ناهارم اگه تا یک ساعت دیگه منم گرسنه ام نشه این شازده پسر شروع به لگد پرانی میکنه که دیبا و بین خوب طفل معصوم گرسنش میشه زبون نداره که بگه با لنگ و لگد حالی مامانش میکنه .

مبهوت زده نگاهش کردم و پرسیدم :

بینم اون وروجک واسه مامان جونش نامه نوشتن که جنابعالی فهمیدین ایشون شازده پسرن؟

دیبا در حالی که سیب قرمزی را گاز میزد گفت:

نامه که نداده در حقیقت این شازده پسر سفارش خودمه اخه من عاشق پسر م هی پسر تپل مپل و شیطون.

نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداختم :

امیدوارم سفارشتون مورد قبول واقع بشه اما دیبا جان یه درصد هم خودتو آماده کن نامه ی سفارشیت مهر برگشت بهش نخوره

در یخچال رو باز کردم نگاهی به داخل ان انداختم تا بلکه به ذهنم بیاد برای نهار چه باید درست مکنم البته این کار رو از مامان یاد گرفتم هر وقت مستاصل میشد و نمی دانست چه چیزی باید درست کند روبروی یخچال ایستاد و درون ان را واری کرد تا کرفسی بادمجانی لوییا سبزی ببیند و از میان انها یکی را انتخاب کند چشمم به ماهی پاک کرده و سفیدی که داخل جا گوشتی بود افتاد ذوق کنان رو به دیبا کردم و پرسیدم:

اخ جون ماهی چطوره دیبا؟ سبزی پلو با ماهی فکر کنم عالی باشه چشمان دیبا میخندید اما لبانش را جمع کرد و زمزمه کنان گفت:

اره خوب خوبه اما با سبزی تازه

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

ببخشد خانوم داریان عزیز کلفتونو ببخشین وقت نکردم سبزی تازه بگیرم حالا لطف کنید به سبزی خشک رضایت بدین

پقی زد زیر خنده به دنبال او خنده ی بلندی سر دادم وزیر لب طوری که بشنود گفتم :

کوفت .

ماهی آماده را نمک پاشیدم و لای دستمال پیچیدم تا خشک شود و برای سرخ کردن آماده با به صدا در آمدن زنگ تلفن از اشیخانه بیرون رفتم حتما مادر بود طبق معمول برای سفارشات ریز و درشت زنگ زده هنوز هم مثل بچه ها دوست داشت به دنبال باشه و تر و خشکم کنه و گاهی وقت ها ترس برم میداره یعنی بدون مامان میتونم اداره کننده ی یک زندگی مستقل باشم.

سلام مامان جان طبق معمول دلتون برام شور زد که مبادا گرسنه بمونیم.

مامان کیه اول سلام خانوم مهدوی عزیز دوم بنده مامان جنابعالی نیستم .

تازه شناختم صدا صدای استاد بود مثل همیشه از شنیدن صدایش موج شادی در وجودم جراین پیدا کرد.

اوه شما یید سلام اخه مامان خونه نیست فکر میکردم حتما ایشون هستن حالتون چگونه؟ نمی دانم چرا صدایش سنگین و غمزده بود گفت

من خوبم دخترم فروغ هم این جاست پیش من نشسته سلام میرسونه میخواستم ببینم دیبا اونجاس.

عجولانه گفتم:

بله این جاس کارش دارین.

نه نه دخترم اصلا نمیخوام بدونه من با تو صحبت می کنم.

یه یکباره ترس به جانم نشست یعنی چه اتفاقی افتاده فکرم به هرگز رفت ممکنه برای هرگز اوه نه خدای من با صدایی لرزان گفتم:

اتفاقی افتاده؟ تو رو خدا به من بگین؟ برای هرگز اتفاقی افتاده؟

نه مینو جان خواهش میکنم نذار دیبا بفهمه من پشت خطم هرگز صحیح سالمه موضوع اصلا اون نیست؟

با ناباوری گفتم:

اگه میخواین دیبا نفهمه پس صریح واضح بگین چه اتفاقی شما رو مجبور کرده که به من زنگ بزنین .

تردید و دو دلی را از پشت خط تلفن در چهره اش حس کرده ام دلم گواهی بد می داد زمان به کندی می گذشت و با دلهره و نگرانی پرسیدم:

منتظرم استاد صدا مو میشنوید؟

سینه اش را صاف کرد و با لرزشی نا محسوس در صدایش گفت

اره دخترم بازم میگم به خاطر موقعیت دیبا نمی خوام اون فعلا در جریان قرار بگیره.

صبرم لبرزیر شد استاد باشه مطمئن باشین نمی ذارم بفهمه حالا زودتر بگین تا اون اشپزخونه نیومده بیرون زد باشین

مینو جان دخترم دکتر فرزاد در بیمارستان بستری شده امروز صبح خیلی زود من تازه از بیمارستان اومدم خونه اگه تو می تونی پاشو بیا این جا عزیزم؟

گویی باد سرد پاییز زوزه کشان زیر گوش هایم هوار کشیدند تنم از سرما لرزید.

با ناباوری گفتم:

چی گفتین استاد؟ درست شنیدم؟ اخه چرا؟ اونکه دیروز حالش خوب بود.

اره مهدوی جان دیشب اومد این جا طبق معمول تا اخر شب نشستیم شطرنج بازی کردیم چون دیر وقت بود ازش خواستم این جا بمونه که بنده خدا گوش به حرفم گوش داد وموند البته خیلی خوشحالم که این جا بود لااقل به موقع تونستیم به بیمارستان برسونیم در ضمن اونجا زیاد سوال نکن گفتم که بیا این جا اگه میتونی دیبا رو دست به سر کنی؟

خسته از شنیدن و گفتن گفتم:

نمی دونم تا ظهر که فکر نمی کنم بینم چی کار میتونم بکنم ؟ ولی اصلا باورم نیمشه

درمانده وسردرگم بدون خداحافظی گوشی را قطع کردم سست و کرخت روی مبل افتاده بودم حس و توانایی بلند شدن را در خود نمی دیدم بالاخره این دیبا بود که از اشپزخانه سرک کشید و قبل از این که حرفی بزنه از دیدن حال و روزم تعجب کرد با عجله به طرفم آمد و گفت

چت شده مینو؟ چرا رنگ و روت پریده؟ نگاهی به تلفن انداخت و شتابزده پرسید:

راستی کی بود مگه با تلفن حرف نمی زدی؟

با این که به چیزی فکر نکنه خودم رو جمع و جور کردم و گفتم

نمی دونم چرا سرم گیج رفت فکر کنم سردیم کرده لطفاً یه لیوان آب قند برام درست کن میلی به خوردن چیزی نداشتم اما برای این که کمی افکارم را بتوانم از پراکندگی برهانم دیبا را به قول معروف به دنبال نخود سیاه فرستادم استاد درست میگفت فعلاً دیبا نباید بویی از این قضیه ببرد تا زمانی که هرگز از سفر یکی دو روزه اش برگرده.

تا بعد از ظهر با هر مکافاتی بود توانستم خونسردیم را حفظ کنم اما بعد از آن دیگر خون خونم را می خورد هر تیک تاک ساعت مثل پتکی بود بر روی سرم به دنبال بهانه ای میگشتم دیبا را بدون دلخوری از سرم بازش کنم.

بلاخره با تامل به او گفتم:

میدونی کی قبل از نهار باهام تماس گرفت؟

با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت :

نمی دونم اما هر کی بود تو رو بهم ریخت نپرسیدم چون نخواستم فوضولی کرده باشم حتماً به من ربطی نداشته که حرفی نزدی.

از این که خودش به این نتیجه مطلوب رسیده بود خوشحال شدم سرم را به نشانه ی تصدیق تکان دادم و گفتم

افرین دختر خوب دقیقاً درست فکر کردی ربطی به تو نداره اما بهت میگن تا از این که الان باید برم بیمارستان ناراحت نشی؟

چشمهای زیبایش را که موج خوشبختی در پس آن به خوبی نمایان بود بیش از حد معمول باز تر کرد و پرسید بیمارستان برای چی؟

سعی کردم خونسردی خود را حفظ کنم هر چند تصنعی باشد

اره... بیمارستان گویا مادر دوستم سخته کرده بردنش بیمارستان چون تو تهران تنها هستن از من خواسته اگه امکان داره برم پیشش روم نشد بهش بگم مهمون دارم نمیتونم پیام اخه خدا رو خوش نیماذ تو این موقعیت تنهاش بذارم

ملتسمانه نگاهش کردم و در ادامه ی صحبتیم گفتم

خواهش میکنم ازم دلخور نشو زنگ میزنم مامان زودتر بیاد تا تو تنها نمونی ازم ناراحت نمیشی شانه هایش را از روی بیخیالی اش بالا انداخت و با لبخندی صمیمی گفت:

چرا باید ناراحت بشم عزیزم؟ خوب کار برات پیش آمده چیز مهمی نیست فقط اگه ممکنه سرراه منو بذار خونه ی مامان هر مز احتمالا فردا پیادش میشه قرار مون اینه که اون جا بیاد دنبالم این طوری برای هم من بهتره هم برای مامان و بابا برای من هم این طوری بهتر بود چون هم معلوم نبود کی بر می گردم و هم نمی دونستم با چه حالی به خانه مراجعت خواهم کرد بنابراین اصراری برای ماندن نکردم و قبول کردم هر چند منزل عمو سرراهم نبود اما به خواسته اش عمل کنم

ساعت سه بعد از ظهر بود که با استاد و فروغ در بیمارستان حضور پیدا کردیم دکتر در بخش مراقبت های ویژه بستری شده وبا اجازه ی ملاقات امکان نا پذیر استاد با اصرار از رییس بخش اجازه خواست برای فقط مدتی کوتاه او را ببینم رییس بخش با تاکید به این که فقط سه دقیقه و ان هم بدون سر وصدا ما را روانه ی تخت دکتر فرزند کرد

از دیدنش مات مبهوت بر جای خود ماندم انگار به فاصله ی یک روز او را تراشیده بودند انواع و اقسام سیم های مختلف را به دست و قلب و سرش وصل بود چشمان بی فروغش مانیتور بالای سرش را میکاویدند از دیدنش حالم دگر گون شد فروغ که متوجه بر افروختگی ودگر گونی حالم شد بازویم را اهسته فشرد و زیر گوشم گفت یادت باشه حفظ خونسردی میتونه به اون هم منتقل بشه و برعکس اشفتگی و بیقراری ما میتونه اونو نگران و دل ازرده بکنه پس به خاطر خودش آرام و بی خیال باهانش برخورد کن دخترم

نفس عمیقی کشیدم تا دل نگرانی بیقراری و بغض پنهان شده در وجودم را در کنج قسمت دلم زندانی کنم استاد بالای سرش رفت و اهسته گفت:

چطوری قهرمان تحمل دو دست باخت شطرنج رو نداشتی اگه میدونستم ظرفیت باخت رو نداری اون طوری بیرحمانه بهت نمی باختم.

صورتش را از مانیتور بر گرفت و به طرف صدا برگشت میخواست با لبخند کم رنگی که گوشه ی لبانش مهمان شده بود جوابی دندان شکن به استاد بدهد که با دیدن من لبخندش جان بیشتری گرفت و گفت:

ای وای... تو رو دیگه کی خبر کرده بعد رو به استاد کرد و گفت حتما کار شماس از یه سرگیجه ی معمولی یه داستان درست کردی جلال الدین عزیز

حالا دیگه چرا مینو خبر کردی؟ من که فردا صبح مرخصم اونم به خاطر شما والله یک ساعت هم روی این تخت نمی خوابیدم.

از این که روحیه اش را خوب میدم جای بسی خوشحالی بود استاد به جای من جواب داد:

اولا مینو که از خودمونه در ثانی بالاخره باید بفهمه ریسیس بیمار شده و فردا سر کارش حاضر نمیشه و مهم تر از همه این که انقدر این جا می مونی تا یه چکاب درست و حسابی بشی من یکی حوصله ی این غش و و ضعفای وقت و بیوقت تو ندارم فرزند جان پس بهتره بدون چون و چرا حرف دکتر و پرستارتو گوش بدی و تا وقتی بر که سلامتی رو به دستت ندادن فکر بیرون اومدن از این جا رو نکن قهرمان بی جنبه.

با تبسم شیرین که صورت زیبا و مردانه اش را فرا گرفته بود نگاهم کرد و با همان صدای همیشه خش دار و بمن که شنیدن ان ستم میکرد گفت:

ممنون که اومدی مینو.....حتما هزار تابرنامه برای عصر جمعه ات اشتی به هر حال خوب خرابش کردم اما خوشحالم که دیدمت.

نگاهش را محزون و امیخته با به حسی مرموز اما آشنا دیدم نگاهی که برعکسش همیشه برای پنهان کردنش هیچ تلاشی نمی کرد کاش عبور زمان تازیانه اش را بی رحمانه بر سورتمه ی لحظه ها فرود نمی آورد و ان قدر می ایستاد تا رمز چشمان تب الودش را میفهمیدم و ان را درگنجینه ی خاطراتم ثبت میکردم صدای پرستار که ما را برای بیرون رفتن از اتاق صدا کرد رشته افکارم را گسست قبل از رفتن دوباره دکتر صدایم کرد وگفت هوای دیا رو داشته باش بهش چیزی نگو.

مطمئن باشین..غمگین و بغض الود ادامه دادم: سعی کنین زودتر برگردین مطمئنا جاتون تو دفتر خیلی خالیه دستش را به علامت خداحافظی بالا گرفت و من که تحمل ان محیط را نداشتم با عجله بیرون رفتم.

با نبودن دکتر کار من به مراتب سنگین تر و سخت تر شده بود به معنی واقعی کلمه ی فرصت سر خاراندن نداشتم بالاخره علی رغم میل باطنی ام دست کمک به سوی استاد دراز کردم واو هم مثل همیشه لطفش را شامل حالم کرد و به در خواستم لبیک گفت تماس مجدد رویا و یاد اوری او برای دیدار عمویش مرا یاد قراری انداخت که با او داشتم از او عذر خواهی کردم و قول دادم حتما بعد از ظهر سری به او بزنم با بودن استاد در دفتر خیالم راحت شد بنابراین ساعت دو نیم قصد رفتن به اسایشگاه دفتر و مراجعینش را به استاد سپردم .

خیابان سربالایی اسایشگاه که از بارش برف روز قبل هنوز لیز بود رابه سختی بالا رفتم نرسیده به دراصلی ماشین را پارک کردم و ترجیح دادم بقیه راه که مسیری کوتاه بود را پیاده روم درختان کاج مثل سرباز های گوش به فرمان بازو در بازوی هم در دو طرف خیابان باریک و بلند اسایشگاه را احاطه کرده بود هر از گاهی کلاغی غارگار کنان از شاخه ای به شاخه ی دیگر میپرید و باعث میشد تا حریر برف سفید و دست نخوده به سمت پایین هدایت شود با شنیدن صدای کلاغ های سیاه یاد علاقه ای که از همان کوچکی به این پرندگی مغرور که پر از اعتماد به نفس است افتادم مادر همیشه میگفت مینو جان اخی همه پرنده ی خوشگل و خوش الحان اونوقت تو بند کرید به این پرندگی بدقواره و بد صدااما این حرفا به گوشم فرونمیرفت هر وقت کلاغی توی حیاط مینشست از پشت پنجره قربان صدقه اش میرفتم کتاب داستان کودکیم الدوز کلاغ ها خلاصه ی هر چی اسم پرنده روی کتاب بود میخریدم

سلام خانوم مهدوی

از یاد خاطرات گذشته به زمان حال پرتب شدم به سمت صدا برگشتم مسعود را که دیدم از دیدنش خوشحال شدم که
اشنایی دیدم

به به سلام اقا مسعود تنهائید؟

بله امروز مامان کمی سرماخورده بود نتوانست بیاد پیش پدر من از دانشگاه یه سره اومدم این جا چند ساعتی بودم حالا هم دارم برمی گردم خونه.

با خوشحالی گفتم:

چه خوب شد تو رو دیدم میشه بگی کدوم طرف باید برم این جا چقدر بزرگ و بی در و پیکره .

مسعود ایستاد و به احترام مسیرش رابه ططرف جهتی که من می رفتم تغییر داد و گفت :

من راهنمایتون میکنم راست میگین این جا به قدری بزرگه که باور کنین هر وقت میام اولش کمی گیج میشم.

ازش به خاطر محبتش تشکر کردم و پرسیدم:

حال پدرتون چطوره بهتر شدن؟

با شنیدن سوالم اه بلند و بالایی کشید و گفت :

چقدر دوست داشتم بگم بهتر شده اما متاسفانه حال پدر روز به روز بدتر میشه مرتب بهش آرامش بخش میزنن والله یا دادو بیداد میکنه یا خودشو میزنه نمی دونم چرا یهو پدر ازاین رو به اون رو شد مثل لاک پستی که از دیدن دشمن ترسیده باشه هر روز بیشتر توی لاکش فرو میرود بالاخره نتونست مقاومت کنه ومثل یه دیوار قدیمی که بوی نا و کهنگی اش همه جا رو فرا گفته اول تاول زد و بعد فرو ریخت خیلی دوست داره شمارو ببینه منتها نمی دونم بتونه حرفی بزنه یا نه؟

به ساختمان قدیمی اما بسیار تمیزی و رفت و روب شده رسیدیم مسعود گفت :

پله های رو به رو برین بالا اولین اتاق سمت چپ

با مسعود خداحافظی کردم و به طرف پله های سنگی رو برو رفتم وقتی پشت در اتاق رسیدم

مردد ماندم اجازه ی ورود دارم یا نه که چشمم به پرستاری که وسط راهرو پشت میزش چرت میزد افتاد نزدش رفتم و اهسته طوری که نترسد با انگشت رو ی میز شیشه ای زدم وقتی چرتش پاره شد از او عذرخواهی کردم و پرسیدم:

بیخشید بنده می خواستم بیمار اتاق شماره ۱۴ رو ملاقات کنم اشکالی که نداره؟

خمیازه ی بلندی کشید به ساعتش نگاه کرد .وگفت اگه کارت بیشتر از نیم ساعت ول بکشه نمیتونی.....قبل از این که تشکر کنم در ادامه ی صحبتش دوباره گفت البته اوقدر بهش آرام بخش میزنن که فکر نکنم حتی بتونه چشماشو باز کنه فکر می کردم چه موقع بدی امدم کاش قبل از وخامت حالش به دیدن او می امد به هر حال حالا که امده بودم پس بهتره به جای اتلاف وقت به اتاقش بروم وقتی وارد اتاق شدم عموی رویا را دیدم که در لباس ابی رنگ اسایشگاه رو ی تخت آرام خوابیده و به همان آرامی تنفسش با هر دم میرود و با هر دم باز می گردد قد بلند و کشیده اش اندازه ی تخت نبود موهای پر پشت و جوگندمی اش روی پیشانی بلند و افتاب سوخته اش ریخته بینی کشیده و قوز دارش او را خشک و خشن نان میداد به یاد چهره ی مسعود افتادم پسرخوش قیافه ای بود پدر و مادر با سخاوتمندی تقدیم به تنها پسرشان کرده بودن صورت سفید لبهای درشت و جمع وجور گونه ای برجسته ی مادر قد بلند وشانه های ستبر وموهای خوش فرم دار پدر هنوز در حال ارزیابی پدرو مادر مسعودبودم که صدای ناله ی خفیف عموی رویا مرا متوجه خودش کرد:

ا.اب.....ا.اب

به دستانش نگاه کردم با چسب نواری پهن به میله های پهلویی تخت بسته شده بود از پارچ روی میز کمی درون لیوان ریختم و در حالی که اهسته سرش را بالا اوردم و کمی اب به گلویش سرازیر کردم لبان خشکش از هم از شد پلک متورم و بسته اش را به زحمت باز کرد زبانش در دهانش سنگین بود به سختی ان را به گردش در آورد:

ر.و.....ی.....ا.....ت.....و.....ی.....ی.....ی؟قبل از این که جوابش را بدهم دستش را تکان داد عصبانیتم شد و به سنگینی قبل گفت:

ابی...شر.....فا...با...زم...دس...تا...مو...بستن با...زم...کنین.....

از بد ذهنیش تعجب کردم ...حتی در ان حالت وبه ظاهرش می اومد مودب تر از این حرفا باشه برای اروم کردنش سرمو نزدیک گوشش بردم و گفتم

منم شاهرخ خان.....مهدوی کمی صبر کردم وقتی عکس العملی ازش ندیدم بلند تر از قبل گفتم

مگه شما منی خواستید منو ببینید مهدوی هستم مینو شناختین؟

انگار در ذهنش داشت مرا جستجو می کرد چرا که بعد از لحظه ای نه چندان گره ابروانش از هم باز شد چشمان خود را از هم گشود و سبک تر از قبل گفت:

شما بالاخره اومدید چرا چرادی؟

از این که نتوانسته بودم زودتر از این به دیدارش بیایم شرمنده شدم بنابراین باشرمندگی گفتم:

گرفتار بودم فراموش کردم اگر دیروزم دوباره رویا بهم یاد اوری نمیکرد شاید الان هم اینجا نبودم.

نفس سخت و عمیقی کشید نفسی که با صدای خشک و خس همراه بود و در لابه لایی ان به زحمت گفت:

همیشه همیشه همین طور بوده تا به خودمون پیام پیام میبینم ای وای که چقدر زود دیر شد.

کلماتش تلخ و گزنده بود لحنش ناامیدانه و مایوس کننده گویی رنگ و بوی زندگی از خانه ی دل این مرد مدتهاست رخ بر بسته است چه خوب میشد اگر دل به هوای بهار بیدار شود که در ان صورت بهار را میتوان در هر فصلی تنگ در اغوش کشید قناری و چلچله ها ر مهمان خانه ی دخود کرد انگاه میتوان گل های تازه رویده شده و پروانه های رقصان را در زمستان سرد و پاییزبرگ ریزان را به خانه ی دل را داد .

پس سعی کردم تمام ارامشم را در صدایم بریزم :

چرا دیر؟ چرا در پس کلامتون نیش زهر دردناکی نهفته است مهم این نیست که چرا چند روز درمی امدم مهم اینه که الان من این جام کنار شما و منتظر حرف هایی هستم که باید بشنوم

باورم نمی شد ناگهان مثل بشکه ای از باروت منفجر شد مردی با آن قد و هیكل شاخص به کودکی ره گم کرده با صدای بلند شروع به گریستن کرد یک قدم به عقب رفتم ترسیدم از نامتعادل بودنش اما وقتی دست هایش را بسته میله های تخت دیدم کمی آرام شدم و دوباره به کنارش رفتم و سعی کردم با حرف های آرامش از دست رفته را به او برگردانم پرستار بخش سراسیمه و نگران در اتاق را باز کرد و به من گفت

خانوم شما هنوز این جایید می بینید که مریضتون حالش اصلا خوب نیست لطفا تنهانش بذارین با شنیدین صدای پرستار پدر مسعود به ناگه گریه اش قطع شد و به پرستار زد و با حالتی عصبی گفت:

هنوز نیامده بره من باهاش کار دارم به شماها هیچ ربطی نداره تا کی بخواد این جا بمونه لحنش به یکباره تغییر کرد مثل بچه هایی که نادم از عملی باشند گفت تو رو خدا خانوم پرستار بذار این خانم این جا بمونه قول میدم نه گریه کنم نه بلند حرف بزنم نه دیگه خودمو بزنم قول میدهم به خدا باور کن

پرستار در حالی که سرش را از روی تاسف تکان میداد اه کوتاهی کشید و گفت:

امان از دست شماقای شاهرخ عزیز باشه فقط یادت باشه قول دادی.

بعد رو من کرد و گفت شما هم تا یک ساعت دیگه باید این جا و ترک کنید پس تا حالا ساعت بذارین چون هم وقت مصرف داروش میرسه و هم وقت خوابش بدون این که منتظر پاسخ من شود و به طرف در اتاق رفت و آن جا را ترک کرد.

فصل شانزدهم

تهدید پرستار کار ساز بود زیرا عمو آرام تر از قبل شد به پیشنهاد او صندلی را کنار تختش گذاشتم و منتظر روی آن نشستم مردمک چشمش در حده سرگشته می چرخید نفسش به شماره افتاده بود دانه های درشت عرق روی پیشانی اش مثل شبنم نشست دوست داشتم دستانش را باز کنم اما ترسیدم دوباره به سرش بزند و کاری یا دست خودش بدهد یا من

لیوان اب را به دهانش نزدیک کردم و چند قطره از آن را در گلی خشک و صدادارش چکاندم اهسته گفتم: شما حالتون خوب نیست من میرم یک روز دیگه میام یه روز دیگه که حالتون بهتر بود با شتاب صورتش رابه طرفم چرخانده شتابزده گفت نه...نه... خوو...خوا...خواهش میکنم من.من خوبم فشاری به دستانش آورد و زیر لب غرید .اه لعنتی ها.دستامو بستن.انگار دیوونه ام.

ترجیح دادم فکرش را از پیرامون آزادی دستانش دور کنم پس دوباره گفتم

منتظرم...به وقت رفتن چیزی نمونده بگوهر چی دوست داری ..هر چی فکر میکنی راحت کنه....ناگهان مثل اسب چموشی که خسته از رام شدن باشه از تقلا کردن افتاد با چشمان بی فروغش گوشه ای از سقف را قاپید نمی دانم چه چیزی در آن کنج دید که مانند مسخ شدگان شروع به گفتن کرد انگار که فقط برای خودش حرف میزند.

من و فرخ به فاصله چهار سال از هم در یکی از روستاهای سرسبز و زیبای غرب کشور به دنیا آمدیم در خانواده ای بسیار بزرگ و اسم و رسم دار پدرم یکی از مالکین به نام که صاحب هزاران هکتار زمین دهها راس اب و بیشمار چاه با بود با صدای شلاق به اسب های سرکش و یاغی و با شنیدن صدای اه و ناله ی رعیت های که برای خریدن اب هر روزه صدها بار صدایشان را میشنیدم بزرگ شدیم و رشد و نمو کردیم از همان کوچکی عاشق شکار کردبو دم دیدن پرنده هاو حیواناتی که با نشانه ی من در خون خود می غلتیدند حس غرور و لذت را در شریانم جاری میکرد خیلی زود جای پدر را برای به خاک نشاندن کشاورزان بیچاره به خاطره یک روز باز کردن چاه اب در مزرعه نشنیدن التماس های مردان سیه چرده و مویه زاری زنان و دخترانشان پشتوانه ای بود برای به نمایش گذاشتن قدرتم.

فرخ عاشق درس و کتاب خواندن بود او از همان ابتدا راهش را از من و پدر جدا کرد و راهی رارفت که دعای خیر مادرمان پشت سرش بود او فقط سه ماه تابستان نزد ما می امد تا دیداری از مادر و خانواده تازه کند در یکی از همین روزهای گرم تابستان خانواده ی دلبر برای خرید باغ انگور از شهر به روستا ی ما آمدند تا بعد از مشورت با پدرم باغ مورد نظر را بخرند و من در همان اولین دیدار یک دل نه صد دل که بگو هزاران دل عاشق و شیدای دلبر شدم .

هوای و هوسی که در کنج دلم سکنی گزید و هیچ راه گریزی نداشت اما تا به خودم بیایم تا فکر کنم چگونه از هیجان و شور این عشق به پدر و مادرم بگم مرغ از قفس پرید پرید اما نه به دور دست ها در حوالی خودم.....برعکس دلبر عاشقو واله فرخ شد البته عشقی دو طرفه و دوسوئه فرخ و دلبر باهم ازدواج کردند وداع یک حسرت را بر دلم گذاشتند بعد از سال ها و مرگ پدر و مادرمون فرخ و دلبر به تهران مهاجرت کردند منم زندگی تشکل دادم اما زندگی به رسم عادت و به رسم بودن نه از شور عشق خبری بود و نه از دلدادگی وقتی فرخ بعد از تصادف هر دوپایش را از دست داد نمی توانم دروغ بگویم خوشحال شدم در دلم جشن و سرور گرفتم و در ماتم کده ی انها خندیدم گساخانه و بی شرمانه

از این فرصت سو استفاده کردم ابتدا منم به تهران مهاجرت کردم و بعد از آن ایشی که سالها در قلبم زیر خاکستر و اه و افسوس پنهانش کرده بودم با دلبر سخن گفتم و از او خواستم او را که دیگر توان بچه دار شدن نداشت رها کند و به من بیوند از او خواستم همسر دیگرم شود بهش قول دادم دخترش را چون جان شیرین پذیرا باشم اما هر چه من گفتم او بیزار تر از من می شد و عاشقانه تر به سوی فرخ میرفت.

دوباره نفس نفس افتاد و تن صدایش خش دار شد یک قاشق آب در دهانش ریختم مشتاق شنیدم بودم میخواستم بینم آخر قصه ای که او را به اینجا و دلبر و فرخ را دور از رویاهایشان قرار دارد چه می شود از او نخواستم که اگر خسته است دیدارمان بگذریم برای روز دیگر چون خودم تشنه ی شنیدن بودم بنابراین گفتم به خودت مسلط باش و دوتا نفس عمیق بکش

و او هم آنچه را که می خواستم انجام داد و دوباره با صدای محزون ادامه داد هوس و گناه بود نفس شیطانی بود و یا حسادت و زبونی نمی دونم هر چه بود کورم کرد عقل را زائل کرد اون روز قبل از این که دلبر از سر کار و رویا از مدرسه بیان به دیدن فرخ رفتم به حدی ازش خشمناک بودم که از خدا خواستم چشم بر هم زدنی وجو از زمین نیست و نابود شود او که بعد از تصادف کارهای نقشه کشی رو توی خونه انجام میداد در را به روی گشود و من زیرکانه در فنجان قهوه اش سم مسموم کننده ای راکه قبل از آن تپه کرده بودم ریختم و او هم ان را لاجرعه نوشید و من بدون گذاشتن هیچ رد پایی از آن جا دور شدم بقیه اش رو هم که خودتون می دونید.

از همان لحظه اول عذاب وجدان به سراغم آمد جنگ میان ابلیس و حق در سر تا سر وجود آغاز شد پنجه های باقی مانده ی ابلیس هر روز خشک بیشتر و بیشتر در گلوی انسانیت وجودم فرو میرفت بالاخره با خودکشی دلبر جنگ نابرابر درونم به پایان رسید و وجدان بیدار شده همانند دارکوب هر دقیقه در مغزم را نشان میرفت تا مرا به مرز دیوانگی بکشد نمی خوام مسعود و رویا چیزی بدونن نمی خوام عشق او با وجود دمل چرکین مثل من الوده بشه

من. نمی خواستم.....من. اصلا.....همش دروغ بود.....اره .اره .من دیوونه ام..... تو هم میگی من دیوونه ام.....اره بر.....زنیکه.....برو بیرون

وحشت دیدن حالت های شاهرخ بر بدی حالم از شنیدن واقعیت های تلخ زبان او او غلبه کرد ماهیچه های بدنش مانند تکه چوبی خشک و بی حرکت سخت و کشیده شده بود از گوشه دهانش کف سفید رنگی خارج شد چشمان از حدقه در آمده اش گویی کاسه ی خونی به هر طرف میچرخید مانند حیوان تیر خورده نعره می زد و کلامات زشت و گایه نامفهوم از دهانش خارج میشد مثل همان حیواتن تیر خورده ای که از دیدنش لذت می برد شده بود حالت تهوع من به اوحدی رسید دستم را جلوی دهانم گرفتم و با عجله و به سوی راهرو بیرون رفتم تابلوی دستشویی را در انتهای راهرو دیدم با

عجله به سوی آن جا دویدم دو پرستار و یک پزشک که با عجله به سوی اتاق شاهرخ می دویدند همان پرستار که از بدو ورود مرا دیده بود با دیدن من گفت:

بالاخره اینقدر موندید که حال اون بدبخت به وخامت کشید حرفش برای من اهمیتی نداشت سریع السیر خودم رو به دستشویی رساندموقتی حالم جا اومد کیفم را از روی شانه ام انداختم بیرمق از کنار یکی از اتاقش گذاشتم زوزه هاش اهسته تر شده بود دکتر با یک سرنگ بزرگ مشغول تزریق کردن بود انگار زمین زیرپایم را خالی شده بود اصلا باورم نمی شد وقتی که بخواهم از در اسایشگاه بیرون بروم کوله باری از قصه ی تلخ و دردناک را باید تحمل کنم بیچاره رویا با این چگونه باید کنار بیاید وای بر مسعود که چگونه باید زیربار این رسوایی کمر راست کند چگونه باید حباب ترد و شکننده ی عشقش را حفظ کند و اجازه ندهد باد حادثه ان را بترکاند

چقدر حالم بد است کاش عشق ترانه ی که زیبا خاموشی و سکوت را بها میدهد با هوس رنگ نمی باخت کاش هفت سین زندگی صبر و صداقت را حرف اول را میزد کاش خدا با عشاق حرف میزد و به انها میگفت از عشق بالاتر هم داریم و ان گذشت و ایثار برای یکدیگر است کاش خدا با عشاق حرف میزد و به انها میگفت عشق را باید جستجو کرد عشق ان احساس بی ارزشی نیست که در کنار دیواری و یا پشت پنجره یا وقتی نگاهی در نگاهی گره میخورد باشد اگر بدنبال ان روی و انرا از درخت بجینی و یا از روی زمین برداری انگاه بخواهی از چشمه زلال ان جرعه ای بنوشی

خواهی دید که او سرابی بیش نبود کاش میفهمیدیم که عشق درد هر خاکی نمی روید.

نه تنها برای من که استاد نیز قضیه رویا و عمویش شوکی نابهنگام بود پرونده رابه او سپردم میدانستم از پشش بر نخواهم آمد قرار بر این شد که استاد خودش اقدام کند و خودش در موقع مناسب خانواده ی ان ها را در جریان بگذارد.

گوی زندگی تازیانه اش را بر دست گرفته و بیرحمانه بر پیکرم میزند دیدن چهره ی بی گناه و بی الایش رویا که امید به زندگی را میتوانستم در جای جای صورتش نظاره گر باشم فکر این که با داشتن واقعیت زندگی مسعود چگونه بر میخوهد بر آینده اش تصمیم بگیرد ازارم میداد گاهی با خود می اندیشیدم بهتر است او نداند نفهمد که نامردی نزدیک ترین کسش را دیده است.

اما نه...نه... او باید بداند که مادرش بی گناه بوده باید ایمانش نسبت به عشق خالصانه مادر به پدرش کوچکترین خدشه ای بر ندارد او باید تردید های گاه و بی گاهش رهایی پیدا کند منتهی باید به موقع و حساب شده اورادر جریان بگذارم

قبل از این که دفتر را ترک کنم بعد اتاق دکتر فرزاد رفتم تا کسب کردن بهبودی کامل او استاد جانشین او است رفتم و اجازه ی ورود خواستم.

کارا خوب پیش میره جناب استاد؟

با خونسردی و آرامش هیمشگی اش گفت:

خوب خوب مثل همیشه.

روبه روی نشستم و با بی حوصلگی گفتم:

حسابی تو پرونده ها غرق شدین از رویا و عمویش چه خبر؟ مدتهاس که نه از رویا خبر دارم نه از مسعود و مادرش. راستشو بخواین نینمشون راحت ترم.

دیگه طاقت دیدن ناراحتی و بی قراری این دختر بی پناه و ندارم

استاد عینکش را برداشت و با پشت دست مالشی به چشمانش داد و همراه با اه عمیقی گفت:

فکر نمی‌کردم تا این اندازه کم ظرفیت باشی شغل تو جنبه ی بالاتر از این حرفاس این که خیلی معمولی و پیش افتاده اس حالا حالاها باید لا به لای این پرونده ها چیز هایی رو ببینی که به مخیله ام نمی گنجه بهتره چشمات رو به روی واقعیت های زندگی بیشتر باز کنی زندگی مثل یه جوی اب روان و آرام نیست برعکس زندگی مثل دریا بیکرانه ای که همراه امواج سنگینی تن به جذرو مد میسپاره در این میان سنگ های کوچک و ضعیف میشکنند وساییده میشوند پس سعی کن تخته سنگی در راه امواج دریا باشی نه ضعیف باشی و نه شکننده

دستم را زیر چانه ام قلاب کردم و گفتم:

اما تخته سنگ بزرگ هم در گذر ایام اهسته اهسته ساییده میشه

بی حوصله تر از ان بودن که بتوانم بحثی این چنین را ادامه بدهم بنابراین پرسیدم:

حالا لپ کلامو بهم بگین استاد پرونده به کجا رسیده؟

دستشو به علامت تسلیم بالا برد گفت:

ما اقایون بی زبون که همیشه گوش به فرمان شماییم باشه دختر بی حوصله آقای شاهرخ به قدری حالش بد شده که فکر می‌کنم تا هفته ی دیگه جاشو عوض میکنن باید مراقبت های بیشتری ازش بشه بنابراین به قول معروف ادم دیوانه که هر چی نیست پس باید صبرکنیم ت ابینیم حال و روزش به کجا کشیده میشه اگه میخوای بدونی رویا میدونه یا نه باید بگم فکر می‌کنم تا الان دیگه فهمیده چون اقا مسعود و مادرشون از جریان باخبر شدن بنده خداها خیلی ناراحت بودن قرار بر این شد وقتی تونستند با خودشون کنار بیاین دخترک رو اگاه کنند باید توکل به خدا کرد انشا.. همه چی خوب پیش بره.

اهی که ناشی سردرگمی و ناامید بود کشیدم و در حالی که آماده ی رفتن میشدم گفتم اگه کاری ندارین برم؟

موشکافانه نگاهم کرد و پرسید:

هیچوقت تورو تو این حال ندیده بودم به نظرم بهتره چند روز ی استراحت کن فارغ از هر کار و پرونده رویا و بقیه و موکلینت هان چگونه؟

نیشخند زهر الودی زدم و گفتم:

توی این اوضاع نابسامان با این همه شلوغی و ترافیک کاری شما رو تنهاذارم؟

انگار یاد موضوعی افتاد باشه بلند شد و به طرفم آمد سوالم را با سوال دیگه تحت شعاع قرار داد و پرسید:

راستی پیش فرزند نمیری شوخی شوخی بیماریش جدی شد.

با تعجب پرسیدم مگه خبر جدید دارید؟ دیروز رفته بودم بیمارستان حالش بد نبود اما روحیه اش داغون داغون بود از محیط بیمارستان کلافه شده پرسیدم:.....حالا شما خبر جدیدی دارین؟

با انگشت نشانه پیشانیش را خاراند و گفت:

خبر تازه که نه فقط جواب آزمایشات و عکسبرداریش داره آماده میشه نمی دونم چرا دلم شور میزنه فروغ خیلی نگرانسه انواع و اقسام نذر ها رو برایش کرده.

خدا کنه این روزای سخت و پر اضطراب هر چه زودتر تموم بشه چقدر دوست داشتم تمام این اتفاقات یه خوب پر از کابوس بود یه خواب پر از هیاهو فقط یه خواب.

بازویم را گرفت و در حالی که به بیرون هدایت می‌کرد گفت:

عجب دختر شجاعی هستی من خبر نداشتم بیچاره فرزند رو بگو که خواهرشو دست کی سپرده فکر کنم اون خیلی راحت تر از تو خبر بیماری فرزند رو پذیرفت.

صورتتم را به طرفش چرخندم:

اون دختر قوی و پر روحیه ای از این نظرمن بهش غبطه می خورم.

در اتاق رو به رویم را باز کردم:

بالاخره نگفتی امروز میای بیمارستان یا نه؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: معلومه این که سوال نداره حتما میرم.

پس شاید اون جا بینمت اگه ندیدمت برات تا آخر هفته مرخصی استلاجی رد میکنم خانوم وکیل چطوره؟ بالاخره بعداز اومدن دکتر از بیمارستان باید یه فکر اساسی برای تو و اون کرد.

نگاه استاد پر از شیطنت پسرانه بود و نگاه من پر از حجب و حیای دخترانه صورتتم را از او برگرداندم و پرسیدم:

دکتر حرفی به شما زده ؟

اخ جوونی کجایی که یادت بخیر.....دخترم روزگار شما رو هم ما گذروندیم مدت هاست که نگاهتون راز درونتان را برملا کرده امیدوارم دکتر به سلامت برگرده به خودم قول دادم همه کارا رو راست و ریست میکنم.

دربرابر سخنان استاد خلع سلاح شدم نه جرات داشتم احساس قلبی ام را اقرار کنم و من میخواستم کتمان کنم گاهی وقتا سکوت بهترین حرفها را در بر دارد پس ترجیح دادم بدون بازگو کردن هر سخنی ان جا را ترک کنم

فصل هفدهم

باشگاه شرکت نفت باز هم نورباران شده است چراغ های پایه بلند محوطه بزرگ باشگاه را مثل روز روشن کرده است نگهبانان برای خوش آمد گویی مهمانان سر تعظیم فرود میاورند عطر گلهای نرگس و شب بو مشام همه را نوازش میدهد رویا در لباس بلند سفیدش مانند فرشته ای بود که برای میهمانی از آسمان به زمین آمده وقتی مرا دید در اغوشم پناه گرفت و آماده ی گریستن شد او را از خود جدا کردم و با لحنی شادی ساختگی به او گفتم:

تو قشنگ ترین عروسی هستی که من تاکنون دیده ام امیدوارم خوشبخت ترین آنها هم باشی

رویای بغض الود گفت:

یعنی شما می‌گین میتونم طعم خوشبختی رو بچشم با این همه اتفاقات بدو زشت.

مسعود به یاریش امد و بازوانش را دور شانه های ظریف و سفیدش انداخت و گفت:

رویای جان من که بهت قول دادم برقران قسم خوردم که از این ساعت به بعد فقط خنده و شادی رو مهمان خانه ی دلت کنم تو از امشب به بعد تنها فرمانده ی قلب و جانمی ومن بهترین فرمانبردار.

رویای سرمست از حرف های شیرین مسعود شد نگاهش کردم آسمان چشمانش ابری و بارانی بود اما لبانش میخندید بالاخره بعد از گذشت ماهها سایه ی عشق و شور میامد و تلخی ها می رفت که رنگ بیازد و شیرینی ها ی زندگی رخ به رویا بنمایند:

دیبا ماه های اخر بارداریش را میگذراند وقتی کنارش نشستم دستم را روی دستش گذاشتم و با حسرتی جانکاه گفتم میدونی دیبا یاد چی افتادم.

او هم که بعد از بیماری فرزند دست از سر شور و نشاط برداشته بود گفت:

نمی دونم تو یاد چی افتادی اما من که یک لحظه از یاد فرزند بیرون نمی ام.

اره راست میگی اتفاقا یاد شب عروسیت افتادم اون شب خیلی شب خوب بود کاش زمان مثل رادیو بود هر موجی رو که دلت خواست میاوردی و از هر موجی که دلزده می شدی میگذشتی.

اون شب چقدر من خوشحال بودم انگار ابرها روسیر میکردم به هرمز که عاشقانه دوستش داشتم رسیده بودم اون مرد زندگیم شدو پدر و مادرش بالاخره منو پذیرفتن چیزیکه نهایت ارزوم بود چقدر اون شب از خدا خواستم که فرزند هم جفت خودشو پیدا کنه و اونم بتوونه قلب سردشو با یک نگاه گرم کنه اما....

الان از خدا یمخوام بتونه از این عمل جون سالم بدر بیره.

ناگهان دیبا اختیار از کف داد و با صدایی لرزان و چشمان نمناک از من پرسید:

مینو یعنی خدا حرف دلمو میشنوه مینو یعنی میشه الان که می گم امیدوارم برادرم سالم به خونه برگرده و مرغ امین بالا سرم باشه و امین بگه

به اطراف نگاه کردم بازویش را گرفتم و التماس کنان گفتم

خواهش میکنم دیبا جون..... تو نباید خودتو اذیت کنی هم به خاطر خودت هم به خاطر اون کوچولوی مامانی اون خوب میشه باور کن هممون برات دعا میکنیم خانوم جان اقا بزرگ هر روز به معصومین توسل میکنن بالاخره به قول تو مرغ امین بالای سر یکی از ما میاد و امین میگه رویا داره من و تو رونگاه میکنه سعی کن شاد باشی و نذاری امشب سایه ی غم و تشویش رو در من و تو ببینه به خاطر اون هم که شده

خوشبختانه هر مز به طرفمون اومد دست دیبا رو گفتم و در حالیکه عاشقانه تر از قبل به او مینگریست :

عزیزم یادت رفت به من چه قولی دادی؟..... من از تو یه بچه ی تپل و مامانی میخوام که لباش مثل مامانش خندون باشه من دلم ارومه بهت قول میدم سال آینده کوچولوی ما داره با دایی فرزندش بازی میکنه.

از تجسم این صحنه دیبا و من نگاهی بهم کردیم و ناخواسته لبخند مهمان لبمان شد.

هر مز و دیبا را به حال خودشان گذاشتم دیبا به دلداری دلجویی همسرش بیشتر احتیاج داشت تا من.

به طرف مامان که نزد فروغ و استاد نشسته بود و مشغول بگو و بخند بودند رفتم مامان از دیدن من خودش را جا به جا کرد تا کنارش بنشینم پر بودن ذهنم از افکار مشوش هفته های اخیر به مراتب مرا از مادر دور نگه داشته بود وقتی روی صندلی نزدیکش نشستم وقتی گرمای لبخند مهربانش بر صورتم

نشست وقتی حرارت دستان ارزومندش که دور شانه هایم حلقه زد بر جانم نشست فهمیدم که باید چقدر خدا را شکر کنم از این که او را هنوز گرم و مهربان در کنار خودم دارم به چشمان منتظرش که نگاه کردم دانست که پیدیرای لبخند مهربان و دستان عاشقش هستم بنابراین اهسته زیر گوشم طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

خوبه دخترم... خیلی خوبه بالاخره یادت افتاد گوشه و کنار زندگی منی هم به اسم مادر نگران وجود داره.

دستش را از پشت شانه ام گرفتم و به گرمی فشردم:

اوه.. مامان خوبم. و همیشه به یاد شما هستم فقط یه کم درگیر کارام هستم..... لطفا درکم کنید..... چوب کاری نکنید.

نمی دانم حرفم قانعش کرد و یا به صلاح ندید در حضور استاد و همسرش حرف را به دراز بکشد پس به علامت تصدیق چشم هایم را بست و گفتم:

میونم مینوی عزیز. میدونم و درکت میکنم وبعد با لحن طنز الود و خنده ی شیطنت امیزی در ادامه گفتم:

البته مجبوریم که ما پدر و مادرا شما بچه ها را درک کنیم آگه نکنیم چه کاری از دستمون بر میاد انجام بدیم

هر دو با صدای بلند خندیدیم در حقیقت مادر گله و شکوه ای رو که از من داشت کادو پیچی کرد و دوستی تقدیم کرد.

فروغ همسر استاد از خنده ما به وجود آمد و گفت:

خوب مادر و دختر دل دادین و قلوه گرفتین هان؟

استاد مشکوکانه از بالای عینک پرسی اش به مادر نگاه عمیقی کرد. وپرسید خانوم مهدوی عزیز خندون بوی شک و تردید داره نکته خیراییه و به زودی ما قراره از شر مینوی عزیز ما خلاص بشین؟ آگه قضیه اینه بگین ما هم کلی ذوق کنیم.

مادر که گویا استاد روی نقطه ضعفش انگشت گذاشت با همان لحن شاد که حالا کم رنگ تر از قبل شده اه کوتاهی و نفس بریده ای کشید و گفت

ای..ای.....مدینه گفتی و کردی کبابم.....این دختر راحت طلب من فکر نمی کنم دست از سر خونه ی مامانش بر داره ..روبه فروغ کرد و با اعتراض ادامه داد:

فروغ خانوم باور کن هنوز نمی تونه خودشو جمع و جور کنه باور کن خونه ی هر بخت برگشته ای بخواد بره دو روزه بر می گرده بغل دست خودم برای همین نره بهتره که بخواد سر هفته برگرده

استاد خنده ی کشیده وبلندی سر داد و رو به من کرد وگفت:

مهدوی عزیز عجب دل پری مادرت ازت داره زودتر تو هم بله رو به یه بخت برگشته ای بگو بذار خانوم مهدوی بزرگ هم به ارزوشون برس هم از قبل این عروسی منو فروغم به سور چرونی کنیم.....و با زدن چشمکی منظورش رارساند.

غصه به سینه ام چنگ زد دوست داشتم مانند کودکی تخس و نارام به زمین میکوبیدم و چشمانم چون ابر در بهارام بی وقفه باریدن را آغاز میکرد غم و دردی را که پشت دیوار بلند دلم سر برآورده و تاول زده بترکانم و از طنین خوش صدایم گوشم را نوازش می دهد بگویم بگویم..دوست دارم با او...در کنار او عطر گل خوشبختیم بر کوی و برزن سایه

افکنداما...اما نهیب بلند ی بر سر فلک چنبره زده ی درونم زدم و برای این که شادی مادر رو به زوال نرود لبخند ساختگی زدم و گفتم

اقای استاد عزیز معمولا انسان های فرهیخته و عاقبت اندیش چرا کنند کاری که باز ارد پشیمانی؟ لطفا نقد رو ول نکنید نسیه رو بچسبید ..فعلا شام عروسی موجود رو صرف کنیم تا به بقیه برسه.

روبه مادر کردم و با همان لبخند ساختگی به او گفتم:

در ضمن مامان گل عزیز به هر کی بخوام بله بگم باید قبول کنه داماد سر خونه بشه یعنی چی؟ میدونین که من از شما جدا شدنی نیستم پس خودتون رونگران این قسمت از ماجار که نرفته بر میگردین نکنین.

فروغ خندید و در حالی که نوازشگرانه بر پشتم می نواخت گفت پس تو فکر همه جا رو کردی واقعا که.....به تو می گن دختر زبل و آینده نگر.

بلاخره شب عروسی رویا و مسعود در جو سنگین و مه گرفته ی دلپایشان به خاطر مرگ ناجوانردانه دلبر و فرخ وبه جنون کشیدن شاهرخ به پایان رسید کمر مادر مسعود به معنای واقعی شکست و یکباره از او پیرزن درد کشیده و دل سوخته ای را به نمایش گذاشت اما اون ته چشمان غم گرفته اش تلالویی از کوچک در مقابل فاجعه بزرگ خودنمایی میکرد به هر حال خوشحال بود پسرش و رویا که دیگر از این به بعد مسولیت سنگین تری نسبت به او احساس میکرد زندگی مشترکشان را آغاز میکنند.

هنگام رفتن استاد به کنارم آمد و از من پرسید:

مهدوی فردا چه کاره ای ...دفتر میای یا میری بیمارستان؟

باید اور بیمارستان و فرزاد هجوم غم سنگین و سخت رابه سوی خود احساس کردم

با دلسردی جواب دادم:

شما چکار میکنید؟

اهسته به بازویم نواخت و گفت باز سوال منو با سوال جواب دادی مهدوی عزیز تو چکاره ای؟

با جدیت گفتم قطعاً میرم بیمارستان اما دفتر چی؟ مراجعین رو چیکار کنیم استاد گفت مراجعین رو که به فخری گفتم صبح زود بهشون زنگ بزنه قرارو لغو کنه فردا صبح ساعت ۸.۵ با فروغ میام دنبالت... لحظه ای فکر کرد و دوباره برگشت این بار با چشمان آسمانی اش اندکی بارانی بود گفت امشب برای فرزند خیلی دعا کن هممون باید دعا کنیم تا عملش به خوبی سلامتی به پایان برسه اما تو بیشتر شاید دعای تو زودتر به گوش خدا برسه

وقتی به خانه رسیدم وضو گرفتم و رو به قبله ایستادم خالصانه تر از همیشه راز و نیازم رابه خدای مهربانم پرداختم دلم میخواست زمان هم چنان به گشتن خود ادامه دهد و عقربه های ساعت تند تر از قبل از پی هم بدونند و من تا آخر دنیا تا صبح گاهی که مردگان از خواب سنگین خود بر میخیزند با معبودم حرف بزنم ایا چه باید میگفتم و با چه باید میخواستم او که دانه دانه در نفس های من حضور دارد او که میداند در اندرون خسته ام صاعقه ای از راه رسیده و میخواهد ارزو های ریز و درشتم را پرپر کند او که میداند ما را افرید تا عاشق شویم حالا از معبودی که میدانم همه چیز را میداند چه بخواهم اما نه..... باید زبان بگشایم و از او بخواهم نگذارد زمان بی اعتنا به هزاری من به جلو برود بیاد با چشمان خیس رابه آسمان بدوزم تا او بخواهد التماس هایم را خدای من..... معبود من..... اجازه نده او شتابان از دنیا بگذرد فرشته ی مرگ او را در اغوش بکشد.

باشنیدن باز شدن در اتاقم فهمیدم مادرم به اتاق آمده است پیشانی به مهر نهادم تا اشک صورتم خشک شود نمی خواستم بفهمد گریه میکنم وقتی طولانی شد با لحن هیمشگی همران و دلگرم کننده اش گفت:

صدای گریه و زمزمه هایت منو کشوند به اتفاق سرتو بلند کن مطمئن باش میدونم چرا این روزا اسمون دلت ابریه و هوای چشمات بارونی.

حس خجالت توام با تعجب در من بوجود آمد سرم رو بلند کردم وبه مادر نگاه کردم چراغ را روشن کرد دستمو جلوی صورتم گرفتم و گفتم:

نه مامان..... لطفا چراغ خاموش کن. تو تاریکی راحت ترم.

مادر بلافاصله کلید را زد و اتفاق فقط با نور مهتاب روشن شد سرمو زیر انداختم و زمزمه وار پرسیدم:

مامان شما هم دعا کنین براش دعا کنین که به سلامت برگرده خونش.

مادر با پر روسری کوچکش چشمان نمناکش را پاک کرد سنگین و سخت پاسخ داد:

اره دخترم برای دل عاشق تو هم که شده بیشتر و بیشتر دعا میکنم.

دلم فرو ریخت به صورت مادر نمی توانستم نگاه کنم بریده بریده گفتم:

اما..من... فقط.... شما چی..

مادر قران کوچکی را که همراه آورده بود بوسید ان را گشود و بعد از این که چند ایه ای خواند گفت

مدت هاس از دل پریشونت باخبرم نمی دونم تو سرت چی میگذره اما میدونم تو دلت چی میگذره اینو بدون عزیزکم یه مادر بچشو بهتر از خودش می شناسه رنگ چشمت زنگ صدات همه و همه با من حرف میزنن و میگن تو چته؟

به کنارش رفتم سرم را روی زانوهایش گذاشتم و راحت تر از قبل به اشک هایم اجازه دادم تا بریزد نفهمیدم که مادر از من دلخور بود یا نه اما مطمئن بودم که او هم برای فرزند خالصانه دعا خواهدکرد

صبح قراری که با استاد داشتم آماده شدم و از مادر خداحافظی کردم درست سر ساعت آمدند دنبالم. فروغ با دیدنم پرسید مثل این که خوب نخوابیدی چشمت پف کردن و قرمزن

شتابزده گفتم اره دیر خوابیدم با مامان تا دیر وقت گپ میزدیم برای ان که مسیر صحبت را عوض کنم از استاد پرسیدم عمل چه ساعتی انجام میشه؟

استاد گفت: دکتر گفته ساعت ۱۰.۵

دوباره پرسیدم نمی دونید چند ساعتی طول میکشه

عمل سخت و حساسیه تومور کوچیکه اما جاش کمی باعث نگرانیه درست روی رگ های عصبی مغز....دکتر گفت شاید چهار یا پنج ساعت طول بکشه فروغ خانوم در ادامه حرف استاد گفت اونش مهم نیست هم موفق بودن عمل

استاد از اینه ماشین نگاهم کرد و پرسید راستی دیبا خبر داره یا نه؟

گفتم نه. نه..... به هرگز میدونه خواهش کرد تا عمل تموم نشده و دکتر بهوش نیومده به دیبا حرفی ننزیم هرگز گفت آگه بتونه یه سری میاد بیمارستان

استاد از شنیدن جوابی که دادم خرسند شد و گفت: کار عاقلانه ای کردین

دلشوره عجیبی داشتم دلشورگی توام با نگرانی...وقتی وارد اتاقش شدیم به قدری ر خودش فرو رفته بود که متوجه حضور ما شند لاغر تر و رنگ پریده تر از قبل شده بود از دیدنش در آن حال و روز بند بند وجودم به لرزه افتاد در آن لحظه دوست داشتم که من به جای او بودم

استاد با تک سرفه ای حضورمان را اعلام کرد از افکار عمیقی که با آن دست به گریبان بود بیروون آمد به طرفمان برگشت نگاهش از استاد به فروغ و از فروغ به صورت من چرخید وثابت ماند لرزیدن لبانش رابه وضوح دیدم

سکوتی که میانمان سایه انداخته بود استاد شکست و گفت

میبینم که آماده ی رزمی پهلوان

با اعتماد به نفس همیشگی اش که حتی روی تخت بیمارستان از دست نداده است گفت

نه رزمی در کاره نه میدان جنگی.....جاده ی دور و دراز پیچ در پیچی پیش رومونه که شاید بعد از اینجا انتهای جاده رو دوباره همدیگر رو دیدم

استاد نتوانست در اتاق بماند زیر گوشش جمله ای گفت که من شنیدم و بعد به سرعت آن جا را ترک کرد فروغ هم کنار پنجره ایستاد و به آسمان نگاه میکرد نمی دانم شاید میخواست ببیند انتهای جاده ای که قرار یک روز همدیگر را ببینیم کجاست؟ خیلی دوره یا نزدیک من اما همچین رو به رویش ایستاده ام می خواهم به اندازه ی همه دنیا نگاهش کنم با خود میاندیشم اگر دوباره به زندگی سلام کرد قفل زبانم را باز خواهم کرد و نمی گذارم دیگر جای پای حسرتی بر دلم بنشیند وقتی او را متوجه ی خود دیدیم نگاهم را دیدیم صدایش را شنیدم که گفت

راضی به زحمت نبودم مینو.....یعنی واقعا منتظر دیدنت نبودم.

تلاش کردم درد عمیق و اندوه بیکرانم را پس کلتم ارامش بخش پنهان کنم.

دوست داشتم پیام اما آگه میدونید مزاحمم..

میان حرفم آمد و گفت:

نه اصلا خوشحالم خیلی خوشحالم که اومدی شاید اگه این جا توی این موقعیت بودم خیلی حرفا رو دوست داشتم بهت بگم اما حالا باین وضع وضعی که معلوم نیست ایا من

مهار عقم رو به دست زبانم سپردم و خودم را به کنار تختش کشیدم و گفتم

خواهش میکنم چیزی نگین

الان نمی خوام چیزی بشنوم.....بذارین برای بعد....وقتی حالتون خوب شد...

لبخند محوی روی لبانش نقش بست و گفت:

اگه بعدی وجود نداشت چی.....؟ شاید برای من فردایی نباشد

بلافاصله جواب دادم: من از خدا خواستم شما از اون اتاق سالم برگردین.

چقدر نیاز به بارش درونی داشتم درون پر اشوبم به سان دریای پر تلاطم بود دوباره به چشمان که درد عمیقی دران پنهان بود نگریدم و گفتم من.....من دوست دارم....یعنی ارزومندم که شما خوب خوب بشین اون وقت حرفاتون رو

برام بزنین

از حرفم خوشحال شد پرسید:

واقعا؟

سرم را به نشانه ی جواب مثبت تکان دادم:

باید اتاق رو ترک میکردیم تمام عشق و امیدم را در نگاهم ریختم تا شاهد اشک لجباز چشمهایم نباشد او هم نگاهم کرد بدون غرور پر از امید پر از عشق و شور میشناختم رنگ نگاهش را میشناختم کاش میتوانستم بگویم اگر میخواهد فردایی نباشد از خدا می خواهم برای من هم فردایی رقم نزنده باشد تا هر دو با هم همسفر مان جاده پر پیچ و خم باشیم قبل از رفتن دوباره مرا به کنارش فرا خواند از شدت بغض لبانش می لرزید منم در حال انفجار بودم با دستان مردانه اما سردش انگشتانم را گرفت و اهسته زمزمه کرد:

برگ بیزار از مرگ گل در اندیشه ماندن بود

گل سراپای وجودش همه راز رهگذر همه ی نگاهش نیاز

تن گل میلرزید عرق سرد به روی گلبرگش بود

انگشتانم را از دستش بیرون اوردم و بی مهابا طرف چشمانش ببرم تا اشک صورتش را پاک کنم اما اجازه نداد دوباره دستم را گرفت و ادامه داد:

من گلی تازه ام

امروز شده برگم باز

صبر کنید بوسه زخم بر ماه

صبر کنید در برابر خورشوی بنشینم به نماز

زیر لب بغض الود با صدایی لرزان ادامه دادم من هم گلی تازه ام امروز شده برگم باز مطمئن باش صبر خواهم.....حتی اگر لازم باشد تا آخر دنیا صبر خواهم کرد تا با هم بوسه زنیم بر لب ماه تا هر دو در برابر نور خورشید بنشینیم به نماز.

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

